



وداع من با آسمان

تولدی دوباره

حامد عبدالصمد

مترجم: ب. بی نیاز (داریوش)

حامد عبدالصمد

وداع من با آسمان

خاطرات يك مسلمان

فهرست

- ۵ بخش اول
سلام آلمان
- ۹۴ بخش دوم
قادر متعال سکوت کرد
- ۱۶۶ بخش سوم
وداع با پدر
- ۲۲۶ بخش چهارم
ازدواج اجباری من با آلمان
- ۲۴۱ بخش پنجم
سرزمین هماهنگی کامل؟
- ۲۶۵ بخش ششم
آلمان، سرنوشت من
- ۳۱۲ پس‌گفتار
روایت برای ادامه‌ی زندگی

بخش اول

سلام آلمان

روزی که ویزایم را برای آلمان گرفتم بی‌هدف در خیابانهای قاهره به راه افتادم، خانه‌ها را تماشا می‌کردم، مردم را از نظر می‌گذراندم و همه چیز را بو می‌کشیدم: فلافل‌های سرخ شده و دود اتوموبیل‌ها.

قاهره، بی‌رمق لبخند می‌زند. مناره‌های مساجد مانند دستانی شکوه‌گر به سوی آسمان نشان رفته و پی‌درپی نام خدا از آنها بیرون می‌آید. ولی خود خدا خاموش مانده و قاهره را به سرنوشت خویش سپرده است: رکود، سردرگمی، هیاهو و دود. نام پایتخت ما را «شهر پیروز» نهاده‌اند، به نظر من «شهر بازنده» مناسب‌تر است. قاهره تنها در یک چیز پیروز بوده است: پیروزی بر ساکنانش و دفن آنها زیر خودش.

شب شده بود و من هنوز گیج و سرگردان در مرکز شهر، پاسپورت به دست، گام می‌زدم و دستاوردهای نویدبخش غرب را از نظر می‌گذراندم: ترافیک طولانی، چراغ‌های تبلیغاتی بی‌روح، بازارهای توریستی تنگ و بوی گند کارخانه‌ها در من نسبت به بیگانه، احساس ترس می‌آفریدند. ناگهان بر سر خیابانی قرار گرفتم که ۱۹ سال تمام از آن پرهیز می‌کردم. ولی این بار بی‌باکی کردم و روانه‌ی خانه‌ی پدر بزرگم شدم. جایی که من زیباترین و هولناک‌ترین لحظات کودکی‌ام را گذراندم. انگیزه‌ی این کار خودم را نمی‌دانستم.

شاید آن مرد پیری که تمام شب را در برابر سفارت آلمان منتظر مانده بود، مرا به یاد پدر بزرگم انداخت. شاید با این بازدید می‌خواستم که پیش از آن که مصر را برای همیشه ترک کنم، یک زخم را به عنوان یادگاری با خود به آلمان ببرم. یا شاید می‌خواستم فرارم را از کشور با پیدا کردن یک آسیب در زندگی‌ام توجیه کنم. ظاهراً هیچ چیز دگرگون نشده بود: رستوران‌ها، کافه‌ها و نانواپی‌ها، همه سر جای خود بودند. ولی خانه‌ی چندطبقه‌ای که پدر بزرگم در آن زندگی می‌کرد، دیگر وجود نداشت. به جای آن برای یک ساختمان جدید، خاک‌برداری شده بود. پی ساختمان، نشانگر بزرگی و مدرن بودن آن بود، ولی در ضمن نشانگر آن نیز بود که این ساختمان بی‌روح‌ست. میله‌های آهنی که از پی ساختمان بیرون زده بودند، آدم را به یاد خارهای درخت کاکتوس خشک‌شده می‌انداختند.

آپارتمان پدر بزرگم در زیر شیروانی و تعمیرگاه اتومبیل در همکف ساختمان تماماً از میان رفته بودند. بین این دو سطح یعنی آپارتمان پدر بزرگم در زیر شیروانی و تعمیرگاه اتومبیل، از نظر من کودک آن سالها، طولانی‌ترین راه‌پله‌ی جهان قرار داشت. وقتی بچه بودم از بالا با شوق و هیجان دنیای پایین را تماشا می‌کردم. و در همین پایین بود که زندگی‌ام متلاشی شد.

گریه‌ام نیامد و دردی هم احساس نکردم. خاطرات زشت و زیبا پی در پی جانشین هم می‌شدند. سرانجام به این ساختمان بی‌روح در حال ساخت که روزی آنجا زندگی می‌کردم دست تکان دادم و رفتم. فکر کردم که این آخرین وداع من است. هنوز نمی‌دانستم که نه تنها ۱۹ سال گذشته بلکه سال‌های آتی زندگی‌ام نیز فرار از این مکان بوده است.

سفارتخانه‌ی نجات

پیش از آن که به آلمان بیایم، «کشور آلمان» برای من با نام‌ها، تصاویر و رخدادهای ویژه‌ای گره خورده بود: ریلکه و گوته، هیتلر و گورینگ؛ ویرانه‌های پس از جنگ و بازسازی کشور؛ تقسیم آلمان و وحدت دوباره‌ی آن؛ نظم و هدفمندی مردم آن، «Made in Germany» و البته تیم ملی فوتبال آن که با وجود بازی نه چندان جذاب‌اش تقریباً هر بازی را می‌برد. برای من، آلمان سرزمین مارتین لوتر و آزادی؛ کشور مارکس، مرسدس، ادیبان و فیلسوفان؛ و کشوری بود که دیگر اجازه‌ی داشتن قهرمان نداشت. در تلویزیون مصر تصاویری از فروریزی دیوار برلین، رژه نئونازی‌ها و خوابگاه‌های به آتش کشیده‌ی پناهندگان دیده بودم. همچنین تصورات گنگی هم از زنان بلوند خوش‌پیکر و بی‌بند و بار داشتم که نیمه برهنه در خیابان نمایان می‌شوند. یک فیلم مصری از سالهای هشتاد، آلمان را یک کشور ثروتمند نشان می‌داد که یک مرد جوان مصری بی‌سواد به آنجا مهاجرت کرده، در مدت کوتاهی میلیونر شده و با یک زن بسیار زیبای آلمانی ازدواج کرد.

درباره‌ی ادبیات آلمان تا اندازه‌ای آگاهی داشتم ولی از واقعیت سیاسی و اجتماعی آن چندان نمی‌دانستم. تصویر من از آلمان مانند بسیاری از مصری‌ها اساساً مثبت بود؛ علت‌اش هم این بود که آلمان در گذشته، پیشینه‌ی استعماری در جهان عرب نداشت. عرب‌ها تاریک‌ترین فصل تاریخ آلمان را یا قیچی می‌کنند یا بی‌اهمیت جلوه می‌دهند. از آن جا که مصر سالیان سال در کشمکش با اسرائیل قرار داشت، ما در مدرسه نه چیزی درباره‌ی مردم یهودی و نه هولوکاست یاد می‌گرفتیم. بخشی

از مصریان هولوکاست را انکار می‌کند، بخش دیگر تلاش می‌کند آن را خردگرایانه توجیه کند و بعضی‌ها هم هولوکاست را مثبت ارزیابی می‌کنند.

نخستین تجربه‌ی مستقیم من با آلمان، پیش از سفرم به آن کشور بود. این آشنایی با سرخوردگی و احساس شرمندگی همراه بود. در بهار ۱۹۹۵ به سفارت آلمان که در محله‌ی پولداران زملک قاهره قرار دارد، رفتم تا تقاضای ویزا کنم. برای رفتن به آنجا یک تاکسی گرفتم تا مبادا کت و شلواری که برای این دیدار از سفارت آلمان خریده بودم، در اتوبوس‌های پر از آدم چین و چروک بخورند. وقتی انبوه بزرگی از جوانان مصری را در هوای داغ آوریل دیدم که گرداگرد سفارت آلمان را مانند کعبه گرفته بودند، شگفت‌زده شدم. ولی از میان این هزاران نفری که می‌خواستند به ارض موعود «کفار» بروند، فقط ۵۰ زوآر اجازه داشتند که وارد کاخ آلمان بشوند که آنها هم از شب پیش جلوی سفارتخانه جا گرفته بودند. مأموران انتظامی دماغ‌بالای سفارت بیهوده تلاش می‌کردند مردم را از پیرامون سفارت دور کنند. به راستی آنها به کجا می‌خواهند بروند؟ سالیان سال است که زندگی این مردم به یک انتظار پایان‌ناپذیر تبدیل شده است: انتظار برای خوشبخت شدن، انتظار در برابر درهای آهنین، با این امید بی‌رمق که روزی این درها گشوده شوند.

چه روان‌گسستی بزرگی! چقدر ما غرب را لعن و نفرین کردیم و آن را مسئول بدبختی خود خواندیم. و در پایان، به جز انتظار در برابر درهای سفارتخانه‌های کشورهای غربی، راهی برایمان باقی نمانده است تا روزی درها را به رویمان باز کنند. به خانه بازگشتم و فردا عصر دوباره به سوی سفارتخانه‌ی آلمان رفتم. پیش از من بیست نفر در برابر

سفارتخانه جا گرفته بودند. یکی می‌خواست برادرش را در آلمان ببیند و بعد همانجا بماند. چهار نفر دیگر می‌خواستند، مانند من، در آلمان درس بخوانند؛ یکی می‌خواست با یک زن توریست مسن که در هتل با او آشنا شده بود، ازدواج کند. بقیه درست نمی‌دانستند که هدفشان از رفتن به آلمان چیست. فقط می‌خواستند از مصر بیرون بروند. عده‌ای دیگر هم تنها به این دلیل آن جا بودند که صف سفارت آلمان کمتر از سفارت آمریکا بود. تقریباً همه‌ی آنها مردان جوان و تحصیل کرده مصری بودند که مصر به آنها نیاز داشت ولی هیچ چشم‌اندازی برایشان در این کشور وجود نداشت. با این که آنها از تحصیلات خوبی برخوردار بودند ولی چون پارتی نداشتند نمی‌توانستند کار مناسبی پیدا کنند. در این صف انتظار یک مرد هفتاد ساله هم وجود داشت. فکر کردم که حتماً می‌خواهد یکی از اعضای خانواده‌اش را در آلمان ببیند. او خاموش به دیوار تکیه زده بود. برخلاف من و این پیرمرد، بقیه برای شب تدارک دیده بودند. یک مرد جوان می‌خواست به پیرمرد یک بالش کوچک بدهد که او رد کرد. متوجه شدم که پیرمرد مدارک تقاضای ویزا به همراه ندارد. در این میان یک فروشنده دوره گرد ظاهر شد که به جمعیت در حال افزایش، چای و ساندویچ می‌فروخت. اینجا هم دست کم فرصتی شد برای چای فروش که بتواند نانش را در بیاورد. تا آن جا که به اشتغال آفرینی برمی‌گردد، ابتکار مصری‌ها برای من تحسین‌برانگیز است. هر کس که شغل ندارد، یک بسته دستمال کاغذی برمی‌دارد و آنها را در اتوبوس‌ها و سر چهارراه‌ها به فروش می‌رساند و نام خود را کاسب می‌نامند.

در نیمه‌شب همه‌ی نخستین پنجاه جای محبوب در برابر سفارت، اشغال شده بودند. با این وجود کسانی که بعداً می‌آمدند همانجا ماندند،

به این امید که کسی از این پنجاه نفر خسته شود و به خانه بازگردد یا سفارتخانه به هر دلیلی افراد بیشتری را بپذیرد. همه با هم حرف می‌زدند، می‌خندیدند و خیال‌بافی می‌کردند که زندگی در آلمان چگونه است؛ با این که اکثر منتظران می‌دانستند که بدست آوردن ویزا از برنده شدن در بلیط بخت‌آزمایی دشوارتر است.

خنده‌های مردان جوان، پیرمرد را از خواب بیدار کرد و او با ترشروی ما را ورنانداز کرد. بعداً دوباره به دیوار سفارت لم داد و به خواب فرو رفت. پس از مدتی، بقیه نیز در صف خوابشان برد. آفتاب صبحگاهی مرا از خواب بیدار کرد. مردی که در سر صف قرار داشت، در خواب دو دستی نرده‌های در سفارت را محکم در بغل گرفته بود. چای‌فروش غیرقانونی هم کاسه کوزه‌اش را جمع کرده و رفته بود. پیرمرد هنوز هم به دیوار تکیه زده بود و به نقطه‌ای دوردست خیره شده بود. سپس همه از جا پا شدند تا از موقعیت خود در برابر تازه‌واردان دفاع کنند. مدتی کوتاه پیش از باز شدن درهای سفارت، یک مرد جوان تاجرپیشه به زور راه خود را باز کرد و در برابر پیرمرد قرار گرفت. تا آمدم به پیرمرد کمک کنم، متوجه شدم که او به پیرمرد پنج پوند پول داد و گفت: «حالا می‌توانید به خانه بروید!» یک تاجر پولدار که توانایی آن را داشت دیگران را ساعت‌ها در صف نگه دارد تا جایی برای او حفظ کنند. از این کار او خیلی شرمنده شدم. از خودم پرسیدم: آیا این تاجر از پیرمرد سوء استفاده کرده یا به او خدمت کرده است؟ وقتی وارد سفارت شدم با یک کارمند مصری سفارت روبرو شدم که می‌توانست آلمانی حرف بزند.

گفتم که هنوز آلمانی یاد نگرفته‌ام. از این که آینده‌ام در دست یک مصری افتاده بود، خیلی حالم گرفته بود. پس از این که به پرسش‌های

بی‌پایانِ او درباره‌ی زندگی‌ام در آلمان، مخارج اقامتم و بیمه‌ی درمانی پاسخ دادم، کارمند به من گفت که برای ویزا ابتدا باید منتظر تأییدیه‌ی اداره‌ی مربوط به خارجی‌ها در آلمان باشم. سفارتخانه را با این آیه‌ی قرآن ترک کردم: «خدا یا، ما را از این سرزمین که مردمانش این چنین بی‌دادگرند، بیرون ببر!»

به سوی سرزمین بدون قهرمان

در ساحل سبز رودخانه‌ی نیل هیاهوی آغازِ روز را نمی‌شنیدم. بر فراز کویرِ گسترده هنوز بقایای آخرین ابرهای شنی وجود داشتند. از یک هفته پیش، باد شدیدی شروع به وزیدن کرد. توفان‌های شبانه لایه‌ای از شن بر روستای ما کشاند، همه چیز زیر شن رفته، از جا کنده و یا از بین رفته بود.

ترسی آمیخته با خشم، باعثِ شک و تردید در دلم شد. به جز انتظارات گنگ و نامشخص نمی‌توانستم چیز دیگری با خود ببرم. اتومبیل شروع به حرکت کرد. به تدریج از فلاکت‌گاه خود دور می‌شدم. از کنار مرزعه‌ی موزی رد شدم که آنجا در جوانی از مرزهای غیرمجاز گذشتم. با نگاهی غمگینانه به امواج نیل خیره شده بودم. تاریخ این رودخانه همیشگی، تاریخ من نیز هست. پادشاهی که حکومت نمی‌کند، شیر اخته‌شده‌ای – اسیر در پسِ یک سدّ، رودخانه‌ای بدون خروش و بدون گِل و لای. بزودی هوای آلوده‌ی قاهره به استقبال من خواهد آمد. ترافیک پرآشوب مانند همیشه نبود، گویی کشورم می‌خواست هر چه زودتر از دستِ من رها شود.

محمد، پسر عمویم که مرا تا فرودگاه همراهی کرد، با آهنگی هشدارانه به من گفت: «خواست باشه که باعثِ آبروریزی خانواده‌مان نشوی!

میگن زنان اروپا خیلی خطرناک هستند.» موقع خداحافظی با لبخند گفت: «راستی، میدونی چیه؟ یکی از اون زنان بلوند و قشنگ را برایم بیاور!»

کولرهای هواپیما بیش از حد هوا را سرد کرده بودند. یکی از مهمانداران که با آرایش غلیظاش می‌خواست خود را جوان تر کند، از من خواهش کرد کمربندم را ببندم. هواپیما روی باند فرودگاه شروع به حرکت کرد، توربین‌ها به صدا در آمدند، ما از زمین برخاستیم و وارد آسمان آبی بالای قاهره شدیم: به سوی سرزمین بدون قهرمان. به سوی سرزمین هولدرلین، شوپنهاور و نیچه. احساس رهایی و ترس همزمان وجودم را گرفت. رهایی از بار و زور جامعه‌ی امتوارِ فردستیز و سرانجام ترس از این که همه چیز را از دست بدهم. ترس از سرگردانی در جهان. البته با این آگاهی که توانایی ترک ساحل را دارم ولی ناتوان از رسیدن به ساحلی دیگر هستم.

پدرم سفرم را به آلمان با تردید و بدگمانی می‌نگریست. به نظر او من برای مناسبات اجتماعی بی‌روح اروپا خیلی حساس بودم. پدرم، مردی که پیشنهاد یک محله‌ی بیست‌هزار نفری بود، نمی‌توانست به آسانی بپذیرد که پسرش زندگی در میان «کفار» را به مفتی شدن [امام یا پیشنهاد شدن] ترجیح داده است. او پیش‌بینی کرده بود که من با دست خالی و دلی شکسته به مصر باز خواهم گشت.

از این که او درست یک روز پیش از رفتنم به آلمان از جریان سفرم آگاهی یافت، خیلی عصبانی بود. به همین دلیل پاسپورت، بلیط هواپیما و بقیه‌ی مدارک من را پنهان کرده بود. تا به حال پدرم را این چنین آشفته‌فکر و ناآسوده ندیده بودم. در چشمانش شکستِ رویاهایش را

می‌دیدم. پس از مذاکرات نسبتاً طولانی، مادرم موفق شد که مدارک مرا از پدرم بگیرد. بدین ترتیب تمام موانع سفرم به آلمان برداشته شد. خداحافظی مان بدون بغل کردن ولی سرشار از تشویش و گریه گذشت. پدرم توانایی خداحافظی با من را نداشت. تنها واژه‌های خداحافظی این بود: «تنها خدا صاحب قدرت است!» این کلمات مرا به یاد جمله‌ی پرومته انداخت: «هیچ کس به جز زئوس آزاد نیست.»

مانند انسانی جادوشده از پنجره‌ی هواپیما به کشورم خیره شدم. دریایی از خانه‌ها در زیر ما با سرعت می‌گذشت. از بالا توانستم وسعت دلتای نیل را ببینم. ولی خود رودخانه‌ی نیل بزرگ‌تر است، زیرا دلتا را با هر دو بازویش با قدرت تمام در بر گرفته است. ولی کویر از نیل هم قدرتمندتر است، زیرا هم نیل و هم دلتا را در خود جا داده است و مرزهای زندگی را مشخص کرده است. به سرعت، خشکی به پایان رسید و هواپیما بر فراز دریا پرواز را آغاز کرد.

راستی مگر همه‌ی آلمانی‌ها بلوند، چشم‌آبی و تنومند نیستند؟ ولی مرد بغل‌دستی من در هواپیما، نسبتاً کوچک و چاق با موهای کم‌پشت و نامرتب بود. این مرد اصلاً با تصورات من از آلمانی‌ها جور در نمی‌آمد.

او با انگلیسی دست و پا شکسته از من پرسید: «برنامه‌تان در آلمان چیست؟»

کوتاه پاسخ دادم: «می‌خواهم دانشگاه بروم.»

- «چه رشته‌ای؟»

- «علوم سیاسی»

- «سیاست؟ جالبه! حالا چرا در آلمان؟»

- «برای این که تیم ملی فوتبال آلمان همیشه قهرمان جهان می‌شود، با این که بد بازی می‌کند!»

«گذشت آن روزها. امروز دیگر گلدون هم نمی‌برند.»
این گفتگو باعث شد که خودم را به خواب بزنم.

سلام آلمان

پیش از نشستن هواپیما در فرودگاه فرانکفورت، نگاهی به پایین انداختم، همه جا سبز بود، طیف وسیعی از رنگ سبز. در مقایسه با این همه سبزی، دلتای رودخانه‌ی نیل یک تکه زمین رنگ و رو باخته به نظر می‌رسد. ناگهان از این همه رنگ دچار ترس شدم. این گستره‌ی وسیع سبز احساس تکبر، سیری و شکست‌ناپذیری را به من انتقال داد.

مات و مبهوت هواپیمای سرد را ترک کردم، از خرطوم‌ی مسافران گذشتم و در سالن فرودگاه ایستادم. دوباره مغلوب رنگها و به ویژه بوهای گوناگون شدم: گرده‌ی شکوفه‌ها، بوی قهوه و الکل و عرق بدن و عطرهای بی‌روح و قوی مشامم را پر کرده بودند. طولی نکشید که بوی مواد ضد عفونی بر همه‌ی بوهای دیگر غلبه کرد.

در برابر مأمور کنترل پاسپورت قرار گرفتم و با خود گفتم حالا یارو مهر زدن روی پاسپورتم را کش خواهد داد. در چشمایش خواندم: «آهان، یک شترسوار دیگر از کویر که می‌خواهد از رفاه ما بهره‌برد.»

آنتونیا در سالن فرودگاه منتظر من بود. او قدری چاق شده بود و اندکی مسن‌تر به نظر می‌رسید؛ مرا در آغوش گرفت و شدیداً ابراز خوشحالی می‌کرد. با نیشخندی گفت: «واقعاً کارت را کردی، هان! آفرین، به تو افتخار می‌کنم.» در حقیقت من فقط از کشورم فرار کردم، همین. ولی ظاهراً آنتونیا دوست داشت موضوع را طوری دیگر ببیند. البته من هم گذاشتم که در توهم خود باقی بماند.

او گفت: «دوباره به عنوان معلم کار می‌کنم و یک خودرو نو دارم.» این را از پیش می‌دانستم. وقتی سوار خودرو تازه شدم بوی آن داشت حالم را به هم می‌زد. قیافه و نوع حرف زدن آنتونیا با گذشته متفاوت بود. وقتی او را سه سال پیش برای اولین بار در فرودگاه قاهره دیدم، طبیعی‌تر و غمگینانه‌تر به نظر می‌رسید. ولی امروز نگاه‌ها و کلماتش برایم تهی و بی‌روح بودند.

پانزده درجه از قاهره سردتر. یک راه طولانی در اتوبان. آگسبورگ. یک خانه‌ی نوساز در کنار جنگل. یک آپارتمان روشن و فراخ با مبلمان طراحی‌شده و گرانیقیمت، همه چیز سفید، همه چیز تمیز. این همه نظمِ اغراق‌آمیز عصبانی‌ام کرده بود. نمی‌دانم، شاید تصورم یک آپارتمان یکخوابه بود که بیشتر به انسانِ چپ‌گرا با تمایلات عرفانی می‌خورد. چطور یک آدم بی‌نظم مثل من می‌توانست این همه نظم را تحمل کند، چه برسد به این که از این نظم هم مراقبت کند؟ روی کاناپه کنار او نشستم و یک عکس را روی میز کارش کشف کردم. عکسی از ما دو نفر وقتی که برای اولین بار در فرودگاه مصر با هم آشنا شدیم.

– «میدوارم که اینجا برایت زیاد سرد نباشد.»

با این که روی کاناپه‌ی چرمی حسابی سردم شده بود، گفتم نه، سردم نیست.

هیچ کس به جز زئوس آزاد نیست

سه سال پیش با آنتونیا آشنا شدم. آخرین روز سال ۱۹۹۲ بود و من شیفت شب کار می‌کردم. یک افسر پلیس فرودگاه قاهره به دفترم آمد و پرسید که آیا فرانسوی می‌دانم. او گفت که در سالن انتظار یک خانم توریست هست که نمی‌خواهد فرودگاه را ترک کند و ظاهراً انگلیسی

هم بلد نیست. به همراه مأمور پلیس به سالن فرودگاه رفتم و خانم را که چهارزانو روی یک صندلی نشسته بود دیدم. از او پرسیدم که آیا فرانسوی می‌داند. پاسخ داد: «بله، فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و اسپانیایی می‌توانم حرف بزنم.» افسر پلیس تعجب کرد. از افسر خواهش کردم که به سر کارش برگردد و قول دادم که بعداً به او گزارش کار را خواهم داد. این خانم، زیبا و ظریف بود، چیزی اواخر سی سالگی. موهای کوتاه قرمز داشت و در کنارش یک چمدان قرمز قرار گرفته بود. تشویش در چهره‌اش کاملاً آشکار بود.

- «می‌توانم کاری برایتان انجام بدهم؟»

- «به مصریان نمی‌توان اعتماد کرد!»

- «می‌دانم.»

نگاهش را به چشمانم انداخت و لبخندی غمگینانه زد. لبخندش از جنس آن اندوهی بود که با امید آمیخته است. با اندوه امیدوار، اندکی در آثار ادبی آلمان آشنا بودم و برایم بسیار جذابیت داشت. این زن، چهره‌ای مایوس و در عین حال عرفانی داشت. او برای اقامت در شهرهای قاهره، اقصا و آسوان به حساب یک آژانس مسافری پول واریز کرده بود و قرار بود آژانس او را از فرودگاه تحویل بگیرد. ولی سر و کله‌ی کسی پیدا نشده بود و حتی برایش در هتل جایی رزرو نکرده بودند. تنها چیزی که به ذهنم رسید یک پوزش خواهی کلی از جانب آژانس مسافرتی بود، با این ترفند که در شب سال نو [مسیحی] همیشه نابسامانی وجود دارد. ولی در عین حال نمی‌خواستم بیخود از هموطنان خود طرفداری کنم و به همین دلیل سکوت کردم. توانستم او را متقاعد کنم که سالن فرودگاه را ترک کند و بیرون، در کافه‌تریا، منتظرم بماند. گفت که اگر همراهی‌اش کنم پیشنهاد را می‌پذیرد. وقتی در کافه‌تریا

نشستیم، در چمدانش را باز کرد و یک کراوات، یک نقاشی که خودش کشیده بود، یک شعر عارفانه و یک حلقه‌ی طلا زبانه به من هدیه داد. همه را برداشتم ولی حلقه را پس دادم و گفتم: «از این نمی‌توانم استفاده کنم.»

- «مگر دوست دختر نداری؟»

- «اگر قرار باشه حلقه‌ای به دوستم هدیه کنم دوست دارم خودم آن را بخرم.»

- «فکر کردم مصری‌ها هر چه به چنگ‌شان می‌آید برمی‌دارند؛ ولی ظاهراً شما استثناء هستید.»

دوست نداشتم بگویم که من هم درست مانند هموطنانم هستم و از همه‌ی بیماری‌هایی که در این جامعه شیوع دارد در رنج می‌باشم. او نمی‌دانست که بدم نمی‌آمد یک هتل گرانقیمت در قاهره برایش رزرو کنم و پول دلالتی‌اش را بگیرم. ولی به گونه‌ای این زن مرموز برایم جذاب بود. به نظر می‌رسید مانند دیگر توریست‌های معمولی نیست که به دنبال ماجراجویی، تفریح یا استراحت هستند. بیشتر به این می‌مانست که از یک چیز در حال فرار است.

وقتی از او پرسیدم که چرا در یک چنین روزی تنهاست، زد زیر گریه: «دختر کوچکم دوست نداشت که با من بیاید. او گفت که برای من وقت ندارد. پدرش به او گفته که من مادر خوبی نیستم. شاید، حق با اوست. من مادر خوبی نیستم، هیچ کس کامل نیست.» جمله اخیر را چندین بار تکرار کرد.

بیشتر از این نمی‌خواستم وارد زندگی خصوصی‌اش بشوم و به همین دلیل درباره‌ی نقاشی‌ای که به من داد پرسیدم: تصویری در این نقاشی نماد خدا بود و چند تصویر دیگر نماد ادیان جهانی و انسانها بودند. یک

دایره با سوراخی در وسط همه‌ی این نمادها را در برگرفته بود. همه‌ی نمادها در حال خارج شدن از سوراخ وسط دایره بودند. فقط خدا که نمادش از سوراخ دایره بزرگ‌تر بود در دایره باقی می‌ماند.

او توضیح داد: «خدا جهان را به گونه‌ای آفریده است که همه و همه چیز، به جز خودش رفتنی‌ست. حتا ادیان هم رفتنی هستند، ولی خود او پا برجاست.»

- «چرا؟»

- «چون به جز زئوس هیچ کس آزاد نیست.»

از اسطوره‌های یونانی خیلی کم می‌دانستم. پرومته که آتش را از خدایان ربود، می‌بایستی به خاطر همین کارش سی سال تمام زجر می‌کشید. سرانجام او مرزهای خود را شناخت و آزادی خود را با فروتنی در برابر خدایان بدست آورد. «هیچ کس به جز زئوس آزاد نیست.» شاید این همان روحی‌ست که الهام‌بخش فاوست [گوته] شد. پرسیدم: «واقعاً این طور است که همه چیز از طریق این سوراخ به آزادی راه می‌یابد و فقط خود خدا تنها در این دایره زندانی باقی می‌ماند؟» به جای پاسخ لبخندی زد.

او شرح حال زندگی خود را شروع کرد برایم تعریف کردن و کوشید با همان شعری که به من داد، زندگی درونی خود را توضیح داد: «من از آسمان و جهنم گذر کردم، دیگران را قضاوت کردم و خود قضاوت شدم، و سرانجام دیدم که من در همه چیز هستم و همه چیز در من است.»

نام این زن آنتونیا بود، و ما تا صبحگاه با هم حرف زدیم. او از یک گارسون کافه‌تریای فرودگاه خواهش کرد که یک عکس دو نفری از ما بگیرد.

مجدوب این زن شده بودم. از این که زنی بیگانه، از یک فرهنگ کاملاً متفاوت، درکش از خدا و جهان با درک من بسیار شبیه بود، شگفت‌زده شدم. سرانجام روزی به آلمان بازگشت، ولی ما ارتباطمان را حفظ کردیم. دو آدم گوشه‌گیر یکدیگر را پیدا کرده بودند که هم با خود و هم با جهان به سختی کنار می‌آمدند و می‌کوشیدند از فاصله‌ی دور، بیش از سه هزار کیلومتر، بر زخم‌های یکدیگر مرهم بگذارند.

واقعاً کجا آمده‌ام؟!

سه سال پس از این دیدار شبانه در فرودگاه قاهره به آلمان سفر کردم. ۲۳ ساله بودم، اندکی ترسو ولی سرشار از کنجکاوی به زندگی و مردم. آنتونیا توانست دوباره زندگی‌اش را جمع و جور کند، یک خودروی تیوتای کورولا داشت؛ در انتخابات به حزب سوسیال مسیحی ایالت بایرن [CSU] رأی می‌داد، ولی هنوز تنها و احساس ناامنی می‌کرد. با این که شرقی بودم ولی زیاد تفاوتی با او نداشتم. من به آلمان نیامده بودم که کار کنم یا رفاه‌گدایی کنم ولی با این وجود احساس می‌کردم که صدقه‌بگیر هستم: گرما و همدلی را گدایی می‌کردم.

وقتی آنتونیا در تخت‌خواب مرا در آغوش گرفت، فقط بوی عطر سرد و دل‌نچسب‌اش را شنیدم. او به آن دسته از زنان اروپایی که هموطنان و هم‌فرهنگان من حشری می‌نامند، تعلق نداشت. به عکس مادرم، او یک زن معنوی بود که در من به دنبال چیزی شبیه لنگرگاه بود. ولی به خوبی می‌دانستم که نمی‌توانم برای او یک لنگرگاه آرامبخش باشم. در عوض، او هم کسی نبود که من بتوانم مبارزه‌ی فرهنگی شرق علیه غرب را با او پیش ببرم. البته تلاش‌های خود را کردم، ولی نتیجه‌ای

نداشت. از سوی دیگر نمی‌توانستم به عنوان نماد مردان شرقی هم عمل کنم، چون از یک سو احساس بی‌تفاوتی نسبت به فرهنگ خود داشتم و از سوی دیگر به اندازه کافی مرد نبودم. آن چنان در کشورم مردانگی‌ام خدشه‌دار شده بود که دیگر نمی‌توانستم آن را به عنوان ابزار مبارزه به کار گیرم.

تقریباً همه چیز در آلمان برایم بیگانه بود: زبان، آدم‌ها، خودروها، غذا، آپارتمان‌ها، آری، در یک کلام، همه چیز. آلمان برای من مانند یک دستگاه پیچیده است که برای آن کتاب راهنما وجود ندارد. برای من در اینجا صداهای آشنا، رنگ‌ها، دمای هوا، بوها و چیزهایی که یک انسان نیاز دارد تا بتواند ساختارهای درونی و روانی‌اش را تثبیت کند، وجود نداشتند. حتی برای من آن الگوهایی که از آلمان داشتم، دیگر وجود نداشتند. شاید بتوان گفت از این که نئونازی‌های صف‌کشیده و به ویژه زنان نیمه برهنه بلوند را در خیابان‌ها ندیدم، به گونه‌ای سرخورده شدم.

من نقش یک مسلمان مؤمن را بازی می‌کردم و وانمود می‌کردم که می‌توانم فقط با همسرم در یک رخت‌خواب بخوابم. در یک روز جمععی بارانی هر دوی ما در برابر محضردار دفتر ازدواج قرار گرفتیم که با شک و تردید مرا ورنه می‌کرد. کت و شلوار تیره‌ای به تن داشتم که آنتونیا برایم خریده بود، حتی دسته‌ی گل سفید را او خریده بود. دو فرزندش از ازدواج اول، امی و فلیکس، و چند تای دیگر از دوستانش که همراه بودند، وقتی «بله» را گفتیم، ما را اندیشناک نگاه می‌کردند. در حقیقت این «بله» نبود، بیشتر برایمان «برایم فرقی نمی‌کند» معنی می‌داد. برای ما دو نفر هر وضعیتی، بهتر از گذشته‌مان بود. در واقع این ازدواج یک «نه» به گذشته‌ی خودمان بود.

پس از «بله»، محضردار برای این که جو سنگین را بشکند، گفت: «وقتی باران می‌بارد معنی‌اش این است که نتیجه‌ی ازدواج خوب است.» آنتونیا و من شرمنده لبخند زدیم. سوار خودرو شدیم و آنتونیا پشت فرمان نشست، چون من هنوز رانندگی بلد نبودم. به همراه دوستان، همگی به خانه‌ی ما رفتیم. یک دفعه به سرم زد که یک غذای پر دردسر مصری بپزم. این بهانه‌ای شد که برای دوری جستن از نشاط مصنوعی در اتاق نشیمن به آشپزخانه پناه ببرم. دختر آنتونیا، امی، نزد من آمد و با مهربانی پرسید: «حالت خوبه؟ کمک لازم داری؟» لبخند زدم و با اشاره‌ی سر گفتم، نه.

ازدواج ما بیشتر به یک عملیات پنهانی و سراسیمه شباهت داشت و ما هر دو دقیقاً نمی‌دانستیم که سرنوشت آینده‌ی مشترک ما چه خواهد شد. این ازدواج بیشتر شبیه یک شورش علیه گذشته‌ی خودمان بود. من در پی محبتی بودم که هیچ‌گاه بدست نیاورده بودم و آنتونیا هم می‌خواست شکست خود را در ازدواج اول جبران کند. البته نباید فراموش کرد که آنتونیا با این ازدواج وضعیت مالیاتی بهتری پیدا می‌کرد و من هم پاسپورت آلمانی را بدست می‌آوردم.

در واقع ما می‌بایستی در این شب عشق‌بازی می‌کردیم ولی بچه‌های آنتونیا در اتاق کناری خواب بودند. نمی‌خواستیم این تصور را برایشان بوجود بیاورم که من فقط یک معشوق خریداری شده مادرشان هستم. خصوصی‌ترین حرفی که آنتونیا در این شب گفت این بود: «باور نکردنی‌ست، ما ازدواج کردیم.» لبخند بدون کلامی زدم. در شب بعد هم هماغوشی‌ای رخ نداد.

سرانجام بر ما آشکار شد که این ازدواج فقط یک وسیله برای فرار بوده است که هر دوی ما به دنبال‌اش بودیم. نه فقط ۱۸ سال اختلاف سن،

بلکه تفاوت‌ها در نوع تفکر و آهنگ زندگی مان باعث شد که این اشتراک زندگی در جا بزند. کشمکش‌ها از پیش برنامه‌ریزی شده بودند.

پس از ازدواج، دو قرار اداری در برابرمان بود: یکی نزد محضردار برای تفکیک دارایی و امضاء آن؛ با این مضمون که به هنگام طلاق هیچ کدام نسبت به دیگری ادعای مالی یا کمک‌خرج نخواهد داشت. طبعاً این پیمان در وحله‌ی اول به وضعیت من برمی‌گشت، چون من چیزی نداشتم و احتمالش خیلی کم بود که روزی درآمدی بیش از آنتونیا داشته باشم. ما وارد دفتر یک محضردار جوان خوش‌قیافه و بلوندی شدیم که بسیار دوستانه از ما استقبال کرد.

وقتی آنتونیا به محضردار گفت که من آلمانی نمی‌دانم، محضردار پرسید: «می‌تواند انگلیسی حرف بزند؟» قیافه‌ی متکبرانه‌ی محضردار به نظر من بیشتر از ناپایداری درونی‌اش نشأت می‌گرفت.

آنتونیا گفت «بله»، و بعد به من نگاه کرد. تلاش کردم خود را راحت و بی‌خیال وانمود کنم و این بازی را تا به آخر بازی کنم. رفتار محضردار قابل درک بود. زیرا از دید او یک جوان خارجی با یک زن مسن‌تر ازدواج کرده و حالا زن قصد دارد به لحاظ قانونی همه چیز را برای آینده‌ی نامعلوم خود محکم کند. این وضعیتی بود که در برابر چشمان محضردار بود و نگاه او به من بر همین پایه قرار داشت. چند روز بعد دوباره باید برای امضاء کردن قرارداد به آنجا می‌رفتیم.

احساسی که در دومین قرار به من دست داد بدین گونه بوجود آمد: در اداره‌ی امور خارجی‌ها. یک کارمند کوچک، نامرتب، با صدای گوش‌آزار که مرا به یاد بغل‌دستی‌ام در هواپیما می‌انداخت، مسئول کارهایم بود. با صدای بلند در راهرو گفت: «آقای ... آخ، آقا با نام سخت ... عبدول - یک چیزی» آن قدر آلمانی بلد بودم که بفهمم چه گفت. با آنتونیا وارد

دفتر آقا شدیم. از او خواستیم: «لطفاً درست نام را بگویید ... نام من حامد عبدالصمد است، لطفاً نام مرا بگویید!» او با تعجب به من نگاه می‌کرد.

با فریاد به او گفتم: «من هم باید نام‌های آلمانی را بگویم. من باید بگویم اداره‌ی امور خارجی‌ها، اجازه‌ی اقامت ... چرا شما نام مرا درست نمی‌گویید.» آنتونیا با شرمندگی تلاش کرد که من را آرام کند. کارمند آرامش خود را حفظ کرده بود و دلیل می‌آورد که خیلی از خارجی‌ها نام‌های سختی دارند و او نمی‌تواند همه را به ذهن بسپارد.

پس از آن که آنتونیا به خاطر رفتار بد من پوزش خواست و یک ده مارکی برای قهوه روی میز گذاشت، اداره را ترک کردیم. نفهمیدم جریان چه شد و کار آنتونیا را به عنوان رشوه ارزیابی کردم: «ولی این که رشوه نیست. ما که در مصر نیستیم.» از این که آنتونیا طوری رفتار می‌کرد که گویی فقط در مصر رشوه‌خواری وجود دارد و آلمان بهشت برین است، خیلی عصبانی شدم. به دنبال این حادثه، درس اخلاق آنتونیا شروع شد که آدم باید در آلمان چه طور رفتار کند که بی‌نزاکت و مبتذل جلوه نکند. او گفت که اگر همراهم نبود حتماً کارمند مسئول به پلیس تلفن می‌زد.

با تعجب پرسیدم: «پلیس؟ به خاطر بالا رفتن صدا؟» سپس برای این که فضا را عوض کنم ادامه دادم: «در مصر وقتی پلیس می‌آید که خون ریخته شود، تازه اون هم زیاد صد در صد نیست که پلیس بیاید!» البته این تلاش برای تغییر حال و هوا اثربخش نبود.

- «برخوردهای بیش از حد احساساتی تو، آدم را می‌ترساند. واقعاً چطور می‌توانی بعد از این همه داد و فریاد شوخی بکنی؟»

با قاطعیت گفتم: «باشه. حالا که نمی‌خواهی شوخی گوش کنی، پس برویم سراغ چیزهای جدی: من قرارداد تفکیک دارایی را امضاء نخواهم کرد. من به خاطر تو به آلمان آمدم و از تو هم هیچ گونه تأمین مالی نخواستم. همه چیز را در مصر پشت سر خود گذاشتم، خانواده‌ام و کارم را، فقط برای این که با تو باشم. اگر تو در فرودگاه دنبال من نمی‌آمدی، نمی‌دانستم که در این کشور کجا بروم. اگر هنوز مطمئن نیستی می‌توانی تقاضای طلاق بدهی!»

آنتونیا شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت و خاموش ماند. آخر او از کجا می‌توانست بفهمد که آنچه گفتم یک سر سوزن هم حقیقت نداشت؟ او از زندگی من در مصر هیچ اطلاعی نداشت.

آنتونیا کوتاه آمد و دیگر با من درباره‌ی توافق‌مان سخنی نگفت. این ازدواج بیشتر برای او یک پروژه بود. حتی اگر هم این پروژه محکوم به شکست بود ولی نمی‌بایستی درست پس از چند روز به پایان برسد. نه به دلیل احساس مسئولیت در برابر من بلکه از ترس این که همسر سابق‌اش از این ناکامی در دل خود بخندد، کوتاه آمد.

بزودی با همسایه‌مان آشنا شدم، مرد بازنشسته‌ی مرتبی که هیچگاه بدون سگ‌اش بیرون نمی‌رفت. ظهرها در بالکن می‌نشست و روزنامه‌ی «زود دویچه سایتونگ» می‌خواند، پیش از غروب آفتاب با سگ‌اش به پیاده‌روی می‌رفت. ما از دور دوستانه به هم سلام می‌کردیم، تا این که روزی روی پله‌ها با من در صحبت را باز کرد. با تعجب متوجه شدم که نامم را بدون اشتباه تلفظ می‌کند: «آقای عبدالصمد دارم برای یک گُمد کفش، پول برایتان جمع می‌کنم.» حتی پس از آن که او با دشواری زیاد همین جمله را به انگلیسی گفت، باز هم منظورش را نفهمیدم. احمقانه لبخندی زدم و رفتم. آنتونیا برایم توضیح داد که به نظر همسایه،

کفش‌ها را جلوی درِ خانه در آوردن غیربهداشتی‌ست و خواسته که این موضوع را با شوخی بیان کند. اگرچه با این نوع شوخی‌ها رابطه‌ای نداشتیم ولی با این حال از آن به بعد دیگر کفش‌ها را در برابر درِ خانه در نیاوردم. ولی وقتی، چند روز بعد، همسایه با نیشخندی تشویق‌آمیز گفت که «این جوری درسته!»، تصمیم گرفتم به گونه‌ای اغراق‌آمیز کفش‌هایم را در برابر درِ خانه در بیاورم. از خودم پرسیدم که این آقا ۵۵ سال پیش چطور زندگی می‌کرد. فقط تصویر جوانان هیتلر در ذهن من بود. همسایه‌ی دیگر که در طبقه‌ی بالا زندگی می‌کرد، مرد جوان و تندرستی بود که هر روز دوستِ دخترش را سعادت‌مند می‌کرد. او همیشه بوی آب‌جو و توتون می‌داد. هر روز آه و ناله و فریادهای هماغوشی دوستِ دخترش را می‌شنیدیم. آنتونیا می‌خندید ولی به نظر من چندان‌آور بود.

آنتونیا تلاش می‌کرد که مرا با فضایل آلمانی‌ها آشنا سازد؛ مثلاً آدم پشت خط تلفن، چه تلفن بزند یا به او زده شود، باید خودش را با نام معرفی کند؛ یا وقتی چراغ راهنمایی قرمز است از خیابان نباید عبور کرد، حتا اگر اتوموبیلی در نزدیکی نباشد. ولی ظاهراً بیماری‌های «نظام» من در غربت همه جا حضور داشتند. یک بار که چراغ راهنمایی قرمز بود از کنار یک بچه و مادرش گذشتم و خواستم به آن سوی خیابان بروم که پسرک پشتِ سرم گفت: «کثافت!»

با عصبانیت به سوی پسرک رفتم و خواستم به او و مادرش توضیح بدهم که نظم، اساسِ رونق اقتصادی آلمان است ولی با همین نظم هم هولوکاست سازماندهی شد. به چشمان پسرک نگاه کردم. پسر زیبایی بود. به جای این او را سرزنش کنم، برای رفتار خودم پوزش خواستم؛ منتظر شدم تا چراغ سبز شد و راهم را ادامه دادم. نمی‌توانستم دم به

دَم با مردم درگیر بشوم، چون آن گاه، زندگی را برای خود به جهنم تبدیل می‌کردم. از آن پس تصمیم گرفتم که خودم را بهتر با شرایط جدید تطبیق بدهم.

از آنتونیا پرسیدم: «آدم باید چه کند که مانند آلمانی‌ها باشد، البته بدون این که مجبور باشد کالباس بخورد و آبجو بنوشد؟» از هر دوی اینها حالم بهم می‌خورد.

- «اول باید یاد بگیري خوب آلمانی حرف بزنی.»

- «در ایالت شواب‌ها؟»

- «بعد باید رانندگی یاد بگیری!»

دو هفته بعد آنتونیا در گفته‌های خود تجدید نظر کرد: «حامد، فکر می‌کنم رانندگی به درد تو نخورد. هنوز سه بار هم پشت فرمان ننشستی می‌خواهی تا ته گاز بدهی؛ هم اعصاب رانندگی تو را ندارم و هم ماشین خیلی نو است.»

اولین برفی که دیدم، عالی بود. به محض دیدن اولین دانه‌های برف، برای اولین بار از زمان ورودم به آلمان، احساس خوشبختی به‌ام دست داد. لباس گرم پوشیدم و مانند بچه‌ها به میان برف‌ها رفتم. عاشق صدای غیژ غیژ برفها زیر کفش‌هایم بودم.

آنتونیا پرسید: «می‌خواهی برویم کوه؟ آن جا برف بیشتری هست.»

پیامد این سفر اسکی‌بازی، آسیب دیسک کمر و چند هفته مداوای دردآور بود. وقتی یک مصری تلاش می‌کند اسکی‌بازی کند، به اینجا هم ختم می‌شود.

پرسیدم: «چیزهایی هست که خطر جانی نداشته باشند؟» آنتونیا پیشنهاد کنسرت کرد. به راخمانینوف [Rachmaninow] خیلی علاقه‌مند بودم - او آلمانی نبود ولی برای ما زیاد مهم نبود. از خیلی

پیش با «یک موسیقی کوچک برای شب» موتزارت آشنا بودم، در ضمن پدر موتزارت هم اهل آگسبورگ بود.

بازدید از قصر نویشوان‌اشتاین [Neuschwanstein]، قدم زدن در محله‌ی فوگرای [Fuggerei]، تماشای تآتر عروسکی آگسبورگ و گردش در کنار دریاچه‌ی استارنبرگر. آنتونیا تلاش می‌کرد که مرا با دیدنی‌های شهر آگسبورگ و پیرامون آن تحت تأثیر قرار دهد. جنوب آلمان با زیبایی‌های طبیعی‌اش آدم را مسحور خود می‌کند ولی من طی گردش‌های زیادی که با آنتونیا داشتم لذت چندانی نبردم. به هنگام گردش در حوالی دریاچه‌ی شاه [Königssee] ما روی نیمکت نشسته بودیم و در برابر ما یک چشم‌انداز رومانتیک قرار داشت. آسمان، کوه‌ها و دریاچه در یک هماهنگی کامل قرار داشتند. زیبایی طبیعت دیوانه‌ام کرده بود، باید چشم‌هایم را می‌بستم. یک مسلمان مؤمن با دیدن این صحنه بی‌اختیار خواهد گفت: «ماشاءالله» [ستایش خدا را]. ولی من به جای آن یک بحث درباره‌ی اخلاق جنسی چندش‌آور و مصرف بی‌اندازه‌ی الکل توسط آلمانی‌ها راه انداختم که مانند حیوانات کار می‌کنند و مانند حیوانات لذت می‌برند. و سپس با قاطعیت گفتم: «در حقیقت احکام قرآن می‌بایستی در این کشور هم به کار بسته شوند، وگرنه جامعه از هم می‌پاشد.» آنتونیا تلاش کرد تا برایم توضیح دهد که زندگی جنسی و الکل یک بخش از آزادی هستند و برای او ارزش والایی دارند.»

واژه‌ی «آزادی» مانند این منظره‌ی رومانتیک، عصبانیت مرا برمی‌انگیخت.

گفتم: «مرده شور این آزادی‌تان را ببردا!» و سکوت کردم.

آنتونیا فهمید که دیگر بحث کردن با من بی‌معنی‌ست و ما، مثل همیشه، بدون رد و بدل کردن کلامی، با اتوموبیل به خانه رفتیم. یک بار آنتونیا از من پرسید آیا دوست دارم از اردوگاه داخاو^۱ دیدار کنم.

- «که چه کنم؟»

- «این یک بخش از تاریخ آلمان است، فکر کردم برایت جالب باشد.»
نه، نمی‌خواستم به آنجا بروم. اردوگاه‌ها برایم اصلاً جالب نبودند. سپس گفتم:

- «شما آلمانی‌ها مجبورید که همیشه به یاد رنج‌های یهودیان بیفتید، چون احساس گناه می‌کنید. ولی این چه ربطی به من دارد؟ من و خانواده‌ام یهودیان را نه به عنوان قربانی که به عنوان جنایت‌کار تجربه کرده‌ایم. آلمان هرگز به اندازه‌ی کافی برای جنایت‌هایش مجازات نشد. کیفر شما را فلسطینی‌ها و عربها به کول می‌کشند. چرا ایالت بایرن را برای زندگی به یهودیان پیشنهاد نکردید؟ چرا باید هنوز ضعیف‌ها برای جنایات قوی‌ها پرداخت کنند؟ من با خاطرات خودم مبارزه می‌کنم و به خاطرات شما نیازی ندارم.»

^۱ - اردوگاه مرگ داخاو (Dachau) در ۲۰ کیلومتری شهر مونیخ واقع است. این اردوگاه اولین اردوگاه نازی‌ها بود که در سال ۱۹۳۳ توسط هیملر تأسیس شد و با شکست آلمان در سال ۱۹۴۵ از فعالیت باز ایستاد. این اردوگاه اساساً مکانی بود برای آموزش نیروهای اس اس و کمتر وظیفه‌ی نابودی غیرخودی‌ها را به عهده داشت. از ۲۲۰۰۰۰ زندانی، ۴۱۵۰۰ نفر به قتل رسیدند. بزرگترین اردوگاه مرگ، آشویتس - بریکناو (Auschwitz-Birkenau) بوده که بیش از یک میلیون و صد هزار نفر در آن به قتل رسیدند که نزدیک یک میلیون نفر آنها یهودی بودند.

او پاسخ داد: «فکر می‌کنم تو متوجه نیستی. داخاو تنها یک بخش از تاریخ آلمان نیست، بلکه یادمانی ست که تمام دنیا باید از آن درس بگیرد.»

- «واقعاً فکر می‌کنی که آدم‌ها از تاریخ درس می‌گیرند؟ ندیدی که در ویتنام، رواندا، فلسطین، چچن و بوسنی چه اتفاق افتاد؟ همه‌ی این‌ها بعد از هولوکاست رخ داد. و یادمان‌های شما هم هیچ تغییری در آن‌ها نتوانست بدهد.»

ولی یک بنای یادبود دیگری را دوست داشتم بازدید کنم: مقبره‌ی رودولف دیزل در آگسبورگ.

آنتونیا با تعجب پرسید: «از کجا دیزل و مقبره‌اش را می‌شناسی؟» چون حتا خیلی از آگسبورگی‌ها از آن اطلاعی ندارند.

- «یک بار در یکی از روزنامه‌های مصری خواندم که چون دیزل خودکشی کرده بود مردم آگسبورگ حاضر نشدند او را مانند یک فرد معمولی به خاک بسپارند. و این که یکی از شاگردان ژاپنی‌اش پس از ۴۴ سال برای او یک مقبره ساخت.»

سر قبر دیزل رفتم و چند آیه از قرآن برای روحش خواندم. در کنار پدر موتزارت، شهر آگسبورگ دو پسر معروف دیگر دارد: دیزل و برشت. از آن جا که این دو نفر زیاد توجهی به شهرشان نمی‌کردند، مردم آگسبورگ هم سالها به این دو نفر بی‌اعتنا بودند. ظاهراً برشت یک بار درباره‌ی زادگاهش گفته بود: «زیباترین چیزی که آگسبورگ دارد، قطار سریع‌السیر آن به مونیخ است.»

تلاش‌های آنتونیا برای بیرون کشیدن من از رخوت و کرختی ناموفق باقی ماندند. بدون دلیل روز به روز ناآرام‌تر می‌شدم. آنتونیا متوجه شد که آن مرد مصری دارای اعتماد به نفس و حساس که او در فرودگاه

قاهره دیده بود فقط نمایی از یک مرد در هم شکسته و آشفته است که به جای آن که به نقاط ضعف فرهنگی‌اش بنگرد آنها را در وجود خود قبر کرده است. در این اثنا هر چه بیشتر بر خلوص و آرمانی بودن دینم تأکید می‌کردم و به گونه‌ای نمایشی و تحریک‌آمیز در برابر آنتونیا نماز می‌خواندم. اگرچه اسلام برای آنتونیا جذابیت داشت ولی نگاهش به آن با تعقل همراه بود. به مرور زمان هر چه بیشتر، هم از لحاظ مالی و هم احساسی به آنتونیا وابسته می‌شدم. فقط آلمان «او» و دوستان اندکی که داشت، می‌دیدم. به عنوان معلم، پیش از ظهرها حق داشت ادر برابر دانش‌آموزان/م] و بعد از ظهرها آزادی. او «مرد» خانه بود، تصمیم‌گیری‌ها به عهده‌اش بود و کارهای اداری‌ام را او نیز انجام می‌داد. در ادارات دولتی، کارمندان مسئول من، فقط با او حرف می‌زدند. من، فقط یک سوم شخص، یک «او» بودم. احساس می‌کردم که مردانگی‌ام را از دست داده‌ام. تقریباً همه‌ی اطرافیان‌مان، زندگی مشترک ما را جدی نمی‌گرفتند. بسیاری تصور می‌کردند که رابطه‌ی ما فقط یک ازدواج مصلحتی است، از نظر بعضی‌ها فقط یک معشوق حقوق‌بگیر بودم. و سرانجام، به تدریج آنتونیا و من شروع کردیم زندگی زناشویی‌مان را زیر علامت سوال بردن. آیا برای این مصر را ترک کردم؟ برای این که از یک وابستگی به وابستگی دیگری وارد بشوم؟

زبان آلمانی، زبان دشوار

برای یادگیری زبان آلمانی همزمان دو دوره را با هم می‌گذراندم؛ در یک مدرسه خصوصی و در کلاس‌های دانشگاه مونیخ. از این طریق توانستم با یکی دیگر از شهرهای بزرگ آلمان آشنا شوم. تازه حالا

توانستم برشت را بفهمم؛ مونیخ نسبت به آگسبورگ سرزنده‌تر و پذیراتر بود. در آن جا به تنهایی خیابان‌ها را یکی پس از دیگری کشف می‌کردم و به دانشگاه می‌رفتم، بدون کمک آنتونیا. در این شهر، خارجی‌ها زیاد بودند و بر خلاف آگسبورگ، اکثر مردم مونیخ می‌توانستند انگلیسی حرف بزنند. از این که یک دختر دانشجوی ایتالیایی مرا به گردش در پارک انگلیسی‌ها [Englischer Garten] دعوت کرده بود، خیلی خوشحال بودم. در کنار او قدم می‌زدم و به خود می‌گفتم که چه می‌شد اگر حالا ۱۷ ساله بودم و این هم دوست‌دخترم می‌بود؛ بعد دست او را می‌گرفتم و به او می‌گفتم که چه چشمان قشنگی دارد. پیش از آن که به خیالات خود ادامه بدهم و به اولین بوسه برسم، دختر ناگهان صحبت دوستِ پسرش را پیش کشید و گفت او را خیلی دوست دارد. پایان رویا! ولی اگر او دوست‌پسر دارد، پس چرا به همین سادگی با من قدم می‌زند؟ چرا یک مسلمان مؤمن همسردار با یک دختر زیبا قدم می‌زند و به خیالات خود بال و پر می‌دهد؟

با این وجود، روزهایی که در مونیخ به سر بردم، احساس می‌کردم واقعاً خودم زندگی می‌کنم. از یادگیری زبان آلمانی لذت می‌بردم. بی‌صبرانه منتظر آن بودم که ریلکه و گوته را به آلمانی بخوانم. توانستم دو دوره‌ی زبان را پرش کنم و در امتحان ورودی زبان برای تحصیل در دانشگاه قبول بشوم. ساختار جملات آلمانی و اصول واژه‌سازی آن به من نشان دادند که درک ساختمان فکری این کشور چه قدر دشوار است. واژه‌هایی مانند Selbst-Über-Windung ، Ver-Antwortung ، Ent- ، Beziehungs- ، Wahr-Haftig-keit ، Bier-Garten ، Scheidung

Arbeit نمونه‌های هستند که مرا جذب می‌کردند^۲ و اندکی فهمیدم که چرا آلمانی‌ها فیلسوفان بزرگی بودند. البته این واژه‌ها را من در دوره‌های کلاس زبان یاد نگرفته بودم، و البته طولی نکشید که با آنها برخورد کردم و هر چه بیشتر مرا به خود مشغول ساختند. شاید این واژه‌ها و انزوای غم‌آلود کوه‌ها بودند که نیچه، هایدرگر و هوسرل را به افکار بزرگی درباره‌ی زمان، هستی و حقیقت رهنمون کردند.

شاید همین جدیت خفقان‌آور بوده که هجوپردازانی مانند لوریو [Loriot] و آنارشیسست‌های دوست‌داشتنی‌ای مانند پوموکل [Pumuckl] را آفریده است. تقریباً دیگر امیدم را از دست داده بودم که آلمانی‌ها بتوانند کسی را بخندانند، تا این که هر دو را در تلویزیون دیدم. وقتی دیدم که چگونه لوریو جدیت آلمانی‌ها را مسخره می‌کند یا پوموکل مو قرمز این جدیت را با آشوب و هرج و مرج خود ویران می‌کند، از ته دل می‌خندیدم. همین‌طور از هارالد اشمیت و بعدها اشتفان راب که فرهنگِ جدی بودنِ آلمانی‌ها را به استهزاء می‌گرفتند، خوشم آمد.

اگرچه دوست داشتم در مونیخ تحصیل کنم، ولی برای صرفه‌جویی در هزینه‌های رفت و آمد، در دانشگاه آگسبورگ ثبت نام کردم. هنوز کار نمی‌کردم و نمی‌خواستم به آنتونیا بیش از حد فشار مالی بیاید. ساختمان دانشگاه آگسبورگ یک گناه معماری بتونی از سالهای ۷۰ سده‌ی پیش بود؛ ولی آبگیر پشت محوطه‌ی دانشگاه خیلی رومانیتیک بود. مواد درسی پیشنهادی دانشگاه کم مایه و نظام آموزشی در آن

۲ - زبان آلمانی در مقایسه با زبان عربی که یک زبان کاملاً اشتقاقی یا زبان فارسی که اساساً ترکیبی می‌باشد، هم اشتقاقی و هم ترکیبی است. به همین دلیل می‌توان در واژه‌سازی از هر دو ابزار یعنی اشتقاق و ترکیب، بهره برد. [مترجم]

بسیار پیچیده بود. برنامه‌های درسی مشخص، آن گونه که من از مصر می‌شناختم، وجود نداشت و بدین ترتیب مجبور بودم خودم کنفرانس‌ها و سمینارها را انتخاب کنم.

این آزادی لعنتی! خوشبختانه مشاور تحصیلی دانشگاه یکی از دوستان آنتونیا بود. در ضمن عرب هم بود؛ آدمی بسیار نازنین و دوست‌داشتنی به نام ضرغام. او تنها کسی بود که روی درِ دفترِ کارش، «لطفاً مزاحم نشوید!» نوشته بود؛ به جای آن نوشته شده بود: «خیلی خوش آمدید!» او یکی از شاهدان عقد من بود و کمک کرد که راهم را در جنگلِ کنفرانس‌ها و سمینارهای دانشگاه پیدا کنم. او در ضمن به من گفت کجا می‌توانم دانشجویان عرب را ببینم. به او گفتم دوست ندارم با عرب‌ها آشنا شوم.

ضرغام ۶۰ ساله بود و ۳۵ سال در آلمان زندگی می‌کرد. او مانند آلمانی‌ها حرف می‌زد و فکر می‌کرد، با این وجود یک مسلمان مؤمن بود. یک ترکیب نادر؛ زیرا مهاجرت، مسلمانان را یا به حل کامل آنها در جامعه سوق می‌داد یا باعث عقب‌نشینی آنها به ساختارهای سنتی می‌کرد. برایم تعریف کرد که در همین چند سال گذشته دوباره به دین برگشته است. شاید به این دلیل که پیکر انسان ضعیف‌تر و مرگ نزدیک‌تر می‌شود، و به این ترتیب آدم با خدا دوباره لاس زدن را شروع می‌کند و مؤمن می‌شود.

افزون بر این، تلاش‌هایش برای تطبیق با جامعه اصلاً از سوی آلمانی‌ها به رسمیت شناخته نشده بود. هنوز پس از ۳۵ سال، مردم او را به چشم خارجی نگاه می‌کنند. یک بار به طنز گفت: «آدم آلمانی نمی‌شود، بلکه آلمانی به دنیا می‌آید.» ولی برخلاف اکثریتِ نو دینان که قاعداً متعصب و سازش‌ناپذیرند، ضرغام یک انسان منطقی و لیبرال

باقی ماند. به همین دلیل از نظر بسیاری از مسلمانان، او مسلمان مؤمن نبود و برای همین هم مانند من می‌کوشید از مسلمانان دوری کند. او گفت: «آلمانی‌ها من را جزو خودشان حساب نمی‌کنند و مسلمانان هم همین طور! چه خوب که حداقل یک خانواده دارم.»

ضرغام و همسر آلمانی‌اش، آنا، هر آخر هفته به دیدار ما می‌آمدند. آنا زن بسیار دوست‌داشتنی بود، از لحاظ هنری بسیار با استعداد و انسانی معنوی بود. ظاهراً، این خانواده منسجم و کامل بود، ولی آن گونه که ضرغام همسرش را در برابر ما می‌بوسید و تر و خشک می‌کرد، اندکی پرسش‌برانگیز بود. به آنتونیا گفتم این رابطه مصنوعی ست. او مرا سرزنش کرد که نارضایتی خود را روی دیگران فرافکنی می‌کنم. سه ماه بعد، آنا تقاضای طلاق کرد، چون ضرغام سالها با یک دختر دانشجوی رابطه داشت. رابطه‌ی خانوادگی‌شان متلاشی شد و دوستی ما هم به پایان رسید. جمع‌بندی ضرغام از ازدواج‌اش: «از تلفیق یک مرد عرب و یک زن ژرمن، جهنم به وجود می‌آید.»

با کت و شلوار به دانشگاه رفتم و از این که اکثر دانشجویان لباس جین به تن داشتند شگفت‌زده شدم. دخترهای دانشجویان اکثراً بدون آرایش بودند و لباس‌های ساده به تن داشتند. حتا پروفیسور من در تابستان با شلوارک و دوچرخه به دانشگاه می‌آمد. شوکه شده بودم. ظاهر همکلاسی‌ها و پروفیسورهای دانشگاه با آن تصویری که من از دانشگاه‌ها و روح آکادمیک در آلمان داشتم سازگار نبود. کسان کمی نبودند که دانشگاه را به عنوان راه فرار از وضعیت نابسامان بازار کار انتخاب کرده بودند. زندگی بسیاری از دانشجویان در آخر هفته‌ها و پارتی‌ها خلاصه شده بود. هیچ اثری از سالهای ۶۸ وجود نداشت. ولی خود من هم درست نمی‌دانستم که واقعاً از دانشگاه چه انتظاری داشتم: آموزش

آکادمیک شهروندان یا انقلابی‌گری؟ به هر رو، هیچ کدام از اینها را ندیدم.

با بی‌حوصلگی سر کلاس‌های دانشگاه می‌نشستم. در آغاز هیچ چیز نمی‌فهمیدم. زبان آلمانی‌ام هنوز کفایت دنبال کردن سریع کنفرانس‌ها را نمی‌کرد. همه‌ی پروفیسورها تند حرف می‌زدند و از زبان تخصصی استفاده می‌کردند، با این که دانشجویان خارجی فراوانی در تالار تدریس نشسته بودند. یک دانشجوی الجزایری به نام سامی هم آنجا بود. اگرچه سن‌اش اواخر بیست بود، ولی داستان زندگی‌اش مانند زندگی ضرغام بود. او یک زندگی هونیستی [لذت‌گرا] داشت و با دین آب‌اش در یک جو نمی‌رفت. تا این که دوست دختر آلمانی‌اش او را ترک کرد و تحصیل‌اش در دانشگاه با مشکلات روبرو شد. این اوضاع، سامی را به یک مسلمان متعصب تبدیل کرد و احساس‌اش نسبت به آلمان پر از خشم و نفرت شد. یکی دیگر از این خارجی‌های آلمانی‌بیزار یک دانشجوی مصری به نام طاهر بود. او دانشجوی بورسی بود و می‌خواست دکترایش را درباره‌ی رابطه‌ی گوتته با اسلام بنویسد. طاهر از هر فرصتی استفاده می‌کرد تا بیزاری خود را به آلمان نشان بدهد - البته فقط جلوی خارجی‌ها. در برابر آلمانی‌ها همیشه خود را فردی لیبرال نشان می‌داد و از دل و جان شعار همزیستی فرهنگ‌ها را سر می‌داد.

یک بار با او در خیابان قدم می‌زدم که ناگهان فریاد زد: «نگاه کن!» آن طرف‌تر یک زن با بالاتنه‌ی برهنه در باغ خانه‌اش داشت آفتاب می‌گرفت. من از این صحنه‌ی زیبا خیلی خوشم آمد ولی طاهر با خشم گفت: «لایق آلمانی‌ها فقط برف است! اگر این جا همیشه تابستان باشد، اونوقت همه‌ی آلمانی برهنه می‌شدند.» سپس ادامه داد: «نگاه

کن شوهرش هم کنارش نشسته و مسئله‌ای ندارد که مردان دیگر سینه‌های زنش را نگاه می‌کنند. از خوردن زیادی گوشت خوک است!» پرسیدم: «ولی این چه ربطی به گوشت خوک دارد؟»

- «خوک تنها حیوانی است که اگر ببیند خوک دیگری با ماده‌اش جفت‌گیری می‌کند، حسادت نمی‌کند. و چون آلمانی‌ها خیلی گوشت خوک می‌خورند، رفتارشان هم مانند خوک شده است.»

رفتار و برخورد طاهر و سامی برای بسیاری از عربها و مهاجران از کشورهای اسلامی نمونه‌وار است. از این آدم‌ها زیاد پیدا می‌شوند که به آلمان دشنام می‌دهند و این‌گونه خودشان را خالی می‌کنند. به هنگام بد گفتن پشت سر آلمانی‌ها، همدیگر را حسابی کوک می‌کردیم. ولی طاهر از هر فرصتی استفاده می‌کرد که سود خود را از آلمان ببرد: بورس تحصیلی و کمک هزینه برای خرید کتاب. او حتا وانمود می‌کرد که به مسیحیت علاقه‌مند است و برای او هم‌نوع‌دوستی بالاترین چیز است، البته فقط برای این که انجمن دانشجویان کاتولیک او را نیز به یک سفر زیارتی به شارتر، نوتردام، با خود ببرد. البته به او نمی‌توانستم ایرادی بگیرم چون خود من همان کار را کردم.

واقعاً باور کردنی نیست که در پایان سده‌ی بیستم دانشجویانی وجود داشته باشند که نخود در کفش‌های خود بگذارند تا راه طولانی به سوی نوتردام را دردآورتر طی کنند. من و طاهر هم وارد این صف شدیم.

ادبیات عرب سرشار از گزارشات جذاب درباره‌ی پاریس، شهر عشق و نور، شهر فرشتگان و شیاطین است. شهری که هر نویسنده‌ی شرقی را جذب خود می‌کند، در شهری که نویسنده‌ی شرقی با یک زن اروپایی آشنا می‌شود؛ زنی که برتری روشنفکری خود را نشان می‌دهد و مرد شرقی، سیری‌ناپذیر جنسی‌اش را. ولی پاریس دیگر آن شهری نیست

که روزگاری بود. ممکن است ادیبان مان، ما را فریب داده و داستانهایی درباره‌ی این شهر بافته باشند که هیچگاه وجود نداشته‌اند؟ یا شاید علت‌اش این بود که پاپ در حال بازدید از این شهر بود؟ شهر کثیف بود و مملو از زائران. همه‌ی زباله‌دان‌های شهر از ترس بمب‌گذاری افراطی‌های الجزایری پلمب شده بودند. به نظر من تمام شهر پلمب شده بود. نتوانستم از نوتردام پاریس بازدید کنم، چون صف جلوی آن بی‌پایان بود. به جای آن وارد نوتردام شارتر شدم و همراه کاتولیک‌های مؤمن عبادت کردم. فرانسوی‌ها خوب بلدند در کلیسا سرود بخوانند و مراسم دینی را به جای آورند. من به همراه دیگران می‌خواندم: «مسیح، راه [ما] است.» طاهر در کنار من نشسته بود و معترضان گفت بهتر است خواندن این چیزهای کفرآمیز را متوقف کنم. در پاسخ به او «احمق» گفتم و بعد از بازگشت از سفر، روابط دوستی ما نیز به پایان رسید.

پسر صلیبیون

تنها دوست آلمانی که در دانشگاه داشتم بنیامین نام داشت. او هم مانند من علوم سیاسی تحصیل می‌کرد و علاقه‌ی شدیدی به شرق داشت. ولی بنیامین مانند دیگر دانشجویان آلمانی نبود. با این که مرد خوش‌قیافه‌ای بود، ولی اهل جشن و پارتی نبود. او با اولین دوست دخترش ازدواج کرد و یک فرزند مشترک داشتند. خیلی دوستش داشتم ولی کنجکاوی بیش از حد او نسبت به اسلام به گونه‌ای عصبی‌ام می‌کرد. می‌خواست همه چیز را تحلیل کند و از من انتظار داشت که مانند یک اسلام‌شناس به پرسش‌هایش پاسخ بگویم. نوع پرسش‌هایش،

هم الهام‌بخش و هم گیج‌کننده بود. وقتی از «محمد» حرف می‌زد، عنوان «پیامبر» و عبارت «علیه‌السلام» را نمی‌گفت. برای اولین بار در حضور من کسی از محمد به عنوان یک انسان معمولی سخن می‌گفت و رفتار و افکار او را نقد می‌کرد. در مصر پرسش‌هایی مانند: راستی اگر پیامبر زنده بود برخوردش با این و آن چه می‌بود، طرح می‌شد ولی هیچ کس پیامبر بودن او را زیر علامت سؤال نمی‌برد. از زمانی که در مصر بودم شک به باورهای دینی را کم و بیش داشتم، ولی به کسی اجازه نمی‌دادم آنها را تقویت کند. ولی وقتی برای خود من خیلی چیزها ناروشن بود، چگونه می‌توانستم دیگران را متقاعد کنم؟

آن گونه که بنیامین درباره‌ی پیامبر سخن می‌گفت، عصبانی‌ام می‌کرد. یک بار او محمد را به دلیل داشتن همسران زیاد، زن‌باره [Womanizer] نامید.^۳ او پرسید: «آخر چطور یک پیامبر می‌تواند با یک دختر ۹ ساله ازدواج کند؟» آن چنان بهت‌زده شدم که می‌خواستم رابطه‌ام را با او قطع کنم. او پوزش خواست و مرا به خانه‌اش دعوت کرد. ای کاش که دعوتش را نمی‌پذیرفتم.

شب پیش از آن که خانه‌ی بنیامین بروم تنها در اتاق نشیمن نشسته بودم و داشتم اخبار نگاه می‌کردم. یک خبر باعث ترس و ماتم‌ام شد: جسد یک کودک در کناره‌ی یک جنگل پیدا شده بود. یک جانی زنجیره‌ای به بچه تجاوز کرده بود، سپس او را به قتل رسانده و جسدش را دفن کرده بود. با وجود آزادی جنسی و عشق خریدنی، در این جا نیز می‌توان قهقرا‌ی تاریخ روح انسانی را مشاهده کرد. تمام شب لرزیدم، و آنتونیا شگفت‌زده بود که چه شده است.

^۳ - Womanizer در آلمانی Frauenheld معنی می‌دهد و یکی از معروف‌ترین ترانه‌های بریتنی اسپیر [Britney Spears] نیز است.

روز بعد نزد بنیامین رفتم. او اولین آلمانی بود که مرا به خانه‌اش دعوت کرده بود. او همسر و پسر چهار ساله‌اش، لئونارد، را به من معرفی کرد. لئونارد جامه‌ی سربازان صلیبی به تن و یک شمشیر چوبی در دست داشت. سرگرمی اصلی این کودک، بازی سربازان صلیبی بود. بنیامین و همسرش در آشپزخانه مشغول بودند و لئونارد با من جنگ مقدس را بازی می‌کرد. بنیامین خیلی تعجب کرد، پسرش که معمولاً در برابر مهمانان خجالتی بود با خوشحالی با من بازی می‌کرد. لئونارد با شمشیرش به شکم من زد. در جواب، من شروع به غلغلک‌اش کردم. «ای پسر صلیبیون!» سر به سرش می‌گذاشتم و غلغلک‌اش می‌دادم. او می‌خندید و چشمانش از معصومیت و شوق زندگی برق می‌زدند. نگاهی به آشپزخانه کردم و ناگهان پریدم روی لئونارد و محکم لبانش را بوسیدم. او نفهمید که چه شد و من چه کردم، بلندتر می‌خندید. سپس او را روی زانوهایم گذاشت و به غلغلک دادن ادامه دادم. پس از مدت کوتاهی زوج وارد اتاق شد و اعلام کردند غذا آماده است. همسر بنیامین با دیدن این صحنه که لئونارد در بغل من است، چندان راضی به نظر نمی‌رسید. ولی من هم نمی‌توانستم از جایم پا بشوم، چون تحریک شده بودم.

گفتم: «من هنوز گرسنه‌ام نیست.» می‌خواستم کمی برای عادی شدن شرایطام زمان به دست بیاورم. نفهمیدم چه اتفاقی افتاد و تلاش می‌کردم که کنترل اوضاع را به دست گیرم. با این وجود، خودم را مجبور کردم که با آنها غذا بخورم؛ ولی به محض این که خانه را ترک کردم، همه را بالا آوردم. حالا فهمیدم که چرا دیروز بعد از دیدن اخبار می‌لرزیدم.

به خانه آمدم و بدون کلام آنتونیا را به اتاق خواب بردم. ولی کاری صورت نگرفت. وقتی روی آنتونیا بودم، دوباره تمام بدنم به لرزش در آمد. آنتونیا را در اتاق خواب گذاشتم و خودم به اتاق نشیمن رفتم و تلویزیون را روشن کردم. از این کانال به آن کانال می‌پریدم و برنامه‌های آشغال تلویزیونهای خصوصی را دور می‌زدم. شنبه‌شب‌ها همیشه می‌توان بالاخره یک فیلم اروتیک بی‌مایه پیدا کرد، و این هدف من بود. فیلم نیاز من را برآورده نکرد، ولی خودارضایی کردم، لِرزان، چند بار پشت سر هم.

دیگر به خانه‌ی بنیامین نرفتم و از مکان‌هایی که احتمال داشت یک بچه‌ی تنها در آن باشد، پرهیز می‌کردم.

در ضمن طوری رفتار می‌کردم که گویا چیزی رخ نداده است. و در این مسیر علاقه خود را به فیلم‌های پورنو کشف کردم. تقریباً هر روزه یک فیلم پورنو نگاه می‌کردم. این فیلم‌ها برای من یک برکت بود. به یاد دوران تحصیل‌ام در قاهره افتادم که روزی یک روزنامه‌فروش در خیابان به من یک مجله‌ی سکسی برای فروش پیشنهاد کرد. او مانند موادفروشان با تردید و آهسته پرسید: می‌خری؟ آن زمان بیست پوند برای مجله‌ی سکسی پرداختم. فروشنده که مجله را در روزنامه‌ی معمولی پیچیده بود هشدار داد که وقتی به خانه رسیدم آن را باز کنم، چون ممکن است پلیس ارشاد مرا دستگیر کند. بی‌صبرانه منتظر بودم که برای اولین بار در زندگی‌ام تصاویر زنان برهنه را ببینم. به یک کافه رفتم و با احتیاط مجله را از لابلا‌ی روزنامه بیرون آوردم. از این که دیدم به جای مجله سکسی، یکی از محافظه‌کارترین روزنامه‌ها در آن بود، شدیداً مأیوس شدم.

تبلیغات سکس تلفنی به نظرم خیلی بامزه بودند، به ویژه وقتی می‌دیدم یک زن پا به سن گذاشته تلاش می‌کرد خیلی سکسی جلوه کند و یا وقتی زنان اروپای شرقی تحت نام حوا [Eva] مرتب به دنبال تلفن‌های مشتریانی چون من بودند. متأسفانه نمی‌توانستم به «حوا» زنگ بزنم، چون با اولین قبض تلفن آنتونیا متوجه می‌شد. گاهی هم به دریاچه‌ی مصنوعی می‌رفتم تا در آنجا دخترانی را که برهنه آفتاب می‌گرفتند تماشا کنم. دوست داشتم آلمان را از حق داشتن برف و سرما محروم کنم ولی خودم حق آزادی جنسی‌ام را می‌داشتم. چرا نمی‌توانستم یک پسر هفده ساله‌ی آزاد باشم که هیچ چیز درباره‌ی اخلاقیات اسلامی نمی‌داند؟ آن وقت می‌توانستم یکی از این دختران را با خود به خانه ببرم و رازهای فراغنه کهن را برای او بازگو کنم.

آزادی گسترده در آلمان را طوری دیگر تصور کرده بودم. ولی هر چه باشد در ماه‌های اول توانستم شنا کردن و دوچرخه‌سواری یاد بگیرم.

پس از مدتی شروع کردم گاهی به مسلمانان و گاهی به آلمانی‌ها ناسزا گفتن. از هر بحث با بنیامین استفاده می‌کردم تا آن چیزهایی را که در آلمانی‌ها بد می‌دانم، کشف کنم. مثلاً این که آلمانی‌ها مرتب در حال غر زدن هستند: درباره‌ی سیاست، بازنشستگی، هوا و غیره. ولی اگر گارسون رستوران از آنها بپرسد که غذا چطور بود، همه پاسخ می‌دهند: «عالی!»، حتی اگر به مذاق آنها خوش نیامده باشد. پیش از ورودم به آلمان فکر می‌کردم که این کشور پس از فروپاشی دیوار برلین دگرگونی‌هایی به خود دیده است. ولی فقط با رکود مواجه شدم.

با متفکران و فیلسوفان برخورد نداشتم. دور و برم اکثراً شهروندان میانه‌حال تنگ‌نظر بودند. برای هیچ کس از این آدم‌ها هم جالب نبود که بدانند آیا خدا مرده است یا خیر. ظاهراً زمان اندیشه‌های عمیق و

بزرگ گذشته است. مغزهای متفکر آلمان دیگر خود را نه با مفهوم که با مخارج زندگی درگیر می‌کنند. ظاهراً مهم‌ترین مسایل، اینها هستند: «آیا حقوق بازنشستگی مان تضمین است؟» یا «آیا آلمانی‌ها منقرض می‌شوند؟» همان‌گونه که مصریان گرفتار سنت خود بودند، ظاهراً آلمانی‌ها نیز در بند نظام سرمایه‌داری خود هستند. آزادی فقط در ارتباط با روابط جنسی و مصرف مطرح می‌شود. ظاهراً آزادی تا انتخاب بین کوکاکولای معمولی و سبک تنزل کرده است.

جامعه فشار بزرگی بر شهروندان اعمال می‌کند: نه فشار از طریق فرمان‌ها بلکه از طریق عرضه کالاها. و واقعاً با انسان‌های آزاد در سرزمین نیچه خیلی به ندرت برخورد کرده‌ام. اکثراً موجودات بی‌تفاوتی هستند که بسیار کم درباره‌ی جهان می‌دانند، اگرچه آلمانی‌ها در سفر کردن قهرمان جهانی‌اند. به نظر می‌رسد که بی‌تفاوتی در این جامعه‌ی مانند سرطان گسترش یافته است. و «آدم‌های نیک» که توانایی داشتن کالای لوکس فعالیت «اجتماعی» را دارند، بیش از حد خوش‌بین هستند. پس از آن که آلمانی‌ها دو جنگ جهانی را به راه انداختند و شش میلیون یهودی را به قتل رساندند، حالا اشتیاق خود را برای حفظ محیط‌زیست کشف کرده‌اند و می‌خواهند جنگل‌بارانی را نجات بدهند و از حقوق بشر در جهان سوم و چین پشتیبانی کنند.

ولی همه‌ی این چیزها فقط یک محصول جنبی از ذهنیت مصرفی آنهاست. آنها با انگشت اشاره نقض‌کنندگان حقوق بشر در سراسر جهان را نشان می‌دهند و انتظار دارند که طرف مقابل نیز- چون آلمانی‌ها اراده کرده‌اند- استانداردهای حقوق بشر را بپذیرند. آلمانی‌ها با کمال میل به کودکان فقرزده‌ی جهان کمک مالی می‌کنند، با این وجود بازارهای خود را به روی محصولات کشاورزی آفریقا می‌بندند تا مبادا به

رفاه کشاورزان خود آسیبی وارد شود. آنها علیه جنگ تظاهرات می‌کنند، زنجیره‌های انسانی طولانی برای صلح تشکیل می‌دهند ولی مانند گذشته به جهان اسلحه صادر می‌کنند. در این اثنا، وجدان‌شان را با یک شرط بی‌معنی آرام می‌کنند: اسلحه‌ها نباید به مناطق بحرانی صادر شوند! هر ابله‌ی می‌داند که اسلحه‌هایی که در زمان صلح فروخته می‌شوند، طولی نمی‌کشد که در کشمکش‌ها به کار برده می‌شوند.

هر گاه جنگ و درگیری در جایی سر باز می‌کند، آلمانی‌ها از این جهان دیوانه که در آن مردم نامتمدن یکدیگر را می‌کشند و انبوهی از فراریان در آب و سرما جان خود را از دست می‌دهند، شگفت‌زده می‌شوند. غرب، دیکتاتورها را در همه‌ی جهان حمایت و مسلح می‌کند، با این وجود باز غرب همین کشورها را نکوهش می‌کند که برای دموکراسی کاری نمی‌کنند. آن چه آلمانی نمی‌بینند: در این کشورها شرایط اقتصادی و اجتماعی شبیه آلمان حاکم نیست. آنها فراموش می‌کنند که نیازهای انسان‌های کشورهای دیگر متفاوت از آلمان هستند و نباید به آلمان، این جزیره‌ی خوشبختان، به عنوان معیار و پیمان‌های همه‌ی چیزها نگریسته شود. فیلم‌های مستندی که در تلویزیون می‌دیدم - البته وقتی فیلم پورنو برای دیدن نبود- یا درباره‌ی جنایات دوران نازی بودند یا فلاکت جهان سوم را نشان می‌دادند. توگویی رسانه‌های بخش عمومی قصد دارند با مالیات خود مردم، وجدان مردم را به درد آورند. شاید این فیلم‌ها به گونه‌ای تعادل را در زندگی مردم سیر و راضی بوجود می‌آورند، یا شاید هم جانشینی باشند برای نبودِ افت و خیزهای پرهیجان در زندگی کسالت‌آور مردم. شاید هم آلمانی‌ها با رغبت به فقر و فلاکت در کشورهای ما می‌نگرند تا به هنگام نوشیدن آبجو در

میخانه‌ها با تأکید و تأیید هر چه بیشتر به هم بگویند: «به ما اینجا خوش می‌گذرد!»

واقعاً درست است که می‌گویند صدای دُهل از دور خوش است. از دور یک تصویر آلمانی از آلمان داشتیم که در واقعیت وجود نداشت. به یاد دارم که معلم ما در کلاس ۴ الف همیشه می‌گفت، بچه‌های کلاس ۴ ب خیلی بهتر از ما هستند. معلم مرتب ما را سرزنش می‌کرد که باید بیشتر به خود فشار بیاوریم تا سطح‌مان را به کلاس ۴ ب برسانیم. یک بار که معلم کلاس ۴ ب بیمار بود، هر دو کلاس را یکی کردند. و سرانجام واقعیت معلوم شد: بچه‌های کلاس ۴ ب همان اندازه احمق و تنبل بودند که ما. آلمانی‌ها هم نشان دادند که آنها درست مانند ما هستند، به اصطلاح آنها هم غذایشان را با آب درست می‌کنند که البته بیشتر وقت‌ها هم بی‌مزه است.

بنیامین صبورانه فریادهای خشمگینانه‌ام را تحمل می‌کرد تا بعد مرا در برابر یک پرسش دیگر قرار بدهد: «کسی مجبور است که به اینجا بیایی؟ اگر به نظرت آلمان این قدر وحشتناک است چرا به مصر بر نمی‌گردی؟» از آن به بعد سعی می‌کردم توی راه بنیامین سبز نشوم.

ماه‌ها گذشتند؛ احساس از خود بیگانگی‌ام هر روز بیشتر می‌شد. البته باید بگویم که تجربه‌ی قابل‌ذکری درباره‌ی تبعیض در آلمان ندارم. فقط یک بار مورد ناسزای یک آلمانی قرار گرفتم. اواخر شب در مترو بودم که یکی از طرفداران مستِ باشگاه فوتبال «۱۸۶۰ مونیخ» به سوی من آمد و فریاد زد:

- «این جا چه کار می‌کنی، خارجی کثیف؟»

- «چون طرفدار شستی‌ها هستم به آلمان آمدم.»

- «از کجا می‌آیی؟»

- «از مصر.»

- «مگر در مصر هم شصتی‌ها وجود دارند؟»

- «معلومه! یک باشگاه بزرگ طرفدار دارد. همه می‌گویند که مونیخی‌های حقیقی شصتی‌ها هستند، بایرنی‌های متکبر، میلیونرهای خریداری شده هستند که اصلاً ربطی به مونیخ ندارد.»

یارو با درخششی در چشمانش گفت: «واقعاً!» و به این ترتیب موفق شدم که همدلی مرد مست را به دست بیاورم. جالب این است که خودم هم این دروغ را باور کردم و بعدها طرفدار تیم فوتبال شصتی‌ها [مونیخ ۱۸۶۰] شدم.

ولی روی هم رفته، با آلمانی‌هایی که برخورد داشتم اکثراً رفتاری خوب و دوستانه داشتند.

منطق زبان، نگرش‌های متفاوت و اولویت‌های زندگی مردم آلمان و همچنین تزلزلات درونی خودم در خصوص (نا)توانایی‌های اجتماعی‌ام در محیط جدید، باعث شدند تا ارتباط‌گیری من با آلمانی‌ها دشوارتر شود. به ندرت کسی حالم را پرسید؛ پرسش‌ها اساساً در این جهت بود: کی به وطنم برمی‌گردم، چرا مرد مسلمان مجاز است چهار زن بگیرد و غیره. احساس می‌کردم که دائماً در معرض حمله هستم و کناره‌گیری می‌کردم. طوری شد که منظره‌ی گوشت خوک در سالن غذاخوری دانشگاه هم باعث عصبانیت‌ام از آلمان می‌شد. دیگر گوش دادن به موسیقی کلاسیک را هم قطع کردم و هرگاه آنتونیا گوش می‌داد برافروخته می‌شدم. آنتونیا گفت: «قرآن خوانی و موسیقی عربی‌ات را دیگر نمی‌توانم گوش بدهم. دیگر اعصاب را خرد می‌کند.»

از آن جا که نه می‌توانستم در جامعه حل بشوم و نه حتا جذب آن بشوم، تمام نیروی‌م را روی کارت هویت‌ام گذاشتم: ستایش فرهنگ

خودم و تحقیر فرهنگ دیگران: «هوای کشور ما بهتر است، مردمانش صمیمی‌تر و خوشبخت‌ترند، و غذایش هم بهتره.» کنجکاوی و شوق اولیه‌ام هر چه بیشتر رو به کاهش می‌گذاشت و زندگی‌ام پس از چند ماه در آلمان عمدتاً صرف این می‌شد که چگونه می‌توانم خود را در برابر تأثیرات جامعه محافظت و پاسداری کنم.

با این که از اول تصمیم گرفته بودم به محض ورودم به آلمان دنبال پیدا کردن مسجد نروم، ولی عملاً راه دیگری برایم باقی نماند. یکی از دوستان دانشگاهی تُرک، مرا با خود به مسجدی خارج از مرکز شهر آگسبورگ که در ضمن سبزی‌فروشی، کافه و آرایشگاه هم بود، برد. هر جمعه آنجا می‌رفتم و خطبه‌های پیش‌نماز را به زبان تُرکی گوش می‌دادم که البته چیزی نمی‌فهمیدم؛ همانجا خرید کرده و گهگاهی هم موهایم را کوتاه می‌کردم. تازه پس از دو سال آگاهی یافتم که این مسجد یکی از نهادهای متعلق به میلی گوروس [Milli Görüs] است^۴ که از سوی اداره‌ی حفاظت از قانون اساسی^۵ زیر نظر می‌باشد. متوجه شدم که مسجد و دیگر تأسیسات مربوط به این نهاد، درست با نیازهای

^۴ - میلی گوروس [Milli Görüs] در سال ۱۹۷۳ توسط نجمتین ارباکان پایه‌گذاری شد. این سازمان اسلامی در اروپا، آمریکای شمالی، استرالیا و آسیای مرکزی دارای نهادها و انجمن‌های بسیاری است. میلی گوروس اگرچه خود را به عنوان یک نهاد خیریه‌ای معرفی کرده است ولی از مبلغان تفکر اسلامی است که یهودستیزی را جزو برنامه‌های خود کرده است. تعداد اعضای آن در اروپا در سالهای ۱۹۹۰ تقریباً ۷۰۰۰۰۰ نفر برآورد شده‌اند. این سازمان به لحاظ سازماندهی پیچیده و ناشفاف است به همین دلیل دولت‌های اروپایی نتوانستند دقیقاً به زیرساخت این سازمان پی ببرند.

^۵ - Bundesverfassungsamt اداره‌ی اصلی سازمان اطلاعات کشور آلمان است که موظف است سازمان‌ها و تشکیلاتی که قانون اساسی آلمان را نقض می‌کنند شناسایی کند. این سازمان بر خلاف بسیاری از سازمانهای اطلاعاتی در جهان اجازه دسترسی و یا بازجویی ندارد و وظیفه‌اش فقط جمع‌آوری اطلاعات است که به پلیس و دادگاه می‌دهد.

کارگران مهاجر تُرک سامان داده شده‌اند. من بحث‌های مربوط به جذب اجتماعی مهاجران را تا اواسط سالهای ۹۰ دنبال کردم. در این بحث‌ها همواره مشکل اصلی، کارگران مهاجر ترک معرفی می‌شدند که باید بتوانند خود را به گونه‌ای با جامعه آلمان تطبیق بدهند. چهل سال تمام آلمانی‌ها، کارگران خارجی را تنها گذاشتند و حتی آگاهانه آنها را منزوی کردند و حالا، ناگهان از خواب بیدار شدند و از مهاجران می‌خواهند که خود را با جامعه تطبیق دهند. پس از گذشت چهل سال هنوز به آنها کارگران مهاجر می‌گویند، اگرچه آنها دیگر نه مهمان هستند و نه کارگر. شاید مفهوم بیکاران مهاجر پسندیده‌تر باشد. هرگاه در این جا سخن از مشکل خارجی‌ها پیش می‌آید، منظور فقط تُرک‌ها هستند. ژاپنی‌های شهر دوسلدورف، دانمارکی‌های هامبورگ یا دانشجویان ایتالیایی یا فاحشه‌های مجاری مورد نظر نیستند.

به نظر من مهاجران ترک خود را خیلی خوب در جامعه‌ی آلمان جای داده‌اند. آنها دو امکان برای جذب اجتماعی در برابر خود دارند، یا در نهادهای تُرکی یا در کل جامعه جذب شوند؛ من هیچ کدام از اینها را نداشتم. من نه می‌توانستم هویت خود را با آلمان تعریف کنم، نه خاطرات دوران کودکی در اینجا داشتم، نه اینجا درس خوانده بودم که بتوانم مانند بچه‌های نسل دوم مهاجران با جامعه‌ی آلمان آشنا باشم که حداقلی باشد برای نزدیک شدنم به کشور میزبان. مانند بسیاری از دانشجویان عرب یک مبارز تکرر بودم، بدون تکیه‌گاهی مانند خانواده و حتی امکانی برای جذب شدن در زیرمجموعه‌های فراوان و ناشفافِ فرهنگی مهاجران را نداشتم. زندگی مشترک با آنتونیا از جنبه‌های گوناگون بیشتر برای من یک بار بود تا کمک.

در اکثر مساجدِ اسلامِ وارداتی از ترکیه و عظم و عبادت می‌شد. چیزهای اندکی که یک دوست ترک برایم ترجمه کرد نشان می‌دادند که درک و آگاهی ناسیونالیستی ترک‌ها با درک اسلامی آنها به شدت تلفیق شده است. از سوی دیگر، با توجه به سیاستِ استعماری ترک‌های عثمانی در جهان عرب نمی‌توانستم هویتِ خودم را با آنها تعریف کنم. در تمام طولِ خطبه، پیشنهاد [امام، مفتی] به آلمانی‌های کافر دشنام می‌داد و به ترک‌ها هشدار می‌داد مبادا با آلمانی‌ها باب دوستی بگشایند. وقتی امام شنید که من با یکی از دوستانم درباره‌ی سیاست به زبان آلمانی حرف می‌زنم، وحشت‌زده به سوی من و گفت: لطفأ این جا بحث سیاسی نکنید!

اکثر جوامع بسته‌ی ترکی در یک چنین شرایطِ دوگانه‌ای در آلمان زندگی می‌کنند: از یک سو به هواداران خود ایده‌های اسلامی کردن اروپا را تزریق می‌کنند و از سوی دیگر در برابر ادارات آلمانی، قیافه‌ای مداراگر و غیرسیاسی از خود نشان می‌دهند. آنها در جلسات گفتگو یا جلساتِ به اصطلاح دیالوگ فرهنگی شرکت می‌کنند و مانند دوست مصری‌ام طاهر یک اخلاقِ دوگانه را به کار می‌بندند. از نظر من این جلسات دیالوگ فرهنگی یک چیز احمقانه بود. هر کس آن چیزی را می‌گوید که فکر می‌کند دیگری دوست دارد بشنود، فقط درباره‌ی نقاط مشترک حرف زده می‌شود و در پایان همه شاد و خندان، ولی با همان بی‌اعتمادی اولیه، به خانه‌ها باز می‌گردند. گاهی هم این دیالوگ‌ها مانند دادرسی دادگاه می‌شد که هر کس، دیگری را مسئول این نابسامانی قلمداد می‌کرد. ولی هیچ کس علاقه‌ای به تغییر این وضعیت نداشت! مهم این بود که کمک‌های مالی دولت برای چنین جلساتی جریان داشته باشد. من در این جمع‌ها و جلسات دیالوگ شرکت

می‌کردم تا بتوانم از دیالوگ درونی خود بگریزم. هیچ کس، که خود من هم جزوشان بودم، اصلاً نمی‌توانست درک کند که یک دیالوگ واقعی خیلی دردآورتر است. یعنی دیالوگی که یک نفر نزد خود آغاز می‌کند، خود را برهنه می‌کند و در مرتبه‌ی نخست درباره‌ی نگرش، حافظه و تصاویری که از جهان دارد به گفتگو می‌نشیند، پیش از آن انگشت اتهام خود را به سوی دیگری دراز کند.

اکثر ترک‌ها خود را به عنوان بازندگان تاریخ نمی‌بینند، آنها خود را به عنوان بازیگران جهانی [Global Player] می‌نگرند. بسیاری از ترک‌های جوان که در آلمان زاده شده‌اند به ترکیه می‌روند، چون در آنجا برای خود آینده‌ی بهتری می‌بینند. در صورتی که دانشجویان عرب پس از تحصیل، فقط در موارد استثنایی به کشورشان بازمی‌گردند. بسیاری از آنها پس از پایان دانشگاه حتی در آلمان غیرقانونی زندگی می‌کنند یا در پی یافتن یک زن آلمانی هستند که از طریق ازدواج مسئله‌ی اقامتشان تضمین شود. افزون بر این، ترک‌ها اساساً سکولاریسم را در جامعه خود تجربه کرده‌اند و مانند دیگر مسلمانان نخستین بار با این موضوع در آلمان مواجه نشده‌اند. اکثر انجمن‌ها و نهادهای ترکی در آلمان، ایدئولوژی‌ای را تبلیغ می‌کنند که اسلام را با عشق به سرزمین پدری خود آمیخته است. در مقابل، هیچ نهاد رسمی و مذهبی عربی وجود ندارد که ایدئولوژی خود را به اروپا صادر کند. اکثریت مردم کشورهای عربی دولت‌های خود را فاسد و غیراسلامی ارزیابی می‌کنند که از نهادهای مذهبی استفاده می‌کنند تا قدرت خود را مستحکم نمایند. به همین دلیل، بسیاری از مهاجران عرب جذب ایدئولوژی‌های غیررسمی مانند اخوان المسلمین می‌شوند.

همچنین کش واکشِ ترک‌های جوان با جامعه‌ی آلمان به ندرت برای آنها به یک شوک فرهنگی تبدیل می‌شود، زیرا آنها فضاهای زیادی برای عقب‌نشینی در اختیار دارند، هم در خانواده‌هایشان و هم در کل جامعه آلمان. فرقی نمی‌کند که مذهبی باشند یا غیرمذهبی، آنها هیچگاه تنها نیستند. همیشه همفکر و همدل [ترک] دارند، چه در اردوگاه محافظه‌کاران یا لیبرال‌ها. ولی یک چیز در میان ترک‌ها و عرب‌ها مشترک است: آنها همواره با تمام احساس خود از تبعیض گله می‌کنند، اگرچه اکثراً ربطی به تبعیض ندارد. در واقع شکایت آنها از بی‌تفاوتی، بی‌توجهی یا حداکثر آزار است تا تبعیض به معنای واقعی‌اش. و نقدِ تبعیض اغلب اوقات فقط بهانه‌ای است که فرد ناموفقیت خود را با آن توجیه می‌کند.

من هم قضایا را آنگونه پیچ و تاب می‌دادم که به نفع خودم تمام شوند. وقتی از کارهایم و خودم ناراضی بودم، بلافاصله آلمانی‌های نژادپرست را مسئول آن می‌دانستم. در دوران خوب و آرام، آلمانی‌ها مانند کبوتران صلح بودند. احتمالاً همین نگاه، به نوعی دیگر برای آلمانی‌ها عمل می‌کرد. پس از فروپاشی دیوار کمونیسم، اسلام به نماد دشمن تبدیل شد. غرب از مسلمانان استفاده کرد تا بتواند هر چه روشن‌تر تفاوت‌های هویتی خود را برجسته کند. وقتی آدم دقیقاً نداند که کیست، آنگاه آدم باید دقیقاً نشان بدهد که کی نیست. پس از فروپاشی شوروی، مسلمانان به عنوان نماد پلیدی در صدر قرار گرفتند. ناگهان غربیان در مسلمانان آن چیزهایی را کشف کردند که در گذشته [در عصر عثمانیان] بودند؛ آنچه که غربیان اساساً نمی‌خواستند: متعصبان مذهبی‌ای که در جنگ‌های مذهبی یکدیگر را قلع و قمع می‌کنند؛

تفتیش عقاید، جنگ‌های صلیبی، ترک‌ها در برابر دروازه‌ی وین - و بدینگونه ترس از تاریخ خود روی مسلمانان فرافکنی شد.

خیلی‌ها نمی‌دانستند مسلمانان واقعاً کی هستند. از نظر اروپایی‌ها مسلمانان یک توده‌ی واحد هستند و گونه‌گونی فرهنگ‌ها و نحل‌ها را از مراکش تا اندونزی نمی‌دیدند. در گذشته فقط از «روس» که پشت در ایستاده بود، می‌ترسیدند. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که روزی کشور لتونی [Lettland] که متعلق به شوروی بود، عضو اتحادیه‌ی اروپا بشود. ولی مسلمانان هم، غرب را به یک چشم می‌بینند. از نظر مسلمانان غرب یعنی صلیبیون و استعمارگران که باعث بدبختی‌شان شده است. نگاه به گذشته هر دو بخش را فلج کرده است، بر رفتار امروزی‌شان تأثیر می‌گذارد و ترس از آینده را در دل هر دو طرف می‌کارد.

نبود یک محیط اجتماعی که دیانت‌ام را محترم بشمرد و به رسمیت بشناسد و من بتوانم هویت خود را با آن را تعریف کنم، باعث شد به تدریج مسجد رفتن‌هایم کم بشوند و به از شدت مذهبی بودنم کاسته شود. دیگر به تنهایی نماز می‌خواندم. سرانجام با پیدا کردن یک کار توانستم دست‌کم، استقلال مالی خود را بدست بیاورم و دیگر به آنتونیا وابسته نباشم.

مخارج زندگی‌ام را با تمیز کردن بهترین چیز آلمانی‌ها تأمین می‌کردم: اتومبیل شویی. این تنها کاری بود که واقعاً دوست داشتم. عاشق این بودم که کثافت‌های خودرو را بزدایم. این کار یک احساس استوره‌ای به من می‌داد. شاید این یک آرزوی نهفته در من برای پاکسازی درونی خودم بود. ولی بعضی از مشتریان اعصاب‌ام را خرد می‌کردند. یک بار یک مردک پُرافاده و متکبر که تازه مرسدس‌اش را شسته بودم بازگشت و شکایت کرد که رینگ‌ها را خوب تمیز نکردم. دوباره کف و صابون

زدم و کهنه کشیدم، ولی باز هم طرف می‌گفت که راضی نیست. دیگر صبرم به پایان رسید و سرش داد کشیدم: «اگر سریع با این ماشین گهات گورت را گم نکنی، می‌روم یک چکش می‌آورم و این اتومبیل لعنتی‌ات را قراضه می‌کنم.» راننده مات و مبهوت کاسه کوزه‌اش را جمع کرد و رفت. احساس کردم که نفرت و انزجار نسبت به آلمان در من تلنبار شده بود. کوه یخ پرخاشگری‌ام، نوک خود را نشان داده بود.

به ویژه روزهای کریسمس و کارناوال مرا عصبانی می‌کردند. هر سال شاهد این بودم که چگونه سناریوی شادی و زندگی خانوادگی به اجرا در می‌آمد؛ در صورتی که موضوع اصلی فقط بر سر مصرف و تفریح است. هر سال برای هدیه دادن باید با آنتونیا و فرزندانش جلوی درخت کریسمس می‌نشستم و هنگام باز کردن بسته‌های کادو طوری وانمود می‌کردم که گویا از چیزهایی که آنتونیا برایم خریده غافل‌گیر شده‌ام. همچنین باید شاهد آن می‌بودم که چگونه بچه‌ها از دیدن هدیه‌های ما مأیوس می‌شدند. فلیکس حتی از من فاکتور خرید کادو را طلب کرد که پس از تعطیلات کریسمس هدیه‌اش را عوض کند. خیلی به من برخورد، ولی آنتونیا توضیح داد که این در آلمان معمول است.

برای این آدم‌ها باید کارناوال را اختراع کرد. انسانهایی که معمولاً برای خندیدن به زیرزمین می‌روند، به خود ماسک می‌زنند و یکباره شاد و سرحال می‌شوند. کارناوال نشان می‌دهد که آلمانی‌ها تا چه اندازه بی‌دست و پا، تنها و خشک هستند. هر سال در کارناوال یاد سوگواری برای مادر بزرگم می‌افتادم. در آن زمان، پدر و مادرم به یک زن نوحه‌خوان پول می‌دادند تا مراسم عزاداری را بگردانند. وظیفه‌ی این زن نوحه‌خوان این بود که با نوحه‌های سوز و گدازش حال و هوای سوگواری را دامن بزند. نالان و ضجه‌کنان خصایل والای مادر بزرگم را

برمی‌شمرد و اشک مهمانان را در می‌آورد. آلمانی برای شادی کردن و مصری‌ها برای سوگواری و گریه به یک عامل بیرونی نیازمندند. آلمانی‌ها به دلک نیاز دارند و ما به نوحه‌خوان! برای مادرم یک نامه نوشتم.

- «مادر، ترسات بی دلیل بود. روحام را در آلمان نفروختم! دوست داشتم که آن را بفروشم، ولی خریداری پیدا نکردم. نترس مادر، تصاویری که در تلویزیون از آلمان دیدی فراموش کن! جوانان آلمانی که در خیابان رژه می‌روند و دست راست‌شان را دراز می‌کنند، نازی نیستند. آنها «جاوید هیتلر» نمی‌گویند، بلکه فقط «هورا» سر می‌کشند. به این می‌گویند، کارناوال. باور کن مادر، آلمانی‌ها خیلی بامزه هستند. ولی می‌ترسند بخندند، به همین دلیل ماسک می‌زنند تا این طور نشان دهند که آدم دیگری می‌خندد. ولی من هم می‌ترسم، از گریه کردن می‌ترسم، مادر! من هم هزاران ماسک دارم. و این جا هیچ کس نمی‌تواند ماسک‌های مرا بردارد. آلمان هم درست مانند مصر است: رقصه‌ای که با همه‌ی مردان لاس می‌زند ولی هرگز به آنها آن چیزی را نمی‌دهد که می‌خواهند. مردم این جا هم درست مانند ما مهربان، هولناک و پندناپذیر هستند. می‌خواهم چیزی به‌ات بگویم که هرگز نگفته‌ام. چیزی که تو درک نخواهی کرد: سردم است و نبودت را حس می‌کنم.»

این نامه را هرگز پست نکردم.

به جنگل خوش آمدید

آنتونیا بیشتر مشغول آن بود که رابطه‌اش را با فرزندان در حال رشدش را بهتر کند. ما هنوز در خانه‌ی مشترک زندگی می‌کردیم ولی هر کس در دنیای خودش بود. رابطه‌ی جنسی ما مانند گذشته راکد بود؛ البته دوست داشتیم که از میوه‌های ممنوعه مغرب‌زمین بچشم. باید بگوییم در آلمان به ندرت زنان جذابی دیدم که زنانگی خود را با میل و رغبت به نمایش بگذارند. با خودم فکر کردم، حتماً توهم برابر حقوقی زنان و مردان، مردان را از مردانگی و زنان را از زنانگی انداخته است. و از نزدیکی و آشنایی با دختران هم‌دانشگاهی‌ام پرهیز می‌کردم، چون نمی‌خواستیم کسی درباره‌ی چند و چون زندگی‌ام بپرسد و آگاهی یابد.

آنتونیا برای متعادل کردن زندگی خود گهگاهی دست به ماجراجویی‌هایی می‌زد. هنگامی که او برای خودپیدایی‌اش به هند سفر کرد، تصمیم گرفتیم که زندگی شبانه‌ی آگسبورگ را تجربه کنیم. در نزدیکی‌های مرکز شهر یک دیسکو بود که دانشجویان آخر هفته‌ها آنجا علاف بودند. تمیز و برق‌انداخته بهترین لباس‌هایم را پوشیدم و سرشار از امید به مرکز شهر رفتم. دیسکو پر از دود سیگار، بوی عرق و عطرهای ارزان قیمت بود و یک بند موسیقی یکنواخت دیسکویی نواخته می‌شد. یک لیوان شراب قرمز سفارش دادم که به دلایل مذهبی قصد نوشیدن آن را نداشتیم. به یاد یکی از شعرهای شاعر ایرانی، عمر خیام، افتادم که نوشته بود وقتی آیه‌های قرآن روی جام شراب نوشته شوند، به اوج زیبایی خود می‌رسند. عجب کافری و چه تصویر زیبایی! به انعکاس نور در لیوان شراب‌ام خیره شدم و در خیالات خود با درویشی در یک باغ ایرانی نشست‌ام و درباره‌ی خدا با او حرف می‌زنم. احتمالاً به

من خواهد گفت: «شراب ممنوع است، ولی شراب هم یک راه است، و همه‌ی راه‌ها به خدا ختم می‌شوند.» فناپذیری، ابدیت، اعتماد. به صحنه‌ی رقص و جوانانی که با ریتم آهنگ خود را تکان می‌دادند و مانند صوفی‌ها سرشان را اینور و آنور می‌جنباندند نگاه کردم.

در مصر خیلی طول می‌کشد که یک مرد با یک زن باب سخن را باز کند. آنها ابتدا فقط نگاه رد و بدل می‌کنند. گاهی همین تماس چشمی روزها طول می‌کشد، تا زمانی که صد در صد اطمینان حاصل شود دختر هم به این رابطه علاقه دارد. پاسخ دختر هم یا یک لبخند سرماگین یا گاز گرفتن لب پایینی است. بیرون کشیدن چنین علایمی از دختران مصری، برای مردان یک تصرف بزرگ محسوب می‌شود. ولی حتا پس از این هم، مرد به همین سادگی نمی‌تواند با دختر وارد گفتگو شود. مرد باید ابتدا بتواند یک رابطه با بهترین دوست این دختر پیدا کند و از طریق او پیام برساند که فلانی به نظرش خیلی خوشگل است. در ضمن باید بهترین دوست این دختر دو مشخصه‌ی دیگر داشته باشد، هم خوشگل باشد و هم نامزد داشته باشد تا مبادا احساس حسادت او برانگیخته شود. ولی اگر قول دختری داده شده باشد، هرگز بدون نامزد یا شوهرش بیرون نمی‌رود. در دیسکوهای کمی که در زمان من در قاهره وجود داشتند، به ندرت دختری را روی صحنه‌ی رقص می‌دیدم که تنها باشد. همیشه نامزد، برادر یا حتا پدر در نزدیکی او بودند.

حتا خانواده‌های مرفه‌ی مصری که چندان مناسباتی با مذهب ندارند با هم به دیسکو می‌روند. در آنجا طیف وسیعی از انواع موسیقی عرضه می‌شود: ترانه‌های قدیمی برای والدین، موسیقی پاپ عربی و غربی برای جوانان و ترانه‌های گوناگون برای بچه‌ها. معمولاً پدر و مادر بچه‌ها را

مأمور می‌کنند که مواظب باشند اگر غریبه‌ای به دخترشان نزدیک شد فوراً گزارش بدهند. مصریان غیرمذهبی هم خیلی محافظه‌کار هستند. از این رو در مصر دیسکوها بهترین مکان برای آشنا شدن با دختران به شمار نمی‌آیند، ولی سینما، پاساژهای خرید و خیابان‌های کنار نیل مناسب‌تر هستند. اگر مرد مصری بخواهد با دختری آشنا شود باید خیلی شکيبا و مبتکر باشد. او باید نامه‌های بلند گل و بلبل بنویسد و آنچنان سناریوسازی کند تا بتواند دلبر خود را ببیند، یا او را ساعت‌ها در خیابان‌های قاهره تعقیب کند، رفتاری که در آلمان روان‌پریشی ارزیابی می‌شود. ولی چنین رفتاری در مصر قشنگ و دلربا ارزش‌گذاری می‌شود و مشکل‌گشاست.

معمولاً این‌طور است که دختر مصری تا آن‌جا که می‌تواند به مرد بی‌توجهی می‌کند و منتظرش می‌گذارد تا مبادا جذابیت خود را از دست بدهد یا این احساس را بدهد که به آسانی دست‌یافتنی‌ست. فقط در دانشگاه است که مردان و زنان تا اندازه‌ای آزادتر با هم مراوده دارند. ولی حتا آن‌جا هم باید آشنایی با یکدیگر در چهارچوب سنت و اخلاقیات جاری باشد. دختران و پسران دانشگاهی مؤدبانه با هم حرف می‌زنند، با هم به کافه‌تريا می‌روند، در کنار نیل قدم می‌زنند ولی پیش از آن که دست به دست هم بدهند باید مرد نزد خانواده‌ی دختر برود و از دختر خواستگاری کند. در مصر روابط دختر و پسر مانند آلمان یا آمریکا پذیرفته شده نیست. یک زوج جوان زمانی می‌توانند با هم بیرون بروند که نامزد شده باشند. برای بعضی از خانواده‌ها، زوج جوان فقط پس از ازدواج مجاز هستند با هم بیرون بروند. حتماً امروزه در عصر اینترنت و تلفن‌دستی فضاهای آزاد بسیاری بوجود آمده که جوانان

می‌توانند معیارهای اخلاقی خشک و سنتی را دور بزنند. البته از این شرایط کنونی در جوانی‌ام نتوانستم بهره‌ای ببرم.

طبق آن چیزهایی که تا کنون شنیده بودم ظاهراً آشنا شدن با دختران در آلمان ساده‌تر است. در دیسکو به اطراف خود نگاه کردم. به نظرم آمد که همه‌ی دختران در دیسکو مثل هم هستند. آزادی و فردیت، چه حرفها! در حقیقت همه به گونه‌ای قالب‌ریزی شده جلوه می‌کردند.

سرانجام چشمم به دختری افتاد که در کنار صحن رقص بدن زیبای خود را تکان می‌داد. تلاش کردم با او تماس چشمی برقرار کنم، ولی او در دنیای خودش بود. به نظر می‌رسید همه به گونه‌ای گیج و نشئه باشند. به دختر نزدیک شدم ولی نمی‌دانستم که آدم در این موقعیت چه می‌گوید. سرانجام همه‌ی توانم را جمع کردم و از او پرسیدم آیا دوست دارد با من برقصد.

دختر با خونسردی پاسخ داد، «نه، مرسی» و برگشت و به رقصیدن‌اش ادامه داد.

پشتِ پیشخوان دیسکو باز هم از فرصت استفاده کردم و از دختر دیگری پرسیدم، «می‌تونم به یک نوشیدنی شما را دعوت کنم؟». باز هم پاسخ منفی!

اصلاً نمی‌فهمیدم! تصورم این بود که دخترها به دیسکو می‌آیند تا با مردی آشنا شوند و سر آخر با هم به خانه بروند. تازه فکر می‌کردم نسبت به آلمانی‌های رنگ و رو باخته شانس بیشتری داشته باشم. چندین روز تمام شانس خود را امتحان کردم، البته بدون موفقیت.

سفر آنتونیا به زودی به پایان می‌رسید. یک شب، لیوان شراب به دست، به پیشخوان بار تکیه داده بودم و حوصله‌ی نخ‌دادن هم نداشتم. هنوز هم جرأت نوشیدن شراب را نداشتم. ناگهان نگاه یک دختر

دامن کوتاه‌پوش که تنها مشغول رقصیدن بود، روی من متمرکز شد. لبخندی زد و حرکت رقص‌اش را آهسته‌تر کرد. دور و برم را نگاه کردم تا مطمئن شوم که لبخندِ دختر واقعاً به حساب من ریخته شده. پیش از آن که به گمانه‌زنی بپردازم، دختر رقصان به سوی من آمد و پرسید: «تنها هستی؟» ظاهراً این جمله در چنین مکان‌هایی معمول است. فکر کردم، آهان، پس این طوری‌ست: اینها هم از نره‌شترهای عرب بدشان نمی‌آید ولی دوست دارند که طرف خجالتی و محتاط باشد؛ مردان حشری‌ای را دوست دارند که آرام و خوددار باشند. پاسخ دادم:

- «بله، شما هم تنها هستید؟»

- «من همیشه تنها هستم.» نامش نادین بود.

- «چرا تنها؟ مگر همه‌ی مردهای اینجا کورند؟»

نادین توجهی به پرسش‌م نکرد و پرسید: «از کجا می‌آیی؟»

گفتم: «از دوبی» می‌دانستم که آلمانی‌ها از دوبی خوششان می‌آید و شاید طرف تصور کند که پسر یکی از شیخ‌های نفتی هستم. چشمانش درخشید و ازم خواست باهاش برقصم.

نمی‌دانستم که چه طور خود را بجنبانم، ولی کوشیدم حرکات خود را با آهنگ سازگار کنم. هیجان‌زده بود و تنها یک چیز در ذهن داشتم.

گفتم: «چشمان بسیار زیبایی داری!»

- «مرسی، چشمان تو هم زیباست. چشمان قهوه‌ای صداقت را می‌رسانند، ولی در عشق خطرناک‌اند.»

دستم را دور کمرش انداختم، به طرف خودم کشاندمش و سپس به دیوار فشارش دادم. می‌دانستم که این کار خیلی زود است و ممکن است فراری‌اش بدهد. با این که می‌دانستم زنان دوست دارند معاشقه

آرام و رمانتیک پیش برود ولی اصلاً نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم.
از طرف دیگر زمان زیادی برایم باقی نمانده بود.

- «نادین، اجازه دارم ببوسمت؟»

- «آره، ولی نه اینجا. به نظرت چگونه که نزد من برویم؟» به این سرعت خوابش را نمی‌دیدم. با خود فکر کردم، به همین سادگی آدم می‌تواند دختران آلمانی را تور کند. سراسیمه دیسکو را ترک کردیم و با تاکسی به خانه‌ی نادین رفتیم.

مطابق رسم پولِ تاکسی را من پرداختم و بالا رفتیم، البته فقط یک طبقه. به محض این که وارد آپارتمان یک اتاقه‌ی نسبتاً بزرگش شدیم، نادین برای چند دقیقه به حمام رفت و فریبنده‌تر از پیش بازگشت. کنار من روی مبل نشست و گفت: «پس از دوبی می‌آیی؟ اونجا باید خیلی داغ باشد!»

«البته نه داغ‌تر از تن‌پوش شما!» به خرگوش‌هایی که در قفس بودند و می‌خواستند از آن بیرون بیایند، خیره شدم.

«آدم تو دوبی خوب پول در می‌آورد؟»

گفتم: «بگی نگی!» نگاهی آشکار و پرمعنی به رختخواب کردم و کوشیدم او را ببوسم. ولی او لبخندی زد و اندکی خود را کنار کشید. همان گونه که با نگاه‌های وسوسه‌انگیزش به من خیره شده بود، با آهنگی جدی گفت: «اول باید با هم حرف بزنیم. می‌دانم که همان اول باید بهت می‌گفتم؛ می‌خواهم بگویم که این را برای پول انجام می‌دهم.» سپس با لبخندی بچگانه پرسید: «نظرت چیه؟» طبعاً مایوس شده بودم که او نه به خاطر خود من بلکه برای دلارهای نفتی احتمالی، من را انتخاب کرده بود. ولی من هم این جا آمده بودم تا با او به رختخواب بروم.

- «صد مارک می‌گیرم، برای تمام شب سیصد مارک.»

پس من هم باید یک چیز را لو بدهم. من هم شاهزاده‌ی نفتی از دوبی نیستم بلکه یک بچه کولی از مصرم که برای هزینه‌ی تحصیل خود ماشین‌شویی می‌کنم. ولی اگر صد مارک تو جیبم داشتم، حتماً اونو بهت می‌دادم؛ با کمال میل حاضرم بهت هزار مارک بدهم چون زیباترین دروغگویی هستی که تا کنون دیده‌ام.» این حرف، خیلی خوب نشست، حتا بهتر از دروغم درباره‌ی دوبی. زنانی که ما مردان خیلی پیچیده ارزیابی می‌کنیم می‌توانند گاهی از بافت بسیار ساده‌ای ساخته شده باشند. شاید این دلیلی است که ما اغلب آنها را نمی‌فهمیم: از نظر ما مردان، زنان خیلی پیچیده‌تر از آن چیزی جلوه می‌کنند که در واقعیت هستند. نادین یک فاحشه‌ی حرفه‌ای نبود. این شغل جنبی‌اش بود، جاکش نداشت و با فاحشه‌های دیگر هم رابطه‌ای نداشت. او دیسکو می‌رفت تا مشتریان‌اش را پیدا کند. او همیشه مردانی را تور می‌زد که فکر می‌کرد یا پولی در کیف دارند یا حداقل چیزی در شلوار.

پرسید: «چه می‌نوشی؟»

خواهش کردم که برایم شراب قرمز بیاورد.

او با یک بطری شراب بازگشت. پس از این که با شرمندگی اعتراف کردم که نمی‌توانم شراب را باز کنم، با مهارت آن را باز کرد که من برای خودم در یک لیوان بزرگ ریختم. در حین گپ زدن پی بردم که روزها به عنوان آرایشگر کار می‌کند. متوجه شد که دست به شرابام نزدم و فقط آن را تماشا می‌کنم.

- «چرا نمی‌نوشی؟»

- «الکل نمی‌نوشم.»

- «اگر نمی‌نوشی پس چرا شراب خواستی؟»

- «عاشق رنگ شراب هستم. رنگش هم منو نشئه می‌کنه.»

- «اگر تا به حال شراب نوشیدی، از کجا می‌دانی که مستی‌اش چه طور است؟»

پاسخی نداشتم.

«حتا به خاطر من هم حاضر نیستی بنوشی؟»

- «بستگی به این داره که عوض‌اش به من چه می‌دهی!»

یک بازی به این ترتیب پیشنهاد کرد: من روی مُبل نشستم و لیوان شراب روی میز جلویم قرار داشت؛ نادین هم، لیوان شراب به دست، روی لبه‌ی تخت‌خواب در گوشه‌ی دیگر اتاق نشسته بود. او گفت که هر کدام از ما یک تکه از پوشش خودمان را در می‌آوریم و به سوی دیگر پرتاب می‌کنیم، سپس جایمان را عوض می‌کنیم و در میان راه هر کس از لیوان دیگری یک قلوب شراب می‌نوشد و این کار را آن قدر ادامه می‌دهیم تا هر دو کاملاً برهنه شویم. دست کم می‌توانستم نادین را برهنه را ببینم و شب هم بلند بود.

بازی را شروع کردیم و ما در وسط اتاق با هم تلاقی می‌کردیم و هر بار هر کداممان از لیوان شراب دیگری می‌نوشید؛ برای نخستین بار در زندگی‌ام یک قلوب شراب نوشیدم که نزدیک بود همه را دوباره بیرون تف کنم. این قدر ترش‌ست؟ فکر کردم که تا چند دور دیگر آخرین تکه لباس‌اش در آمده است! به نظر می‌آمد که نادین هم از این بازی حال می‌کند؛ فضا حسابی راحت شده بود. چیزی نگذشت که فقط شورت و کمرست به تن داشت. چند قلوب شراب باعث نشدند که کله‌پا بشوم ولی حسابی گرم و سرحال شده بودم. مدت‌ها بود که این چنین تحریک نشده بودم. نادین با یک شورت توری روی مُبل نشسته بود و من با زیرپوش و شورت بوکسوری در طرف دیگر. ناگهان مابقی لباس‌ها را از

تن در آوردم و برهنه در برابر او ایستادم. ظاهراً تحت تأثیر قرار گرفتم. فوراً شورت‌اش را در آورد و با لیوان شراب در برابر من ایستاد. او لیوان شراب مرا و من مال او سر کشیدم. وقتی می‌خواست روی مُبل بنشیند دست‌اش را گرفتم، آرام او را به طرف خود کشیدم و طولانی بوسیدمش. نادین با مهارت یک کاندوم از کیفش بیرون آورد، و شب به همین ترتیب تا صبح ادامه یافت. صبح به خانه رفتم، احساس رهایی داشتم؛ غسل گرفتم و نماز خواندم، و البته بدون احساس گناه.

چند روز بعد آنتونیا از هند بازگشت. از دیدنش خیلی خوشحال شدم. از سفرش به هند چیزهای بامزه‌ی زیادی برایم تعریف کرد؛ جالب این بود که به گونه‌ای شگفت‌انگیز اصلاً در برابر آنتونیا عذاب وجدان نداشتم، چون فکر می‌کردم کاری که کردم به هیچ وجه علیه او نبود. او مانند گذشته تنها تکیه‌گاه من در آلمان بود، و ما همواره بحث‌های خیلی جالبی با هم داشتیم.

شاید باورکردنی نباشد که در یکی از بحث‌هایم با آنتونیا مدعی شدم که زنان مصری نسبت به زنان آلمانی از حقوق بیشتری برخوردار هستند و زنان آلمانی در مرتبه‌ی اول سوژه‌های جنسی‌ای هستند که در خدمتِ مصرف کالاها مورد سوء استفاده قرار می‌گیرند. «مسئله‌ی زنان» تنها جنبه‌ی تاریک فرهنگ من نیست که در آغاز ورودم به آلمان سازش‌ناپذیرانه از آن دفاع می‌کردم. «نظام» کهنه [مصری-اسلامی] مانند سرطان تمام وجودم را گرفته بود. واقعاً به آنتونیا گفته بودم که اسلام بهترین آلترناتیو [بدیل] برای فرهنگ مصرفی و تفریحی آلمان است. ولی همزمان از هر فرصتی استفاده می‌کردم تا چند ساعتی از «عشق ممنوعه» بهره‌جویی کنم. گاهی با نادین که سرانجام به هامبورگ نقل مکان کرد، و یا با دختران دانشجو از ارمنستان، لهستان،

ایتالیا، کره، روسیه و برزیل. با دختران مدرن از مراکش و ترکیه در ارتباط بودم ولی برایم خیلی سخت بود که با دختران مسلمان رابطه‌ی جنسی داشته باشم. بی‌دردسرت‌ترین آنها دانشجویان مهمان بودند که شش ماه تا یک سال درس می‌خواندند و دوباره به کشور خود باز می‌گشتند. آنها مرتب در حال جشن راه انداختن و حال کردن بودند. آینده‌شان را کف بینی می‌کردم، فال قهوه برایشان می‌گرفتم، رقص عربی بهشان نشان می‌دادم یا با هم مانند نادین «برهنه‌بازی» می‌کردم. فکر می‌کنم که آنتونیا بو برده بود ولی هیچ‌گاه به طور مستقیم در این باره با من حرف نزد.

ولی این هم بدین معنا نیست که همه‌ی زنان آلمانی به آسانی دست‌یافتنی هستند. یک بار یکی از دختران آلمانی هم‌کلاسی‌ام مرا به خانه‌اش دعوت کرد که یک سری اطلاعات مسافرتی درباره‌ی مصر از من بگیرد. فکر کردم که این یک دعوت برای رابطه‌ی جنسی است. وقتی که برایم چای آورد خواستم ببوسمش. فوراً مرا از اتاقش بیرون انداخت.

از خود بیگانگی مضاعف

سکوت آنتونیا و نبود هرگونه کنترل اجتماعی و اخلاقی باعث شدند هر چه بیشتر و بیشتر از میوه‌های ممنوعه بهره‌جویی کنم. با این وجود مواظب بودم که مبادا رابطه‌ام برای همیشه با مسجد قطع شود. دوباره بازی قدیمی و همیشگی‌ام را که در آن مهارت داشتم آغاز کردم: یعنی مرتب رنگ عوض کردن و دم به تله ندادن. یعنی شیوه‌ی زندگی‌ای که مانند یک سیستم دفاعی از من در برابر یأس‌ها، سرخوردگی‌ها و

خطرات محافظت می‌کرد. تقریباً دو سال تمام این‌گونه گذشت، با توجه به این که کشش زندگی غربی در ابتدا بسیار قوی‌تر بود. احساسم مانند یک آدمِ تک‌چرخه‌سوار بود که باید مرتباً در حال حرکت باشد وگرنه سقوط می‌کند.

پس از دو سال اقامت در آلمان، دوباره به مصر نزد خانواده‌ام رفتم. در فرودگاه قاهره با راننده تاکسی سرِ صد پوند [مصری] توافق کردیم که مرا به خانه برساند. بعداً وقتی راننده تاکسی متوجه شد که از آلمان می‌آیم، ۱۵۰ پوند طلب کرد. جاده‌ی تنگِ پر از دست‌انداز که به روستای ما منجر می‌شد و مزارع پیرامونی تغییری نکرده بودند. حمزاوی مانند همیشه جلوی دکان کوچکش که فقط سیگار و صابون می‌فروخت، نشسته بود. ولی هر چه تاکسی بیشتر وارد روستا می‌شد، می‌دیدم که یک سلسله تغییرات رخ داده است: زنان بیشتری حجاب‌دار شده بودند، مغازه‌های فروش تلفن‌های دستی، اینترنت کافه‌ها و تلبارهای زباله که در کناره‌های خیابان ریخته شده بودند. آخرین خانه‌های گلی خوش‌منظر از تصویر روستا محو شده بودند و به جای آن خانه‌های بتونی سر بر آورده بودند. طولی نخواهد کشید که عنوان «روستا» برای این مکان چندان مناسب نخواهد بود. زیرا در مصر «روستا» بودن نه بر اساس بزرگی یا تعداد جمعیت که بر اساس توسعه‌یافتگی زیرساخت شهری تعریف می‌شود. تاکسی در برابر خانه‌ی ما ایستاد و من همان صد پوند توافق شده را پرداختم و راننده تاکسی خشمگین را به حال خودش گذاشتم.

از این که همسرم همراهم نبود، خانواده‌ام خیلی دلخور شد.

مادرم در حالی که سیر پوست می‌گرفت گفت: «همه‌ی در و همسایه می‌خواستند اونو ببینند.»

- «کار داشت!»

- «چه کار می‌کند؟»

- «معلم است.»

- «انشاء الله که زشت نیست.»

- «نه، زشت نیست.»

- «چند سالش است؟»

پرسش‌ها عصبانی‌ام کرده بودند و احساس می‌کردم دارم بازجویی می‌شوم. وقتی این را به مادرم گفتم فوراً متهم به متکبر بودن شدم. خواهر بزرگ‌ترم صبح هم آمد، پس از سلام و احوالپرسی، شروع کرد به مادر در آشپزی کمک کردن. صبح گفت: «حامد، هفته‌ی دیگر دخترم را ختنه می‌کنیم. ما منتظرت شدیم که تو هم در جشن شرکت کنی و یک پول خوبی به مارک به بچه‌ی خواهرت هدیه کنی، پوندِ مصری که دیگر ارزش ندارد!»

با آن راحتی که خواهرم از ختنه‌ی دخترش با من حرف می‌زد، شوکه شده بودم. از خواهرم خواهش کردم که دخترش را ناقص نکند.

- «کسی نمی‌خواهد او را ناقص کند. فقط یک تکه کوچک است که باید بریده شود تا در آینده راحت باشد.»

گفتم: «مبادا این کار احمقانه را بکنی!»

سپس مادرم خود را وارد گفتگو کرد و گفت: «همه این کار را می‌کنند، پسر! یک سنت است!»

پاسخ دادم: «و اگر همه‌ی مردم تصمیم گرفتند لخت در خیابانها راه بروند، شما هم همون کار را می‌کنید؟»

مادر با عصبانیت گفت: «خب دیگر، ادب را رعایت کن!»
خواهرم با همان استدلال‌های همیشگی و معمول تکرار کرد: «نمی‌خواهم
وقتی دخترم بزرگ شد در خیابان‌ها دنبالش برود و باعث
آبروریزی ما بشود.»

«صبح یادت نیست که خودت چه قدر درد کشیدی؟ چرا می‌خواهی
چنین بلایی را سر دخترم بیاوری؟»

صبح چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با خشم گفت: «حالا هر کس
که چند سالی در اروپا زندگی کرده می‌خواهد به ما یاد بدهد که چه
درست است و چه اشتباه؟»

به این ترتیب بحث به پایان رسید. هر گاه بحث به مناقشه می‌کشید و
من نظر دیگری داشتم فوراً زندگی‌ام در اروپا بهانه‌ای می‌شد برای حذف
و خاموش کردنم.

اصلاً نمی‌توانستم درک کنم چرا صبح که خود از این ناقص شدن زجر
کشیده بود حالا می‌خواست همین بلا را بر سر دخترش بیاورد. آیا
فراموش کرده بود که این عضو بدن چه قدر حساس است؟ پیامدهای
آن را نمی‌شناخت؟ واقعاً فکر می‌کنم که توافق خواهرم با ختنه‌ی
دخترش فقط برای این بوده که بتواند دردی که خودش کشیده از
لحاظ روانی موجه جلوه دهد. اگر استدلال‌ها مرا علیه ختنه دختران
می‌پذیرفت، آنگاه به طور غیرمستقیم تأیید می‌کرد، بلایی که بر سر
خودش آمده یک عمل بی‌رحمانه و دردهایی که کشیده بی‌خود بوده
است. به همراه چند جوان تحصیل کرده از همسایگان یک کارزار علیه
ختنه‌ی دختران در روستایمان به راه انداختم. خانه به خانه می‌رفتیم و
تلاش می‌کردیم که عواقب ختنه را برای زنان را روشن کنیم. اکثر

مردان خود را از این قضیه کنار کشیدند. این کارزار باعث خشم بسیاری از مردم روستا شد که خانواده‌ی خودم نیز جزو آنها بود. ظاهراً به دلیل یاد گرفتن زبان آلمانی، زبان مردم خودم را از یاد برده بودم. چون خیلی منطقی و خالی از احساس استدلال می‌کردم مردم فکر می‌کردند که متکبر شده‌ام و حرمت را فراموش کرده‌ام. برای مردم، «آلمانی» بودم. در ضمن متوجه شدم که خانواده‌ام در نبود من یک سلسله تصمیمات خانوادگی گرفته بود بدون این که مرا در جریان بگذارد. حتی پدرم به انزوا پناه برد و فقط در خانه نماز می‌خواند و در مسجد وعظ نمی‌کرد. از او پرسیدم که چرا دیگر در مسجد وعظ نمی‌کند. پاسخ داد: «فکر می‌کنم آخرین چیزی که مسلمانان در حال حاضر نیاز دارند، موعظه است.» وقتی از او پرسیدم چرا از قدرتش استفاده نکرد و جلوی ختنه‌ی نوه‌اش را نگرفت، طوری رفتار کرد که گویا از هیچ چیز خبر ندارد.

مردان جوان بسیاری از روستا به دیدارم آمدند و از من خواهش می‌کردند که آنها را در مهاجرت به اروپا کمک کنم. اکثر آنها به دنبال رفاه بودند. همه تعجب می‌کردند که چرا بدون مرسدس بازگشتم. برادرم محمد یک پروژه تجاری به من پیشنهاد کرد: یک مرکز جوانان با میز بلیارد، پلی‌استیشن، اینترنت کافه و فروش نوشابه در آن: کل هزینه سی هزار مارک. گفت: پول از تو و مدیریت با من. به او گفتم در یک اتومبیل شویی کار می‌کنم تا هزینه‌ی تحصیلم را در بیآورم. با ناباوری نگاهم کرد.

همچنین در قاهره تعداد زنانی که حجاب اسلامی دارند شدیداً افزایش یافته است؛ بازار کتاب پر از کتاب‌های اسلامی ارزان بود که عمدتاً با پول نفت سعودی‌ها تأمین می‌شدند. در پاسخ به این وضعیت،

مسیحی‌های قبطی نیز نمادهای مذهبی خود را هر چه بیشتر به نمایش می‌گذاشتند، چیزی که به نوبه‌ی خود کشمکش‌ها را با مسلمان افراطی تشدید می‌کرد. سرانجام مذهب در مصر نیز به میدان کشمکش‌های اجتماعی و سیاسی تبدیل شد و تروریست‌ها توانستند در این کشور صلح طلب جای پای خود را محکم کنند. بمب‌گذاری‌های آنها نه تنها مردم مصر را به وحشت انداخت بلکه ضربه‌ای سخت به صنعت توریسم که شاخه‌ی اصلی درآمد مردم است، وارد ساخت. مبارزان اسلامی افسار گسیخته که پس از قتل سادات توسط آمریکایی‌ها به افغانستان صادر شده بودند، حالا به مصر بازگشتند و تنها آن کاری را انجام می‌دادند که یاد گرفته بودند: کشتن.

ولی نه فقط دیانت ظاهری، بلکه مصرف‌گرایی افراطی کالاهای غربی و چینی تا عمق روستاها پیش رفته بود. حتا جانماز، تسبیح و فانوس ماه رمضان که معمولاً صنعتگران کوچک مصری تولید می‌کردند، از چین وارد می‌شدند. تلویزیونهای ماهواره‌ای و اینترنت کلاً نه برای دست یافتن به اطلاعات یا تبادل اطلاعات بلکه برای بازدید از سایت‌های پورنوگرافی مورد استفاده قرار می‌گرفت. ولی آیا می‌توانستیم از این بابت از مردم خرده بگیریم؟ خود من هم پس از رفتن به آلمان همین کار را می‌کردم! دزدی در تمام کشور رو به افزایش گذاشته بود. مردان دزد در پوشش اسلامی زنانه دست به دزدی می‌زدند تا مبادا شناخته شوند.

درباره‌ی دزدی‌ها در قاهره، داستان جالبی شنیدم: یک روز ساعت چهار صبح یک نفر جلوی یک تاکسی را گرفت و گفت او را به مسجد مرکز شهر ببرد. درست پیش از نماز صبح بود. مسافر، پیر مردی بود با ریش بلند خاکستری و دشداشه به تن داشت. او کنار راننده نشست. چند متر

آن طرف تر یک مسافر دیگر برای تاکسی دست بلند کرد و گفت می‌خواهد به مسجد برود. مسافر دومی سوار شد. راننده تاکسی مشغول حرف زدن با پیرمرد بغل‌دستی‌اش شد. مسافر پشتی با تعجب از راننده پرسید که با کی حرف می‌زنی؟

راننده پاسخ داد: «با این شیخ بغل‌دستی‌ام». مسافر پشتی گفت که ولی به جز ما در تاکسی کسی دیگر نیست.

راننده دست‌پاچه شد و نگاهی به بغل‌دستی‌اش انداخت.

پیرمرد لبخندی زد و گفت: «آره، پسر، هیچ کس به جز تو مرا نمی‌بیند. امروز فقط به خاطر تو از آسمان پایین آمدم. آخه، من خود عزرائیل هستم. خدا فرستادم تا جانت را به او برگردانم.»

رنگ از صورت راننده پرید و زد زیر گریه. پیرمرد او را آرام کرد و گفت: «لازم نیست بررسی، چون خدا تو را به بهشت می‌فرستد. تنها کاری که باید بکنی این است که آخرین نمازت را بخوانی. وقتی به مسجد رسیدیم، برو تو، وضو بگیر و نماز بخوان. وقتی در برابر خدا سجده می‌کنی می‌آیم و تو را بدون درد با خود می‌برم. این بزرگ‌ترین افتخار برای یک آدم است.»

وقتی به مسجد رسیدند، راننده از ماشین پیاده شد، رفت تو مسجد و پشت سر هم نماز می‌خواند. هر دفعه که به سجده می‌رفت، لرزه‌ای به اندامش می‌افتاد و فکر می‌کرد همین حالا عزرائیل او را می‌برد. ولی عزرائیل نیامد که نیامد. پس از نماز همه‌ی مردان مسجد را ترک کردند، فقط راننده تاکسی در مسجد منتظر مرگ خود شد. تازه پس از آن که آفتاب روز مسجد را روشن کرد، از مسجد بیرون رفت و دید که اثری از تاکسی‌اش نیست. عزرائیل جانش را نگرفت ولی در عوض ماشین‌اش را با خود برد.

به شیوه‌های مشابه، بسیاری از مصریان پس‌اندازهای خود را که نزد یک شرکت سرمایه‌گذار اسلامی گذاشته بودند از دست دادند. به آنها قول داده شده بود که از سرمایه‌گذاری در بورس ۲۵ درصد سود عایدشان می‌شود. زیرا از نظر اسلامی، سود یا ربا حرام ولی سود برآمده از بورس حلال است. این شرکت طبق اصل مشارکت در سود سهام کار می‌کرد و نه طبق بهره‌ی بانکی که از نظر اسلامی حرام است. البته رؤسای مؤمن و مسلمان برای کسب سود بیشتر پول‌های مردم را در بورس طلای لندن سرمایه‌گذاری کردند و همه‌ی پول مردم را از دست دادند. همچنین از جایی که خانه‌ی پدر بزرگم قرار داشت، بازدید کردم. خاکبرداری‌ها یک زخم باز و شفا ناپذیر به جا گذاشته بودند. این مکان مرا در برابر پرسش‌هایی قرار می‌داد که برایشان پاسخی نداشتم. پاسخ‌ها در جایی دیگر قرار داشتند.

حامد دوم

من فرزند خشونت و عشق هستم. داستان من چند ماه پیش از تولدم آغاز می‌شود. مادرم برای دومین بار کودک هجده ماهه‌اش را به گور سپرده بود و در اوج سوگواری خود بود. از سه فرزندى که به دنیا آورد، تنها یک دختر بازمانده است. ولی داشتن یک فرزند و آن هم دختر او را تسکین نمی‌داد. زن همواره زیر فشار خانواده‌ی شوهر قرار می‌گیرد تا بالاخره روزی پسر بزاید که بتواند بدین وسیله نسل خانواده را ادامه بدهد.

احتمالا در شکم مادرم باید افسردگی‌ها، احساس گناه و ناامیدی را حس کرده باشم. مادرم خیلی جوان ازدواج کرد و از بچه‌شیرخواره

چندش اش می‌شد. درست نمی‌دانست که با نوزادان چه کار کند. مادر بزرگم، مادر پدرم، همواره تحقیرآمیز به او می‌گفت: «زنی مثل تو لیاقت بچه‌دار شدن ندارد.» مادر بزرگم از انتخابِ پسرش شدیداً ناراضی بود. تصور مادر بزرگم از همسر آینده‌ی پسرش کاملاً چیز دیگری بود. به ویژه این که پسرش پس از مرگ پدر و عمویش به بالاترین مرجع دینی در روستا تبدیل شد.

وقتی به دنیا آمدم بار بزرگی از دوش مادرم برداشته شد؛ او نام برادر فوت شده‌ام را روی من گذاشت. یک نام زیبایی عربی که «سپاسگزار» معنی می‌دهد. در حقیقت می‌بایستی از داشتن چنین نامی خیلی خوشحال باشم، چون اگر مادری دو پسر اولش را از دست داده باشد، معمولاً روی سومی یک نام عجیب و غریب و زشت مانند «گدا» یا «سوسک» می‌گذارند تا او را نظر نزنند. ولی مادرم وقتی دید که مانند برادر قبلی و پدر خودش، که مایه‌ی افتخارش بود، چشمان سبز ندارم، خیلی دماغ شده بود. ولی دست کم از این که رنگ پوست‌ام روشن بود و «مثل ساکنان روستایمان میمون سوخته» نبودم، خیلی خوشحال بود.

البته مادرم به هیچ وجه نژادپرست نبود ولی از روستایمان متنفر بود. این هم قابل فهم بود، چون خودش اهل قاهره بود و به خاطر پدرم به این روستا آمده بود. او تنها زن از قاهره بود و تنها کسی بود که دیپلم دبیرستان داشت. احتمالاً برایش خیلی دشوار بوده که یک شهر مدرن مانند قاهره را رها کند و به یک روستا در ناکجا آباد نقل مکان نماید. بدتر این که پدرم یک بار قبلاً ازدواج کرده بود و از همسر اولش یک پسر دو ساله داشت. او مجبور بود که با پدرم، همسر اول و پسرش، مادر پدرم و دو برادر پدرم در یک خانه‌ی بزرگ که نه آب لوله‌کشی و

نه برق داشت زندگی کند. نه پزشکی در نزدیکی‌ها بود و نه یک محل خرید و نه جایی که آدم بتواند وقت بگذراند، تنها چیزی که وجود داشت غیبت و بدگویی زنان روستا. مادرم در روستا تابلو شده بود، که البته خودش در این امر بی‌تقصیر نبوده است. چون زندگی راحت خود را در قاهره فدای این ازدواج کرده بود، پس از کمتر از یک سال پدرم را مجبور کرد که همسر اولش را از خانه بیرون کند، برای خود او یک خانه از سنگ بسازد، یک اتومبیل بخرد و یک خدمتکار استخدام کند.

با این که در روستای ما فروش زمین ارثی ننگ محسوب می‌شد، پدرم سه دانگ زمینی که از پدرش به ارث برده بود فروخت تا بتواند آرزوهای مادرم را برآورده کند. ولی ظاهراً عشق پدرم و ترس‌اش برای از دست دادن همسرش خیلی از هر سنتی نیرومندتر بود. نام مادرم سعادت است که «خوشبختی» معنی می‌دهد. همسر اول پدرم، به محض طلاق با یک مرد پیر ازدواج کرد که بیشتر حکم پرستار را برایش داشت تا همسر. او از فرزندان شوهر پیرش مراقبت می‌کرد ولی اجازه نداشت که فرزند خودش یعنی برادر ناتنی مرا با خود به خانه‌ی جدید ببرد و به همین دلیل برادر ناتنی‌ام نزد ما باقی ماند. این سرنوشت زنان جوانی‌ست که طلاق گرفته‌اند و دارای فرزند هستند. در مصر گفته می‌شود: «باکره‌گی زن مانند چوب‌کبریت است: فقط یک بار می‌سوزد.» تنها شانس برای زنان مطلقه در مصر این است که بعداً به ازدواجی تن بدهند که فقط نیازهای اولیه زندگی‌شان تأمین شود. ایمان این زنان جوان به خدا باعث می‌شود که هر چه در زندگی‌شان رخ می‌دهد ناشی از اراده‌ی خدا می‌دانند و به همین دلیل سختی‌ها تا اندازه‌ای برایشان تحمل‌پذیر می‌شوند. ولی حقیقت این است که تمام این نابسامانی‌ها از جامعه‌ای برمی‌خیزد که حول مردان می‌چرخد؛

مردانی که دوست ندارند با زنی که باکره نیست ازدواج کنند و اگر هم با زنی مطلقه ازدواج می‌کنند حاضر نیستند فرزندش را در خانه بپذیرند.

برخورد زنان مصری با درد و رنج برای من خیلی تحسین‌برانگیز است. آن‌ها هر بدبختی را به تن می‌خرند تا بتوانند امنیت و نان فرزندان خود را تضمین کنند. ولی گاهی فکر می‌کنم که این موضوع همیشه به خودمحموری مرد مربوط نیست، بلکه با غریزه‌ی زن گره خورده است. رفتار آنها گاهی مانند آن زنی‌ست که وقتی سلیمان پادشاه دستور داد بچه را به دو نیم کنند، از حق مادری خود صرف‌نظر کرد. او از فرزند خود گذشت، چون بهترین حالت را برایش می‌خواست، حتا اگر او را از فرزندش محروم می‌کردند. زن طرد شده فرزند خود را پشت سر می‌گذارد تا فرزندان نان‌آور جدید را بزرگ کند، به این امید که همسر جدید شوهر سابق‌اش همین کار را در حق فرزند او انجام می‌دهد. طنز روزگار چنین خواسته که تعادل اجتماعی جامعه‌ی ما این‌گونه تنظیم شود، چیزی که نه ربطی به دین دارد و نه قانون. از دریچه‌ی نگاه غربی‌ها، این نظام بسیار بی‌رحمانه است، ولی از نگاه ما انسانی است. انسانی بودن لزوماً به معنی پاسداری از کرامت انسانی نیست. همین توضیح می‌دهد که چرا درصد طلاق در مصر پایین است. به همین دلیل وقتی خود را با اروپا مقایسه می‌کنیم تلاش داریم که از این تنگنا، فضیلت بسازیم. از خودم پرسیدم به راستی وقتی مادرم همسر اول پدرم را از خانه بیرون کرد، چه احساسی داشت؟ ولی او درست همان کاری را کرد که هر زن دیگری با او می‌کرد. وقتی مادرم هنوز یک دختر بچه بود پدر بزرگم، یعنی پدر مادرم، عاشق یک دختر زیبا و کم سن و سال شد. همه در یک خانه زندگی می‌کردند، تا این که مادر

بزرگم دیگر نتوانست تحمل کند و خانه را برای همیشه ترک کرد. پس از ازدواج مجدد مادر بزرگم، دخترش که مادرم باشد از حق ارث محروم شد. و حالا که مادرم با یک مرد مرفه ازدواج کرده بود، نامادری‌ام توانست پدر بزرگم را متقاعد کند که تمام ثروتش را به نام خودش کند. به همین دلیل مادرم به کل زندگی و نظامی که در آن زندگی می‌کرد اعتماد نداشت، به ویژه به سنت‌هایی که توسط مردان ساخته شده بودند.

ظاهراً تمام گذشت‌ها و عقب‌نشینی‌های پدرم برای همسرش کافی نبود. علی‌رغم مخالفت‌های شدید مادر شوهرش، مادرم توانست سرانجام حرف خود را به کرسی بنشانند و بدون روسری و با لباس‌های مُد روز که از قاهره آورده بود از خانه بیرون برود. این موجب خشم همگان شد؛ ولی مردها برای حفظ همسران جوان و زیبایی خود دست به چه کارهایی که نمی‌زنند! مردم مادرم را مانند همسر اول پدرم نه «همسر امام» بلکه «زنِ قاهره‌ای» می‌نامیدند. از نظر مردم، مادرم زنی متکبر، کله‌شق و غیراخلاقی بود. رفتار او به ویژه برای زنان روستا تحریک‌آمیز بود و به همین دلیل همیشه موضوع اول غیبت زنان روستا بود. البته مادرم برای بعضی از زنان جوان روستا الگو بود؛ بعضی از دختران پیش از ازدواج برای مشورت نزد او می‌آمدند. ولی اکثریت زنان یا از او دوری می‌جستند یا کلاً خط بطلان روی او کشیده بودند. بعدها به این نتیجه رسیدم که رفتار تنفرآلود زنان روستا نسبت به مادرم نه به دلیل غیراخلاقی بودنش بلکه فقط به این دلیل بود که مادرم به خود اجازه می‌داد کارهایی بکند که دیگران دوست داشتند انجام بدهند ولی جرأت‌اش را نداشتند.

مادرم هوای تازه‌ای به فضای خسته‌کننده‌ی روستا دمید و برای همه به اصطلاح یک «پدیده» بود. و اگر آدم در چنین مکانی نتواند مسئله‌ای را توضیح دهد، چه می‌کند؟ حول و حوش آن یک افسانه می‌سازد! از آن جا که اکثر اعضای خانواده‌ی مادری‌ام پوستِ روشن و چشمان سبز داشتند، مردم روستا گمان می‌کردند که او حتماً از تبار صلیبیون است. گفته می‌شود که صلیبیون وقتی در سده‌ی ۱۳ به شمال دلتای نیل نفوذ کردند، روستاهای زیادی را مورد هجوم قرار دادند و به زنان بسیاری تجاوز کردند. این زنان، فرزندان پوست روشن و سبزچشم به دنیا آوردند که فقط در شمال کشور یافت می‌شوند. و به این ترتیب از نظر روستاییان، مادرم دخترِ صلیبیون بود. وقتی متولد شدم من هم جزو تخم و ترکیه‌ی صلیبیون دسته‌بندی شدم، اگرچه چشم‌های قهوه‌ای پدرم را به ارث برده بودم.

مادرم می‌گوید که تولدم خیلی راحت و ساده بود و درد نداشت. به راستی اگر می‌دانستم که زندگی چه چیزهایی در چنته برایم دارد احتمالاً به این راحتی از شکم مادرم بیرون نمی‌آمدم. در سالی که متولد شدم رویداد عجیب و غریبی در جهان رخ نداد، نه در زادگاهم واقع در شمال قاهره و نه در کل مصر. در سطح جهانی هم اتفاق مهمی رخ نداد، به جز حمله‌ی تروریست‌های فلسطینی به بازیکنان المپیک مونیخ که ۹ ورزشکار اسرائیلی به قتل رسیدند. البته در مصر آنها را تروریست نمی‌نامند، بلکه چریک می‌گویند. مصریان به این واقعه یا بی تفاوتی می‌نگرند یا دل‌شاد شدند، چون هر چه بود از نظر مصریان اسرائیل پنج سال پیش به مصر حمله کرد و شبه جزیره سینا را به اشغال در آورده بود که هنوز هم در کنترل خود داشت. آری، سوء قصد

مونیک تنها رویداد مهمی بود که در سال ۱۹۷۲، سال تولد من، در جهان رخ داد.

درست ۲۵ سال بعد از تولدم از یک بیمارستان در مونیک فرار کردم، پابرنه در خیابان‌ها این سو و آن سو می‌دویدم و تلاش می‌کردم اتومبیل‌ها را متوقف کنم که سرانجام منجر به آشوب ترافیکی شد. پس از آن به یک بیمارستان روانی انتقال یافتم. آیا رابطه‌ای بین این واقعه و تولد من وجود دارد؟ ظاهراً این گرایش قوی در من وجود دارد که دوست دارم به زندگی‌ام یک بُعد استوره‌ای بدهم. نمی‌توانم بپذیرم که یک انسان میانه‌حال هستم که نه نابغه و نه قهرمان بوده یا روزی خواهد بود.

دو سالم شده بود و هنوز از سینه‌ی مادرم شیر می‌خوردم. اطرافیان می‌گویند که آن زمان نان به دست نزد مادرم می‌رفتم، در بغل او می‌نشستم، یک لقمه نان می‌خوردم و پس از لقمه‌ام از سینه‌ی مادرم شیر می‌مکیدم. دو بار تلاش کردند مرا از شیر بگیرند. بار اول سینه‌ی مادرم را با عصاره‌ی گیاه صبر [Aloe] که بسیار تلخ است، آغشته کردند. ولی این هم نتوانست کمکی کند. چون پس از یک اول، آن را تف می‌کردم و دوباره مشغول می‌شدم. بعد مادرم برای یک هفته خانه را ترک کرد و نزد پدرش در قاهره رفت. ولی پس از بازگشت او دوباره سینه‌اش را به تصرف در آوردم. مادرم چندان بی‌میل نبود که من به شیرخواری خود ادامه بدهم ولی مادر بزرگم اصرار داشت که عروس‌اش باید شیردادن به من را قطع کند. هر وقت برای سینه‌ی مادرم گریه می‌کردم کتک‌ام می‌زد. او می‌گفت: «بچه‌هایی که زیاد شیر مادر را می‌خورند، چاق و احمق می‌شوند و هیچ‌گاه بزرگ نمی‌شوند.» از او متنفر بودم. خوشبختانه پیش از آن که سه ساله بشوم مرد.

این پیر زن عملاً همه چیز را در خانه تعیین و تکلیف می‌کرد و تصمیماتی که می‌گرفت حتی پدرم جرأت مخالفت با آنها را نداشت. او باعث شد که برادر ناتنی‌ام از سن هشت سالگی دیگر به مدرسه نرود. یک بار که برادرم با چشمان قرمز گریه‌آلود از مدرسه به خانه آمد، مادر بزرگم از او پرسید: چرا چشمت قرمزند، پسر؟ او پاسخ داد: «تمام وقت بچه‌ها در کلاس می‌گوزند.» پس از آن مادر بزرگم به خدا و پیامبر قسم خورد که نگذارد این بچه به مدرسه برود. تا به امروز هنوز نفهمیدم چرا پدرم که خود مردی باسواد بود زیر بار چنین تصمیمی رفته بود. «قسم به خدا» علیه آینده‌ی برادرم سرانجام پیروز شد.

گفته می‌شود که در مصر زنان سرکوب می‌شوند، ولی زنی مانند مادر بزرگم توانایی آن را داشت که به تنهایی همه‌ی مردان مصر را سرکوب کند. کلاً جریان سرکوب شدن در مصر بدین قرار است: هر کس دیگری را سرکوب می‌کند، دولت، مردم را سرکوب می‌کند، و مردم یکدیگر را. مردان، زنان خود را سرکوب می‌کنند و زنان، عروس‌ها و فرزندان خود را سرکوب می‌کنند. بچه‌ها هم بچه‌های کوچک‌تر و حیوانات را سرکوب و اذیت می‌کنند. در واقع در مصر هیچ کس بی‌رحم‌تر از بچه‌ها نیست. ولی از سوی دیگر، همه، همدیگر را دوست دارند، به یکدیگر کمک می‌کنند و طنز و شوخی را فراموش نمی‌کنند. با وجود بیرحمی جاری در زندگی روزمره، خنده‌های هموطنانم که واقعاً از ته دل می‌آیند موجب تعجب‌ام می‌شوند، گویی که آنها در دنیایی ورای دنیای من زندگی می‌کنند. نمی‌دانم که رفتار آنها به دلیل اعتقاداتشان به خدا و پادشاه‌های آخرت است یا چیز دیگر. فکر می‌کنم که امید و طنز تنها سلاح‌هایی هستند که آنها در برابر بدبختی و بی‌رحمی زندگی در اختیار دارند. هر چه زندگی سخت می‌شود، همبستگی این مردم که

چیزی برای از دست دادن ندارند به همان نسبت بیشتر است. توریست‌هایی که اشتباها از مسیره‌های تعیین‌شده خارج می‌شوند و پایشان به محله‌های فقیرنشین می‌افتد وقتی می‌بینند که فوج بچه‌ها به سوی آنها می‌آیند و با لبخند و خنده از آنها پول‌گدایی می‌کنند، خیلی تعجب می‌کنند. آدم از خود می‌پرسد، مگر می‌شود کسی در چنین فقر و فلاکتی زندگی کند و باز هم بتواند بخندد؟ این بچه‌ها به جز زندگی‌شان هیچ چیز دیگر برای از دست دادن ندارند. توریست‌ها ساعت دارند، بچه‌ها وقت!

آرزو داشتم مادر بزرگم یک سال زودتر می‌مرد تا می‌توانستم چند ماه بیشتر شیر مادرم را بخورم و لذت ببرم. اصلاً نمی‌خواستم از شیر مادر گرفته شوم و بزرگ شوم. انگاری پیش‌بینی می‌کردم که سالهای آینده چه حوادث ناخوشایندی در انتظار من است. مادرم نیز مانند من ترس داشت، چون اگر دیگر به من شیر نمی‌داد احتمالاً دوباره حامله می‌شد و ممکن بود که فرزندش را مانند دو پسر اولی‌اش از دست بدهد. هم ترس من و هم ترس مادرم بجا بود. تا آن جا که به مادرم برمی‌گردد، فوراً آبستن شد و دخترش را پیش از آن که یکساله شود از دست داد. این خواهرم مانند من نامش «حامد» بود، طبعاً مؤنث‌شده آن یعنی «حامده». و بدین ترتیب من بازمانده‌ای بودم بین دو انسان مرده «سپاسگزار». پیش و پس‌ام دو قبر سرد قرار داشتند. گاهی از این که فقط من زنده ماندم در برابر برادر پیش از خودم و خواهر پس از خودم احساس گناه به من دست می‌دهد که چرا من زنده ماندم و آنها نه! ولی گاهی هم فکر می‌کنم شاید سرنوشت با آنها بهتر برخورد کرده تا با من. چون دیگر مجبور نیستند آن چیزهایی را تجربه کنند که من کردم.

من بین دو گور زندگی می‌کنم، نه به این دلیل که با میل و رغبت زندگی می‌کنم، فقط به این دلیل که راه آسانی به سوی مرگ نیافتم.

بچه کولی

پس از مرگ خواهر کوچکم فقط من و خواهر بزرگترم برای مادرم مانده بودیم. برای این که شپش یا بیماری‌های مسری نگیریم، مادرم بازی کردن با بچه‌های روستا را برایمان قَدغن کرده بود. او می‌گفت: «بچه‌های روستا به هر حال از شما خوش‌شان نمی‌آید.» از همان بچگی این احساس را داشتم که محیط زندگی‌ام رابطه‌ای دشمنانه با من داشت و با این که کسی را آزار نداده بودم ولی مردم مرا دوست نداشتند.

خواهر بزرگترم را خیلی دوست داشتم، ولی او وقت زیادی نداشت که با من بازی کند. او مجبور بود در کنار وظایفِ درسی‌اش، آشپزی، نان‌پختن و خیاطی یاد بگیرد که تمام وقتش را می‌گرفت. او صدای بسیار زیبایی داشت و با علاقه‌ی بسیار آواز می‌خواند، ولی هیچ کس به جز من صدایش را نشنید. در اسلام صدای زن نیز جزو آن دسته ممنوعیت‌هاست که نامحرم نباید بشنود، چون می‌تواند مردان را از راه بدر کند، حتا اگر زن حجاب کامل داشته باشد. ولی هر گاه پدر و مادر خانه نبودند، خواهرم برایم آواز می‌خواند. من تنها طرفدارش بودم. نام خواهر من صباح است و تنها فرد در خانواده‌ی ماست که نامش «سپاسگزار» معنی نمی‌دهد، بلکه به معنی «صبح» است.

برادر ناتنی‌ام البته در نزد ما زندگی می‌کرد ولی رابطه‌ی چندانی با او نداشتیم. همیشه سری به خانه می‌زد و سپس مانند یک گربه‌ی ولگرد

دوباره گم و گور می‌شد. او مدرسه نرفت و هیچ شغلی یاد نگرفت. به دلیل عذاب وجدان یا شاید از روی بی‌تفاوتی، مادرم او را به حال خود گذاشته بود. پدرم نیز آن چنان مشغول کارهای خودش بود که به او نمی‌رسید. تنها یک بار دیدم که پدرم او را کتک زد؛ او را به پایهی تخت بست و با یک طناب گره‌زده با بی‌رحمی او را شلاق می‌زد. علتش این بود که برادرم بدون اجازه‌ی پدرم سه شب در خانه‌ی مادرش خوابیده بود. با این وجود، پدر سخت‌گیرم نسبت به او اساساً آسان‌گیرتر بود تا به ما. هیچ کدام از ما بچه‌ها به اندازه‌ی او وسایل خانه را خراب نکرد، البته بدون آن که تنبیه بشود. گاهی او را می‌دیدم که با دوچرخه‌اش بازی می‌کند. دوچرخه از آن چیزهای لوکس بود که بسیاری از بچه‌های روستا توان خرید آن را نداشتند. عاشق دوچرخه‌اش بود و آن را به گونه‌ای عجیب و غریب تزئین کرده بود. با آن موهای هیپی‌مانندش بر دوچرخه خیلی یُخلاً^۶ [cool/lässig] جلوه می‌کرد. از او خواهش کردم که مرا هم در بازی شرکت بدهد ولی با عصبانیت گفت:

– «گم شو! بچه کولی!»

– «چرا به‌ام بچه کوکی می‌گی؟»

– «خب، همین طوره دیگه! وقتی خیلی کوچک بودی پدرم تو را روی پل پیدا کرد؛ چون عسل و کادشه، یعنی پدر و مادرت، تو را سر راه گذاشتند. تو فعلاً نزد ما زندگی می‌کنی تا پدر و مادرت برگردند.»

^۶ – یُخلاً بودن: آزاد و بی‌خیال بودن است [فرهنگ دهخدا]. من آن را در برابر cool یاässig گذاشتم. بنابر اطلاعات من، این واژه نه ترکی‌ست و نه فارسی. به احتمال زیاد ترکیبی‌ست یا از یکی از گویش‌های ایرانی وارد زبان فارسی شده است.

دو تا از پسرهای عمویم که آنجا بودند با شنیدن این حرف از خنده روده‌بر شدند. این داستان من در آوردی شک و تردید در من بوجود آورد. یعنی من پسر امام نیستم؟ و مادر زیبایم واقعاً مادر من نیست؟ چقدر اینها چه آدم‌های خوبی‌اند که من را نزد خودشان نگه داشتند! حالا می‌فهمم چرا نام مرا «سپاسگزار» گذاشتند: من باید از هر انسانی که من را از خیابان برداشته و سر پناهی به من داده سپاسگزار باشم. نام این دو کولی در روستا برای همه آشنا بود. عسل دلک بود و از نظر مردم روستا بی‌غیرت و بی‌شرف. در واقع او و همسرش از روستا بیرون رانده شدند، چون ظاهراً کادشه برای پول با مردان می‌رفت. در یک روستا شرافتمند مانند روستای ما جایی برای چنین انسان‌هایی وجود ندارد. برادرم با دوچرخه‌اش از آن جا دور شد و پسر عموهایم مرتب حرف‌های او را تکرار می‌کردند، می‌خندیدند و حال می‌کردند. به سرعت نزد مادرم رفتم و پرسیدم آیا این داستان درست است یا خیر. مادرم خندید و پرسید این داستانِ احمقانه کی تعریف کرده. گفتم، محمد.

- «این میمون سوخته! خودشه که قیافه‌اش مثل بچه کولی‌هاست. پوست تو سفید و قشنگ است ولی او مثل مادرش سیاه است.»

نمی‌خواستم حرف مادرم را باور کنم. از این تصور که بچه کولی باشم بدم نمی‌آمد. با این که شنیده بودم نمی‌شود به کولی‌ها اعتماد کرد، چون یک جا بند نمی‌شوند و همیشه دروغ می‌گویند و سر مردم کلاه می‌گذارند ولی با این حال واژه‌ی کولی برایم تداعی‌گر یک زندگی آزاد و پر از تحرک، نشاط، رقص، آواز و قصه بود: آزادی‌ای که من هرگز در خانه‌ی امام نداشتم. پلی که ظاهراً کولی‌ها مرا آن جا رها کرده بودند، به پناهگاه من تبدیل شد. حتا وقتی بزرگ شدم آن جا می‌رفتم، به ویژه وقتی که غمگین بودم یا اتفاق ناخوشایندی برایم رخ داده بود.

از آن جا که تقریباً هیچ دوست نداشتم و خواهر بزرگترم نیز وقت کافی برایم نداشت و برادر ناتنی‌ام حاضر نبود با من بازی کند، مجبور بودم خودم، خودم را سرگرم کنم. با پسر عموهاییم نیز رابطه خوبی نداشتم. زن عمویم از مادرم متنفر بود. هر بار که با مادرم دعواش می‌شد می‌گفت که مادرم خودش بچه‌هایش کشته است. دختر بیست‌ساله‌ی همسایه‌مان فلج بود، همیشه جلوی در خانه‌شان می‌نشست و خود را آرایش می‌کرد. گاهی کنار او می‌نشستم و او برایم داستان‌های ترسناک تعریف می‌کرد.

ما زمین‌های کشاورزی زیادی داشتیم که می‌توانستیم آنجا تنها بازی کنیم. البته پدرم خودش روی زمین‌ها کار نمی‌کرد و اجازه هم نمی‌داد که کسی از اعضای خانواده روی زمین‌ها کار کند، ولی برداشت‌ها خیلی خوب بود. در تابستان همیشه هندوانه، انگور، گوجه و خیار براه بود، و در زمستان پرتقال و نارنگی. سال‌ها در مصر برای ما دو فصل بیشتر نداشت، زمستان کوتاه و تابستان بلند. وقتی زمین را بو می‌کردم حسابی لذت می‌بردم. روی زمین خم می‌شدم، یک مشت خاک برمی‌داشتم و مانند دانه‌های قهوه آن را می‌بوییدم. آمیزه‌ی بوهای خاک، میوه‌های تازه و انواع سبزیجات، مست‌کننده‌تر از هر عطری بود.

وداع با کودکی

امسال دیگر وقت‌اش شده بود. باید با مراسم ختنه یک گام به جهان بزرگسالان نزدیک‌تر می‌شدم. خانه پر از آدم بود و حال و هوای خوبی حاکم بود. مانند شاهزادگان لباس به تنم کرده بودند و دور و برم پسرعموهاییم و همان‌هایی که اصلاً دوستم نداشتند، ایستاده بودند. در

اتاق بغلی زنان جمع شده بودند و با صدای بلند می‌خندیدند. هر کس که وارد خانه می‌شد به من می‌گفت: «مبارک، داماد کوچولو!» سپس یک پوند در جیبم می‌گذاشت. بدون این که بدانم جریان از چه قرار است، پاسخ می‌دادم: «خدا برکت‌تان بدهد!» استاد فتحی که در کنار شغل اصلی‌اش یعنی آرایشگری، نقش بهیاری روستا هم داشت، وارد خانه شد. زنان با کل‌های کرکننده از او استقبال کردند. استاد فتحی را فقط از این جا می‌شناختم که گهگاهی به خانه‌ی ما می‌آمد و به پدرم آمپول آرام‌بخش تزریق می‌کرد. چون پدرم پس از بازگشت از جنگ شش روزه شدیداً عصبی و جوشی شده بود. راستی چرا زنان، استاد فتحی را با هلهله استقبال می‌کنند؟ موضوع سریع روشن شد. ناگهان همه سکوت کردند و پدرم شروع به دعا خواندن کرد. سپس استاد فتحی کیف ابزارش را باز کرد: یک تیغ، یک انبر که بیشتر شبیه ناخن‌گیر بود و مواد ضد عفونی‌کننده. مادرم یک ظرف آب داغ آورد و استاد فتحی وسایل‌اش را در آن فرو برد. پدرم سرم را گرفت، دو تا از پسر عموهایم دست‌ان‌ام را و دو تای دیگر از پسر عموهایم شلوارم را از پایم در آوردند و پاهایم را از باز کردند. همه چیز با سرعت انجام گرفت. استاد فتحی تیغ را از آب داغ بیرون آورد، آلت تناسلی‌ام را با دو انگشت کشید و نوک پوست بالای حشفه [سر آلت تناسل مرد] را برید. بدون سِر کردن. با فریاد من صدای کل زنان بلند شد. استاد فتحی آلت خون‌آلودم را در یک پارچه‌ی آغشته به مواد ضد عفونی‌کننده پیچاند.

استاد فتحی فقط از تیغ استفاده کرد و انبرش بیکار باقی ماند. دیگر چه می‌خواهند از من ببرند؟ پاسخ این پرسش چند دقیقه بعد مشخص شد. استاد فتحی با ظرف آب داغ، تیغ و انبر وارد اتاق بغل دستی شد و طولی نکشید که فریاد بلند ولی کوتاهی شنیدم و البته بدون هلهله و

کل زنان. با این که شدیداً مشغول درد خودم بودم ولی متوجه شدم که این فریاد از خواهر بزرگترم بود. از خودم پرسیدم، ولی این مرد چه چیز او را بریده است؟ او که آلت مردانه ندارد.

پس از ختنه، تکه‌ی بریده‌ی پوست را پشت خانه‌مان زیر خاک کردند و کلیتوریس خواهرم را در یک پارچه پیچاندند و در رودخانه‌ی نیل انداختند: رسمی که از زمان فراعنه در مصر معمول بوده است. هر سال در فصل برداشت، مصریان باستان یک جشن «دختر شایسته» بر پا می‌کردند، زیباترین دختر کشور را پیدا می‌کردند تا به عنوان قربانی در نیل بیندازند. به همراه این دختر شایسته، کلیتوریس‌های بی‌شماری نیز به رودخانه ریخته می‌شد تا از نیل پربرکت سپاسگزاری بشود. هر سال، در فصل برداشت محصولات کشاورزی، برداشت کلیتوریس دختران هم صورت می‌گرفت. با این حال، بسیاری از مصریان تا به امروز بر این اعتقاد هستند که ختنه‌ی دختران یک سنت اسلامی است.

در این شب من و خواهرم در یک اتاق روی زمین خوابیدیم. ما روی پشت خوابیدیم و هر کدام از ما یک تنگ سفالی بین پاهامان داشتیم تا از زخم‌ها حفاظت بشود. من فحش می‌دادم و گریه می‌کردم ولی خواهر هشت ساله‌ام با وقار و سکوت دردش را تحمل می‌کرد. او حتا هنوز آن قدر نیرو داشت که مرا دل‌داری بدهد. درد خودش را قورت می‌داد و خاموش بود؛ تو گویی فهمیده بود که یک زن در یک چنین مکانی بهتر است دردش را با کسی تقسیم نکند و برای خودش نگه دارد. در آن زمان نمی‌توانستم درک کنم که واقعاً چه بلایی به سر خواهرم آمد و چه درد بزرگی تحمل کرده است. فقط می‌توانستم درد او را با درد خودم مقایسه کنم. طولی نکشید که زخم من شفا پیدا کرد و از دیدن آلت‌ام خوشحال شدم. حالا خیلی خوش‌منظرتر بود تا قبل. بعدها وقتی

بزرگ شدم فهمیدم تنها یک تکه از پوستِ بیرونی خواهرم را قطع نکردند بودند بلکه تمام کلیتوریس را بریده بودند. مثل این است که به جای پوست سر آلت تناسلی مرد، تمام حشفه را ببرند.

چه چیزی به مردان این حق را می‌دهد که چنین بلایی بر سر زنان بیاورند؟ آیا استاد فتحی چیزی درباره‌ی کلیتوریس زنان می‌دانست؟ آیا او می‌دانست که چه قدر عصب در این جا متمرکز شده است؟ هر چه سن‌ام بالاتر می‌رفت و بیشتر درباره‌ی این موضوع اطلاعات‌ام بیشتر می‌شد، بیشتر شوک می‌شدم. آیا او می‌دانست برای چه و برای چه کسی این کار را انجام می‌دهد؟ چرا به هنگام ختنه، من شاهزاده بودم ولی خواهرم نه؟ تنها چیزی که استاد فتحی می‌دانست این بود که اگر ختنه‌ی پسران زودتر انجام بگیرد، زخم هم زودتر خوب می‌شود. ولی برای دختران بهتر است آدم صبر کند که دختر حداقل به هشت سال برسد، چون اگر آدم کلیتوریس را زودتر ببرد، ممکن است دوباره رشد کند. مگر چه چیز شیطانی در این کلیتوریس است که می‌خواهند حتماً بریده شود؟ ترس از این عضو بدن که طبیعت از آغاز تولد به زنان داده است، از چیست؟ چه ضرورتی وجود دارد که بدین گونه ترس در وجود زنان ریخته شود؟ به عنوان فردی بزرگسال، سال به سال پرسش‌های دیگری در این باره در ذهن‌ام طرح می‌شد. از درون چنین حوادثی، پرسش‌ها نیز شکل می‌گیرند، ولی پاسخ‌ها در نظام [اجتماعی] نهفته‌اند. نظامی که بقایش در این است که زنان نسبت به مردان توانایی تحمل رنج و مشقت بیشتری دارند. پدرم، استاد فتحی و اکثریت مردان روستا، آدم‌های پلید و بدی نبودند، آنها فقط شانس آوردند که مرد به دنیا آمدند— و طبق نقش سنتی خود نیز زندگی می‌کردند. و درست همان

گونه که این مردان و زنان حافظ این نظام هستند، به نوبه‌ی خود قربانی آن نیز می‌باشند.

هر چه یک جامعه بسته‌تر باشد، کمتر هم با جهان خارج در تماس قرار می‌گیرد. انزوا مانع آن می‌شود که التهاب‌های درونی یک جامعه بیرون ریخته شوند. در این جوامع به ندرت انفجار صورت می‌گیرد. خشونت به درون و در درون باقی می‌ماند. دو گروه اجتماعی شدیداً در این مناسبات رنج می‌برند: ضعیف‌ها، یعنی زنان و کودکان و حیوانات از یک سو و مرتدان یعنی کسانی که نظام را زیر علامت سؤال می‌برند. از ترس این که مبدا ساختارهای جامعه‌ی بسته زیر فشار و تأثیر جهان خارج مضمحل شوند، اعضای آن می‌خواهند هر چه بیشتر انسجام و همبستگی از خود نشان دهند. سلسله‌مراتب اجتماعی نیز باید به کارکرد خود ادامه دهد. و برای حفظ این سلسله‌مراتب به قربانی نیاز است. ممکن است گفته شود که دین تعیین‌کننده‌ی همه چیز نیست و خدا هم در رأس هرم قرار ندارد. ولی خدای حقیقی، دگم‌هایی هستند که همبستگی و خاطر جمعی را نوید می‌دهند ولی در مقابل آن فردیت انسان‌ها و حقوق اولیه‌ی آنها را نابود می‌کنند. بدرفتاری، خشونت و سرکوب در چنین نظامی با برنامه و با اراده صورت نمی‌گیرد، ولی در دل نظام از پیش برنامه‌ریزی شده هستند.

در حال حاضر در سده‌ی ۲۱ زندگی می‌کنیم و ختنه‌ی دختران سال‌هاست که در مصر طبق قانون ممنوع شده است، ولی با این حال ۹۵ درصد دختران مصری مانند گذشته ختنه می‌شوند. تازه همین اواخر بوده که مفتی بزرگ مصر اعلام کرد ختنه‌ی دختران ربطی به اسلام ندارد. فتوای مفتی، واکنشی بوده به مرگ یک دختر در جنوب مصر که پس از ختنه بر اثر خونریزی جان خود را از دست داد. حتماً

باید اول دختری بمیرد تا بعد این رسم خشن زیر علامت سؤال برده شود؟ چنین قوانین یا «فتوا»هایی که به ندرت با روشنگری توأم است، معمولاً به عنوان یک بخش از پروژه‌های آمریکایی - امپریالیستی نگریده می‌شود که هدف‌اش از بین بردن اخلاقیات در جهان اسلام است. همچنین اصلاح کتاب‌های درسی با بدبینی و شک نگریده می‌شود. این رسوم و آیین پرسش‌برانگیز در یک جامعه مانند علایم ابتلای آن جامعه به بیماری سرطان است. فقط با نشانه‌های بیماری مبارزه کردن، یک اقدام کورکورانه است. اگر برای درمان به سراغ خود غده‌ی سرطانی نرویم، شانس شفای بیمار وجود نخواهد داشت. بیماری سرطان ما، ساختارهای اجتماعی‌اند که سده‌ها در جامعه تثبیت شده‌اند. تا وقتی که این نظام، ریاکارانه و برای لاس زدن با غرب چند قانون مترقی تصویب می‌کند، مشکل سابق باقی خواهد ماند - و طبعاً طرز فکر مردم هم تغییری نخواهد کرد.

همیشه از خودم پرسیدم چرا این مردان که این چنین مهربان و بذله‌گواند ضروری می‌دانند ترس و وحشت در دل زنان‌شان بیندازند. توضیح این قضیه در درک ما مسلمانان و مصریان از «شرافت» نهفته است. اسلام موفق نشد که ساختارهای قبیله‌ای پیش از اسلام را از میان ببرد. حتی اگر محمد پیامبر اسلام در ابتدا قصد از بین بردن آن را داشت، ولی بعدها درک کرد که درست همین ساختارهای قبیله‌ای برای اشاعه‌ی پیام‌اش ضروری هستند. او برای الغای رسم دخترکشی در دوران پیش از اسلام که پدران دختران نوزاد خود را زنده به گور می‌کردند، مبارزه می‌کرد و توانست حق ارث دختران را به نصف مردان تثبیت کند، چیزی که در آن زمان انقلابی بود، ولی جامعه‌ی او نیز یک جامعه‌ی مردسالار بود. جنگجویان همه چیز را تعیین می‌کردند. حتی

قرآن، که هم زنان و هم مردان را مورد خطاب قرار می‌دهد، به مرد حق می‌دهد که همسرش را در صورت عدم اطاعت تنبیه کند. همچنین پس از مرگ پیامبر، همین ساختارهای قبیله‌ای باستانی عربستان بودند که نظام حاکم و تصورات اخلاقی مردم را شکل می‌دادند. در مرکز این ساختار قبیله‌ای، خویشاوندی خونی قرار دارد. شرافت آدمی به تبار او وابسته شد. فقط زمانی آدم می‌تواند این اصالت تباری را تضمین کند که زنان، پرهیزکاری خود را پاسداری کنند و نگذارند که خون بیگانه وارد خانواده بشود. زن و فقط اوست که دقیقاً می‌داند چه کسی پدر فرزندش می‌باشد و به همین دلیل باید کنترل بشود. و بدین ترتیب شرافت تمام خانواده در میان پاهای زن قرار داده می‌شود؛ یعنی جایی که بیانگر اشتیاق و دلهره مرد است و هر مردی از آن واهمه دارد: ترس از احساس، شور و محاسبه‌ناپذیری زنانه. کلیتوریس یکی از قربانیان بسیار است که زنان باید بدهند تا این ترس بیجانانه‌ی مردان را فرو بنشانند.

در روستای ما گفته می‌شود که مرد باید در همان شب عروسی قدرت‌اش را به زن نشان بدهد و گرنه هیچ‌گاه نمی‌تواند کنترل او را به دست بگیرد؛ به اصطلاح، گربه را باید دم حجله گشت! ولی همه دقیقاً این فرمول را مو به مو اجرا نمی‌کنند. اکثر مردان جوانی که ازدواج می‌کنند پیش از آن که از بکارت مقدس رونمایی کنند همان شب اول عروس‌شان را شلاق نمی‌زنند. پس از همبستری یک پارچه‌ی سفید را با خون باکرگی آغشته می‌کنند و آن را به خانواده‌ی عروس که بی‌صبرانه در بیرون انتظار می‌کشد، تحویل می‌دهند. این مدرک باکرگی دخترشان است. در روز بعد، خانواده از دختر بازدید می‌کند و دختر هم طبعاً حرفی از خشونت شب پیش به میان نمی‌آورد. این ننگ

بزرگی است که یک زن به این سرعت شوهرش را زیر علامت سوال ببرد. در ضمن هر زنی می‌داند که پس از طلاق چه بدیل‌هایی در برابرش قرار خواهند داشت.

پس از شب زفاف، مردم روستا سوار بر کامیون، گاری و تراکتور به جشن می‌پردازند. مردی از پنجره‌ی اتومبیل یک پارچه‌ی سفید آغشته به خون را مانند پرچم تکان می‌دهد و فریاد می‌زند: شرافتمند، شرافتمند! دخترمان شرافتمند است! در نزد بعضی از خانواده‌ها بکارت‌گیری عروس نه وظیفه‌ی داماد بلکه وظیفه‌ی ماما است. او پیش از داماد وارد حجله می‌شود، انگشت‌اش را داخل دختر می‌کند تا سرانجام آن خون آرزویی بیرون آید. و بدین تربیت راه برای قهرمان هموار شود. اگر به هر دلیلی خون باکرگی بیرون نیامد، ماما با ناخن در بدن دختر خراشی می‌اندازد تا خانواده‌ی عروس را از ننگ نجات بدهد.

هرگز نفهمیدم که این باکرگی پرستی از کجا آمده است. و اگر باکرگی واقعاً این قدر با ارزش است پس چرا وقتی یک دختر ۱۶ ساله آن را به هنگام عروسی از دست می‌دهد، با جشن و سرور همراه می‌شود ولی هیچ کس یک پیردختر پنجاه ساله را که مردی در زندگی نداشته و باکرگی‌اش را حفظ کرده است، تمجید نمی‌کند؟ امروز برای پرسش‌های خود توضیحاتی دارم ولی روی هم رفته هنوز این قضیه را نمی‌فهمم.

حتما مادر شورش‌آم که زیاد توجهی به معیارهای اخلاقی مردان نمی‌کرد نتوانست جلوی ختنه‌ی دخترش را بگیرد. ولی اگر مادرها که خود مسیر ختنه، باکرگی‌زدایی، آبستنی و زاییدن را طی کرده‌اند نتوانند دختران خود را در برابر چنین بلاهایی محافظت کند، پس چه کسی

باید این کار بکند؟ هیچ کس در مصر به اندازه‌ی خود زنان، خشونت علیه زنان را حمایت نمی‌کند.

روز بعد، ختنه و دردِ خواهرم را فراموش کرده بودم و به درد خودم مشغول بودم. از مادرم پرسیدم که چرا آلتام را بریدند و آیا می‌توانم جیش کنم یا نه.

«هیچ کس آلتات را نبریده، فقط یک تکه کوچک از پوست‌اش را بریدند.» سپس مادرم برایم یک داستان ترسناک تعریف کرد که جریان پیدایش ختنه‌کردن بود. معنی واقعی داستان را نفهمیدم ولی داستان بدین قرار بود: داستان برمی‌گشت به مردی به نام ابراهیم که می‌خواست پسر اولش را برای خدا قربانی کند. چون در خواب دیده بود که خدا از او یک چنین چیزی طلب کرده است. وقتی ابراهیم کارد را بر گلوی پسرش نهاد و می‌خواست کارش را شروع کند، ناگهان در لحظه‌ی آخر کارد بُرندگی‌اش را از دست داد. سپس یک بره از آسمان به زمین آمد که ابراهیم آن را به جای پسرش برای خدا قربانی کرد و پسر بدین تربیت نجات یافت. مسلمانان پسران خود را ختنه می‌کنند تا نجات فرزند ابراهیم را گرامی بدارند. دقیقاً نفهمیدم که این داستان چه ربطی به آلت داشت و پس از آن همیشه ترس داشتم که مبادا پدرم خواب بد ببیند و به این فکر برسد که مرا برای خدا قربانی کند.

قاهره، شهر امیدهای من

مادرم دوست داشت که در قاهره از آموزش تحصیلی خوبی برخوردار بشوم. طبعاً چنین چیزی اساساً برای خواهرم طرح نمی‌شد، چون یک دختر فقط زمانی باید خانه‌ی پدری‌اش را ترک کند که به خانه‌ی شوهر

می‌رود. درست است که خواهرم به مدرسه می‌رفت، ولی مدرسه بیشتر برای پُر کردن زمانی بود که او می‌بایستی تا ازدواج‌اش پشت سر می‌گذاشت. او هرگز با ما به پایتخت نیامد. پس از ختنه، دوران بچگی‌اش هم به پایان رسید. تماماً در قید این بود که در کارِ خانه کمک بکند. هیچ کس هم در این حیر و ویر از او نمی‌پرسید به چه علاقه دارد، چه دوست دارد و در آینده چه دوست دارد بشود.

چهار سالم بود. مادرم توانست پدرم را راضی کند که پیش از رفتن‌ام به دبستان، دو سال آینده را نزدِ پدرِ بزرگم در قاهره سپری کنم و در آن جا به کودکستان بروم. در آن زمان، مانند امروز، در روستای ما کودکستان وجود نداشت، و به همین دلیل پدرم با بی‌میلی به این پیشنهاد مادرم تن داد. در حقیقت مادرم می‌خواست که من برای مدتی در شرایط بهداشتی بهتر، زندگی کنم تا حداقل دوران کودکی بحرانی را که در روستای ما مرگ و میرِ کودکان بالا بود، پشت سر بگذارم.

من چندین بار با مادرم در قاهره بودم. هر گاه مادرم می‌گفت: «امروز به قاهره می‌رویم» برای من مثل یک جشنِ شیرینی‌خوری بود و انگار که دو عید فطر و عید قربان در یک روز هستند. پدر بزرگم در یک آپارتمان بزرگ زیر شیروانی در وسط شهر زندگی می‌کرد که بالکن آن به خیابان اصلی برای من مانند پنجره‌ای بود به جهان. از آن جا می‌توانستم اتومبیل‌ها و قطارها را ببینم. یکی از بازی‌های دوست‌داشتنی‌ام شمارش اتومبیل‌هایی بود که از خیابان می‌گذشتند، ولی پس از مدتی حوصله‌ام سر می‌رفت چون ظاهراً رودخانه‌ی اتومبیل‌ها پایان‌ناپذیر بود. در هر دو سوی خیابان، مغازه‌ها و رستورانها قرار داشتند و همیشه خیابان پر از آدم بود. زنده بودن شهر که هرگز نمی‌خوابید به من نیز سرایت کرد، و نورهای خیابان سرمست‌ام

می کردند. این که می دیدم با باز کردن شیر آب، آب بیرون می آید و هر چه می خواستم می توانستم استفاده کنم، برایم کشش و گیرایی ویژه‌ای داشت. برایم باورکردنی نبود که می توانم در حمام بایستم و زیر باران مصنوعی دوش، خودم را بشویم. شب‌ها از پشه خبری نبود و روزها هم از مگس.

گاهی دختران و پسران دایی و خاله‌ام به ما سر می زدند و به این ترتیب فرزندان صلیبیون در جمع خود گرد می آمدند. با هم بازی می کردیم و از خوردن غذاهایی که زن پدر بزرگم برایمان می پخت، لذت می بردیم. البته همیشه به زن پدر بزرگم، مادر بزرگ می گفتم. وقتی آدم در روستایی مانند روستای ما بزرگ بشود، تا اندازه‌ای دیپلماسی یاد می گیرد، حتی یک کودک چهار ساله! باید گفت که مادر بزرگ با من مثل فرزند خودش رفتار می کرد. احتمالاً از این که باعث محرومیت مادرم از ارث شده بود، احساس گناه داشت و به همین علت می خواست به نحوی تلافی کند، و به همین خاطر نسبت به من و مادرم با مهر و گشاده‌دستی برخورد می کرد. در ضمن از این که می دید تمام وقتم را به بازی کردن نمی گذرانم و مرتب در حال از برخوانی قرآن هستم، خیلی خوشش می آمد. این توافقی بود که با پدرم کرده بودم: من اجازه داشتم به قاهره بروم به شرط این که سوره‌هایی که حفظ کرده بودم نباید فراموش می کردم و می بایستی با کمک پدر بزرگ چند سوره جدید هم حفظ کنم. این قول را خیلی جدی گرفتم، چون نمی خواستم پدرم را مأیوس کنم و دوست داشتم بعدها در قاهره به مدرسه بروم.

در کودکستان خیلی به من خوش می گذشت. با هیچ کدام از بچه‌ها مشکل نداشتم. چون من هم با لهجه‌ی قاهره‌ای حرف می زدم و هیچ کس شک نمی کرد که من نه از قاهره، «مادر جهان»، بلکه در یک

روستا در میان میمون‌های سوخته بزرگ شده باشم. ما نقاشی و موسیقی یاد می‌گرفتیم. به ویژه ساز زیلوفون برایم جذابیت زیادی داشت، و قصه‌های خانم مربی هیجان‌آمیز بودند و مانند قصه‌های دختر معلول همسایه‌مان ترسناک نبودند. در کودکستان هرگز از زن پستان‌آهنی که بچه‌ها را می‌ربود و می‌خورد، حرفی نبود، یا از زن‌پدري که شوهرش را قطعه‌قطعه کرده بود و از آن یک سوپ درست کرد و بعد به دختر شوهرش داد. و شب‌ها در خانه تلویزیون نگاه می‌کردیم. برنامه‌های سرگرم‌کننده و بامزه که کسی از روستاییان از وجود آنها آگاهی نداشت. دوست داشتم تمام عمرم را در این شهر سرزنده سپری کنم.

بخش دوم

قادر متعال سکوت کرد

نمی‌دانم چه طور تعریف کنم که در این سال در قاهره چه حادثه‌ای برایم رخ داد. چه گونه می‌توانم دقیقاً احساسات یک کودک چهار ساله را بازگویی کنم؟ چه گونه ممکن است بتوانم یک روز زندگی‌ام را که به مهم‌ترین روز زندگی‌ام تبدیل شد، فقط با چند واژه بیان کنم؟ کودک نهفته در من حالا باید با صدای یک بزرگسال سخن بگوید. این، تنها داستان گذشته‌ی من نیست، بلکه داستان ترس‌ها، سرخوردگی‌ها و درماندگی‌های امروزی‌ام نیز هست.

در زیر خدای مولوخ^۷ قاهره، انسان‌های گمنام بسیاری زنده به گور شده‌اند. آنها هر صبح از حالت نیمه‌مرده بیدار می‌شوند و توسط انبوه دیگری از نیمه‌مردگان بلعیده می‌شوند. تنها راه آنها این است که با پای خود به آسیاب بروند، له و لورده بشوند تا بدین گونه آردی شوند برای نان مردم. وقتی آنها از این آسیاب بیرون می‌آیند دیگر از انسان بودن خود چیزی نمی‌دانند و به انسانیت دیگران نیز باوری ندارند. و از آنجا که نظام، آنها را قال گذاشته، خود را موظف نمی‌بینند که به قوانین اخلاقی یا مقررات این نظام پایبند باشند. خود آزاری و نابودی دیگران، یعنی ضعیف‌ترها، «استراتژی بقا»ی آنهاست. بعضی‌ها گدایی می‌کنند،

^۷ - مولک یا مولوخ [Moloch] خدای فنیقی‌ها و آمونیت‌های باستان است که در تقدیس او کودکان را قربانی می‌کردند. امروزه به گونه‌ای نمادین به شهرهای متروپل جهان که قربانیان فراوانی می‌گیرد مولوخ یا «قدرت بلعنده» نیز می‌گویند.

بعضی‌ها با بنزین و مواد مخدر به فراموشی پناه می‌برند، دسته‌ای دیگر دزدی می‌کنند و عده‌ای دیگر هم کودکی یک بچه‌ی چهارساله را می‌ربایند.

مادر بزرگم از من خواست که بروم نانواپی، نان بخرم. وقتی در صف طولانی نانواپی ایستادم، شاکمن، شاگرد تعمیرگاه اتوموبیل، نزد من آمد و گفت، تو برو در تعمیر منتظر بمان و من برایت نان می‌خرم. او را دورادور می‌شناختم. او در تعمیرگاه صالح که او را بی‌رحمانه کتک می‌زد، کار می‌کرد. ولی شاکمن چاره‌ای نداشت و باید آنجا کار می‌کرد، چون باید خرج زندگی خانواده‌اش را تأمین می‌کرد. بچه‌های دایی‌ام نام او را مسخره می‌کردند، چون «اگزوز» ماشین معنی می‌داد. آشکار است که نام واقعی او «اگزوز» نبود و این نام را استادکار رویش گذاشته بود. معمولاً این طور بود که مثلاً به شاگردنقاش، «بُرس» و به شاگرد قصاب «استخوان» می‌گفتند.

جلوی تعمیرگاه روی یک چرخ اتوموبیل نشسته بودم که دیدم شاکمن نان به دست برمی‌گردد. نان را گرفتم و خواستم بروم که بازویم را گرفت و گفت: «چرا تشکر نمی‌کنی؟» تشکر کردم و خواستم دست را آزاد کنم ولی باز ولم نکرد. او گفت: «نه، بچه بانمک، تشکر خالی که کافی نیست.» و سپس علی‌رغم مقاومت‌ام به زور مرا به تعمیرگاه کشاند. او مرا بغل کرد و به زیرزمین برد. به او التماس می‌کردم که پایین‌ام بگذارد، ولی فایده‌ای نداشت. وقتی با عجله شلوارش را پایین کشید و گفت باید خم بشوم، هنوز نان در دستم بود. در برابر او دولا شدم و شروع کردم به خواندن آیه‌های قرآن. پدرم گفته بود با خواندن قرآن می‌توانم بر ترس خود غلبه کنم: این گونه نزد سرور عالم در جستجوی پناهگاهی می‌گشتم تا خود را در برابر پلیدی مخلوقات‌اش

نجات بدهم. او شلووارم را پایین کشاند و هجوم‌اش را آغاز کرد. وقتی آلت تناسلی‌اش با بدنم تماس یافت، مثل این بود که یک موش تازه از فاضلاب بیرون خزیده با من تماس پیدا کرده است. ابتدا موفق نشد که وارد من بشود، تفاوت‌های اندازه ظاهراً بیش از حد بودند. ولی او سرسختانه به کارش ادامه داد. هر بار فکر می‌کردم که به بالاترین مرز درد رسیده‌ام. سرانجام دو بار روی مقعدم تف کرد و با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر واردم شد. وقتی فریادم برآمد، محکم توی سرم زد و گفت ساکت باشم. او چند بار عقب جلو رفت و هر بار که خود را تکان می‌داد احساس می‌کردم که یک چاقوی گُند وارد بدنم شده است. من که از ترس فلج شده بودم، پشت سر هم آیه‌های قرآن را زمزمه می‌کردم. وقتی که تمام کرد، منی خود را روی کفل‌هایم ریخت. چنین چیز چندش‌آور و دردآور را در زندگی‌ام تجربه نکرده بودم، با این که این آخرین بار نبود. نمی‌دانم اصلاً از لحاظ آناتومی بدن چه گونه ممکن است که یک پسر پانزده ساله بتواند وارد یک پسر چهار ساله بشود.

از خواندن قرآن باز ایستادم، لرزان و خاموش با یک تکه نان که در دست داشتم، پشتم را پاک کردم. در تمام مدت نان را محکم در دست گرفته بودم.

«اگر برای کسی تعریف کنی، گردنت را می‌شکنم. فهمیدی، مادر جنده!» ترسان نان را محکم در بغل گرفتم و رفتم به سوی خانه. هر پله برایم یک شکنجه بود، و هر نفس یک ننگ. نان را به مادربزرگم دادم و فوراً رفتم در اتاق پدربزرگم که بیرون رفته بود. درد آن چنان بزرگ بود که نمی‌توانستم به پشت بخوابم. با این که هوا خیلی گرم بود، رفتم زیر پتو و روی شکم خوابیدم و آرام‌گریه می‌کردم. هیچ کس صدای هق هق گریه‌هایم را نشنید.

چرا؟ چرا من؟ چرا اینجا؟ این پرسش‌ها هزاران بار در سرم می‌پیچید ولی کسی نبود که پاسخ مرا بدهد. در روز بعد به هنگام مدفوع کردن تلاش کردم درد شدیدم را نشان ندهم و به قطرات خونی که از مقعدم می‌آمد بی‌توجهی کنم. کی می‌داند که این پسر جوان چه آسیبی به جسم و روح من وارد کرد. ولی نمی‌خواستم به کسی بگویم چه بلایی به سرم آمده است.

دیگر نمی‌خواستم حتی یک روز هم در قاهره بمانم. زندگی در شهر ادامه داشت، گویی هیچ چیز اتفاق نیفتاده است، انگار همین دیروز نبوده که تمام امیدها و رویاهای یک کودک با انبری گداخته از وجودش کنده نشده بودند.

به پدر بزرگم گفتم می‌خواهم نزد مادرم به روستا بازگردم. پاسخ داد که هنوز باید دو ماه دیگر صبر کنم تا مادرم با اتوموبیل دنبال من بیاید؛ در ضمن چون در روستا تلفن نیست نمی‌تواند به آنها خبر بدهد زودتر مرا ببرند. ولی هیچ کس نتوانست مرا قانع کند که حتی یک روز بیشتر در قاهره بمانم. برای پدر بزرگم چاره‌ای باقی نماند که مرا روز بعد با قطار به روستا ببرد. ساعت‌ها در راه بودیم و من تمام راه روی صندلی ایستاده بودم، چون از شدت درد نمی‌توانستم بنشینم. پدر بزرگ با سرزنش گفت: «حامد، این طور متمدنانه نیست. در قاهره، آدم از این کارها نمی‌کند!»

فریاد زدم: «خدا قاهره را لعنت کند!»

سفر به پایان رسید و سر و کله‌ی مأمور قطار برای فروش و کنترل بلیط پیدا نشد. پس از این که از قطار پیاده شدیم، پدر بزرگ رفت به طرف باجه بلیط قطار، یک بلیط خرید و همان جا آن را پاره کرد: «دولت وظیفه‌ی خود را انجام داده و یک قطار در اختیار ما گذاشته. اگر هر

کس بخواهد کلک بزند و بلیط نخرد، طولی نمی کشد که قطارها برچیده می شوند.»

همه از این که زودتر از قاهره برگشتم تعجب کردند، ولی پدرم از این موضوع ناراضی نبود. در ابتدا تا آنجا که ممکن بود دوست داشتم تنها باشم. ولی در روز، سه بار خانواده ام سر سفره جمع می شد. همه دور یک سفره ی گرد می نشستند و منتظر می شدند تا پدرم صبحها تخم مرغ و ظهرها گوشت را بین ما تقسیم کند. با این که دست پخت مادرم را خیلی دوست داشتم، ولی دعا می کردم که فقط مجبور باشم یک بار در هفته غذا بخورم. از این که گاهی سر غذا مجبور بودم با پدرم چشم به چشم بشوم، متنفر بودم. از هر فرصتی استفاده می کردم که سر سفره حاضر نشوم.

یک تیرکمان خریدم و روزها به آن مشغول شدم تا کبوتر شکار کنم. تقریباً هر روز با پسر عمویم می رفتیم گنجشک گیری. در پسر عمویم یک انرژی ویرانگر و بزهکارانه وجود داشت. به هنگام جمعه بازار، کارش جیب زدن کسبه بود. سرانجام برای خودش یک دسته درست کرد. یک عده از آنها کسبه را مشغول می کرد و بقیه پول هایش را کش می رفتند. و او هنوز شش ساله بود. او برای فامیل در حکم شیطان بود، و من فرشته. ولی من هم بر آن بودم که مثل او بشوم. پس از آن که گنجشکها را می گرفتیم، سرشان را می کشیدیم تا از تن شان جدا شوند. در ابتدا آدم یک احساس ناخوشایندی داشت ولی پس از چند اعدام، کشتن به امر روزمره تبدیل می شود. سرانجام روزی علاقه ی خودم را به زجر دادن پرنندگان کشف کردم. با کندن سر، پرنده بلافاصله می مُرد و بازی سریع تمام می شد. یک روش برای خودم پیدا کردم که گنجشکها بیشتر زجر بکشند: پره های آنها را می کندم و در

اتاقم ولشان می‌کردم تا بالاخره از گرسنگی بمیرند. مرگ آرام یک گنجشک در زیر تخت خوابم برای من به یک لذت والا تبدیل شد.

من تنها کسی نبودم که با حیوانات بی‌رحمانه رفتار می‌کرد. خیلی وقت‌ها می‌دیدم که چه گونه مادرم حیوانات خانگی را آزار می‌داد. او دانه‌های فلفل [سیاه] یا فلفل قرمز در مقعد کبوتران و غازها فرو می‌کرد تا آنها با هم جفت‌گیری نکنند. ظاهراً روش‌اش برای پرندگان کارکرد داشت، چون همیشه به اندازه‌ی کافی غاز و اردک در مرغدانی زیرشیروانی خانه‌مان موجود بود. یک بار روی بام بودم و داشتم به واقعه‌ی قاهره که برایم رخ داده بود فکر می‌کردم. در خیالات خود این واقعه را یک کابوس تصور می‌کردم که پس از بیداری‌ام محو می‌شود، یا موفق می‌شدم از دست شاگرد تعمیرگاه فرار کنم. خواهر بزرگترم آمد و از من پرسید که چرا آنجا تنها نشسته‌ام. تقریباً سر زبان‌ام بود که این راز دشوار را برایش تعریف کنم و بگویم که در قاهره «منحرف شدم». ولی نتوانستم آن را بر زبان آورم. خواهرم دوباره پایین رفت، و من هم زدم زیر گریه.

به خرگوش‌های سفید که مشغول خوردن هویج و برگ کاهو بودند، نگاه می‌کردم. بعد رفتم پایین و از آشپزخانه یک بسته دانه‌های فلفل سیاه برداشتم و دوباره بالا رفتم و به مقعد سی خرگوشی که آنجا بودند، دانه‌ی فلفل فرو کردم. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ علامتی از درد در آنها مشاهده نکردم؛ ظاهراً حیوانات هم به نقش خود در جامعه‌ی مصر پی برده و آن را پذیرفته بودند.

شدیداً مأیوس بودم و روز به روز ناآرام‌تر و پرخاشگ‌تر می‌شدم. به بچه‌های کوچک فحش می‌دادم و به دین لعنت می‌فرستادم. وقتی مادرم

اینها را شنید، به من گفت: «اگر کفر بگویی، خدا تو را به میمون تبدیل می‌کند.»

تهدید مادرم اصلاً برایم ترس‌آور نبود، بلکه بیشتر آرام‌بخش بود. شاید راه نجات من در پوست و قالب دیگری بود. به خود گفتم اگر سیاه و زشت باشم، دیگر هیچ مردی به من دست‌درازی نخواهد کرد. با این فکر یک بار دیگر روی بام خانه‌ی دو طبقه‌مان رفتم و با تمام نیرو رو به آسمان کردم و فریاد زدم: «لعنت بر این دین!» زمین لرزید. و خدا، این قادر متعال، سکوت کرد.

جانشین امام و دلک

پدر و مادرم متوجه شدند که از زمان بازگشتم از قاهره رفتارم خیلی عجیب و غریب شده بود. از خود می‌پرسیدند که چرا رفتارم مانند یک پرنده‌ی وحشت‌زده است. اغلب وسط شب از خواب بیدار می‌شدم، نمی‌دانستم که کجا هستم و شروع به فریاد زدن می‌کردم. آیه‌های قرآن نیز نمی‌توانستند روح زخمی‌ام را تسکین بدهند. همچنین مراسم مادرم برای به دور کردن چشم‌زخم که با دود کردن اسپند و گُندر همراه بود، کمکی به من نکرد. سرانجام پدر و مادرم به این نتیجه رسیدند که مرا به مدرسه بفرستند. با چهار سال و نیم پدرم مرا به مدرسه برد. بچه‌های دیگر حداقل دو سال از من بزرگ‌تر بودند. طبق قانون باید بچه‌ها شش سال‌شان تمام بشوند تا بتوانند به مدرسه بروند. ولی این هم مسئله‌ی مهمی نبود. چون برادر مرده‌ام دو سال از من بزرگ‌تر و نامش هم حامد بود. و چون پدرم با مدیر مدرسه دوست بود مشکلی نبود که شناسنامه‌ی مرا با شناسنامه‌ی برادرم عوض کند. حالا

اجازه داشتم که نقش برادر مُرده‌ام را بازی کنم و به جای او زندگی کنم. شگفت‌آور بود که هنوز سند مرگ برادرم در کشوی میز پدرم قرار داشت. هر از گاهی به آن نگاه می‌کردم: در حقیقت از مدت‌ها پیش مرده بودم.

چون خوب می‌خواندم و می‌نوشتm و همچنین به دلیل دوستی پدرم با مدیر مدرسه، در کلاس یک موقعیت ممتاز پیدا کردم. یک دانش‌آموز الگو بودم. پدرم تربیتی داد که مجبور نباشم تکلیف خانه بنویسم، تا وقت آزاد برای قرآن یاد گرفتن داشته باشم. روش تربیتی پدرم نمونه بود. همچنین از تنبیه بدنی مرخص شده بودم. یک بار شاهد بودم که معلم یکی از دانش‌آموزان عشایری را آن چنان با ترکه بر کف برهنه‌ی پاهایش زد که بچه خودش را خیس کرد. بعد معلم بچه را بلند کرد، برد پای تخته‌سیاه و با شلوار خیس بچه تخته را پاک کرد. او فقط یکبار تکالیف خانه‌اش را انجام نداده بود، مثل من که هر روز انجام نمی‌دادم. چون معلمان مرا تر و خشک می‌کردند، همکاسی‌هایم از من متنفر بودند. ولی اگر من هم یکی از آنها می‌بودم از خودم بدم می‌آمد: من پسر یک زن شهری از قاهره بودم؛ زنی که آن قدر متکبر بود که فرزندش را با بهترین لباس، کفش چرمی، کیف چرمی، ماشین حساب، مدادهای گران و ساندویچ‌های خوشمزه با اتوموبیل راهی مدرسه می‌کرد. در حالی که مابقی دانش‌آموزان هنوز همان اونیفورم‌های خاکی‌رنگ دوران سوسیالیستی [دوران جمال عبدالناصر] را به تن می‌کردند و کیف‌هایشان از همان پارچه‌ی زمختِ لباس‌هایشان دوخته شده بود. بچه‌های بی‌چیز که اکثریت را تشکیل می‌دادند همه اونیفورم‌های یک‌اندازه می‌گرفتند. هر روز غذای‌شان پنیر و حلوایی بود که مدرسه به صورت رایگان در اختیار آنها قرار می‌داد. آنها کفش‌های

پلاستیکی ارزان و متعفن به پا داشتند، و البته بعضی از آنها همین را هم نداشتند. بسیاری از آنها در کلاس درس روی زمین می‌نشستند. چون این وظیفه‌ی پدر دانش‌آموز بود که صندلی و میز فرزندش را در مدرسه تهیه کند.

بچه‌ها یا اعتنایی به من نمی‌کردند یا اذیت‌ام می‌کردند. اکثر اوقات نمی‌گذاشتند که با آنها فوتبال بازی کنم. آنها از من و همکاسی دیگر که مسیحی بود، متنفر بودند. ولی بچه‌ی مسیحی بعضی وقت‌ها اجازه پیدا می‌کرد که با آنها فوتبال بازی کند - البته به شرطی که پیش از آن «شهادتین»^۸ را می‌خواند. همیشه مدادها و ساندویچ‌هایم را می‌زدیدند. گاهی با اونیفورم ارزان به مدرسه می‌آمدم و تلاش می‌کردم با تقسیم غذایم بین بچه‌ها دل آنها به دست بیاورم که البته فایده‌ای نداشت. حتا لهجه‌ی قاهره‌ای‌ام را کنار گذاشتم و مثل بچه‌های روستا حرف می‌زدم، ولی حسابی بدآهنگ بود. انگار یک آدم سالم در برابر یک آدم معلول لنگ بزند و بخواهد ادای معلولین را در بیاورد.

یک بار برای همکاسی‌هایم نقش دلک‌ک را بازی کردم تا آنها مرا بپذیرند. کلاس چهارم بودم و در مدرسه روز مادر را جشن گرفته بودیم. در این جشن سه بار روی صحنه رفتم، از همه بیشتر. از سوی مدیر مدرسه مأموریت یافتم که جشن را با چند آیه‌ی قرآن درباره‌ی اهمیت مادران افتتاح کنم. چه خوب که چند آیه‌ی مناسب در همین رابطه از حفظ داشتم و خواندم: «به مردم هشدار می‌دهیم که با پدر و مادر خود با مهربانی و عشق رفتار کنند. مادر فرزندش را با درد حمل

^۸ - شهادتین یعنی «دو گواهی». گواهی اول: «شهاد ان لا اله الا الله» یعنی «گواهی می‌دهم، خدایی جز خدا یگانه نیست». و گواهی دوم: «شهاد ان محمد رسول الله» یعنی «گواهی می‌دهم، همانا محمد پیامبر است». فرد با گفتن این جمله مسلمان می‌شود. م

می‌کند و با درد می‌زاید. و هنگامی که والدین شما پیر می‌شوند، نباید آنها را برنجانید و [باید] مانند گذشته در برابرشان تواضع داشته باشید. و برای آنها دعا کنید: خدایا هر دوی آنها را از مهر خود محروم نکن، همان گونه که آنها در کودکی به من مهر ورزیدند.»

در این سوره، قرآن بهترین چهره خود را نسبت به زنان نشان می‌دهد. در فرهنگ ما، مادر یک مقام مقدس دارد. محمد پیامبر اسلام گفته است: «بهشت زیر پای مادران است!» ولی اگر زن پس از ازدواج بچه‌دار نشود، آن‌گاه او فقط مانند یک درختِ کاکتوسِ بدونِ میوه خواهد بود. به هر رو، توانستم با چیرگی و وظیفه‌ام را انجام بدهم و افتتاح مراسم با موفقیت صورت گرفت. بیست دقیقه بعد به عنوان بهترین دانش‌آموز کلاس انتخاب شدم. و همان گونه که مراسم را افتتاح کرده بودم، اجازه یافتم که آن را نیز به پایان ببرم، ولی این بار نه با آیه‌های قرآن بلکه با یک رقص عربی که در خانه برای آن تمرین کرده بودم. در رقابت بین رقصان که طبعاً همه فقط پسرها بودند، نفر سوم شدم. معلم‌ها و دانش‌آموزان از شرکت فعال من شگفت‌انگیز شده بودند: آیا او یک دانش‌آموز باهوش، یک قرآن‌خوان مؤمن یا یک دلک است؟ این کارِ من برای عده‌ای مایه‌ی سرگرمی و تفریح و برای عده‌ای یک نمایش روحوی بی‌مزه و لوس بود.

پسر صلیبیون دوم

در این میان خواهر و برادر کوچک‌ترم به دنیا آمدند؛ خواهرم نیز پوست روشن داشت و برادرم، هم پوستِ روشن و هم چشمان سبز داشت. بچه‌های روستا تقریباً دیگر این افسانه را که تبار ما از صلیبیون است

فراموش کرده بودند که سر و کله‌ی این حرام‌زاده پیدا شد و همه چیز را خراب کرد. دیر یا زود باید این اتفاق می‌افتاد. من نیز بهترین دفاع را حمله دیدم و می‌گفتم، آره، از تخم و ترکه‌ی صلیبیون هستم. به واقع به گونه‌ای از این هویت جدید خود لذت می‌بردم.

در این ائنا روستای ما صاحب آب و برق شد. مادرم یک تلویزیون خرید. برای من سریال‌های آمریکایی «دالاس» و «فلکون کرسنت» [Falcon Crest] بیشترین جذابیت را داشت. شاید باور کردنی نباشد، قیمت یک تلویزیون تقریباً برابر بود با یک قطعه زمین کشاورزی. در برابر تلویزیون می‌نشستم و تلاش می‌کردم چشمان سبز و آبی بازیگران آمریکایی را ببینم، که البته امکان‌پذیر نبود چون تلویزیون ما سیاه و سفید بود. به تدریج علاقه به زبان خارجی در من شکل گرفت. از یکی از پسر عموهای بزرگ‌تر از خودم خواهش کردم که به من انگلیسی یاد بدهد؛ ساعت‌ها برای یادگیری زبان در کنار او می‌نشستم. با هم موسیقی پاپ انگلیسی‌زبان می‌شنیدیم و از او می‌خواستیم که برایم ترجمه کند. چیزهایی که برایم ترجمه می‌کرد خیلی مشکوک بود، چون معنی بیشتر شعرها شبیه ترانه‌های مصری بود. فهمیدم که برای یادگیری زبان به کمک حرفه‌ای نیاز دارم. می‌خواستیم اگر روزی با نیاکان صلیبی خود روبرو شدم با آنها به زبان خودشان حرف بزنم. ولی تا دانشگاه هشت سال دیگر مانده بود؛ وانگهی باید پدرم را متقاعد می‌کردم که می‌خواهم در دانشگاه انگلیسی تحصیل کنم و نه اسلام‌شناسی که خود او تحصیل کرده بود.

آن چنان مسحور تلویزیون بودم که هر وقت پدرم در خانه نبود، جلوی تلویزیون می‌نشستم. در روستای ما که بیست‌هزار جمعیت داشت فقط پنج خانواده تلویزیون داشتند. پسران فامیل و همسایه‌ها می‌آمدند و با

ما فوتبال و فیلم‌های مصری تماشا می‌کردند. ولی خواهر بزرگترم اجازه دیدن تلویزیون نداشت. تلویزیون هم یک چیز مردانه بود. به ویژه شب‌ها، فقط من اجازه دیدن برنامه‌های تلویزیونی را داشتم. در فیلم‌های عربی سالهای شصت و هفتاد رقص عربی، بوسیدن و چیزهای شیطنانی دیگر نشان داده می‌شد. چشمان خواهرم نباید به چنین چیزهای غیراخلاقی می‌افتاد، چون ممکن بود فکرهای احمقانه به سرش بزند. وانگهی مجبور بود که شب‌ها زودتر بخوابد چون صبح زود باید پا می‌شد و مادرم را در پختن نان و صبحانه کمک می‌کرد. اکثر اوقات در اتاقش منتظر من می‌شد تا داستان فیلم را برایش تعریف کنم. حافظه‌ی خوبم کمک می‌کرد تا تمام فیلم را با جزئیات برایش بازگو کنم. حتا گزارش دقیقی از بوسه‌ها به او تحویل می‌دادم. وقتی بوسه‌های فیلم را با بوسیدن پشت دستم برای او نشان می‌دادم، خواهرم کرکر می‌خندید.

پدرم از برنامه‌هایی که در جشن روز مادر اجرا کرده بودم خیلی دماغ شده بود و گفت قاطی کردن قرآن با نمایش‌های بندتمبانی، توهین به قرآن است. البته از این که برای چهارمین بار بهترین دانش‌آموز کلاس شده بودم، خیلی شوق می‌کرد. در این روز تعدادی از ریش‌سفیدان روستا نزد ما جمع شده بودند. یکی از آنها شکوه می‌کرد که چرا همیشه من شاگرد اول کلاس هستم. پدرم پاسخ داد: «دست پسرم نیست. در روزهای امتحان فرشتگان نزد حامد می‌آیند و به او همه‌ی جواب‌های امتحان را می‌دهند.» همه حاضران در جمع خندیدند، به جز من. به دنبال یک توضیح بودم که چرا همیشه من شاگرد اول کلاس می‌شوم، با این نه درس می‌خوانم و نه تکالیف خانگی‌ام را انجام می‌دهم. و چرا برای من این چنین ساده است سوره‌های بلند قرآن را از

بر کنم. از این فکر که فرشتگان به سراغ من می‌آیند خوشم آمد. شاید فرشتگان بتوانند دردهای مرا آرام کنند و چرایی قساوتِ انسانها را برایم توضیح دهند. در سادگی بچگانه و مملو از یأس‌ام روی بام خانه می‌رفتم و منتظر فرشته بزرگ جبرئیل می‌شدم تا بر من فرود آید و مژده را به من برساند. ولی می‌ترسیدم که مبادا سینه‌ام را یک چاقو چاک دهد و قلبم را مانند قلب پیامبر اسلام در بیاورد و با آب زمزم پاک کند. فکر کردم شاید آرام آرام زمانِ آمدنِ یک پیامبر جدید فرا رسیده باشد. پس از ۱۴۰۰ سال بیکاری و بی‌تکلیفی، باید زندگی برای جبرئیل خیلی کسالت‌آور شده باشد. ولی حتی جبرئیلِ بیکار هم مرا نمی‌شناخت. هیچ کس نیامد. هرگز هیچ کس برایم توضیح نخواهد داد که چرا چیزها این‌گونه هستند که هستند، و چرا مردم این‌گونه هستند که هستند. همه چیز بی‌فایده بود. نه خدا و نه گماشتگان‌اش سراغ مرا گرفتند.

پس از نمایش رقص، رفتار بچه‌های مدرسه کوچک‌ترین تغییری نسبت به من نکرد. البته پدران این بچه‌ها دست پدرم را محترمانه می‌بوسیدند ولی برای من هیچ ارزشی قایل نبودند. بچه‌ها نه تنها تبار مسیحی‌ام را به یادم می‌آوردند بلکه یک نام دخترانه روی من گذاشتند: جهان. یک نام زیبا برای زنانِ قاهره‌ای. همسر سادات، رئیس جمهور مصر نیز «جهان» نام داشت. او بسیار محبوب بود و زنی مدرن و هوشمند محسوب می‌شد.

یک روز که به خانه آمدم دیدم مادرم در برابر تلویزیون در حال گریه کردن است. به تلویزیون نگاه کردم و نفهمیدم که چه رخ داده است. از تلویزیون فقط خوانش قرآن و مارش نظامی شنیده می‌شد؛ صفحه‌ی تلویزیون سیاه بود. ابتدا فکر کردم چون تلویزیون خراب شده، مادرم

گریه می‌کند. هر چه باشد پول زیادی برای آن پرداخته بود. از مادرم پرسیدم چرا گریه می‌کند. گفت که رئیس جمهورمان را به قتل رساندند. به پرسش من که آیا کار اسرائیلی‌ها بوده، مادرم پاسخی نداد. من هم خیلی ناراحت شدم، البته نه برای مردن سادات. ناراحت بودم چون می‌دانستم هر وقت کسی بمیرد چهل روز تمام اجازه نداریم تلویزیون نگاه کنیم و از دلمه‌ی برگ کلم هم خبری نخواهد بود. در آن زمان که مادرِ مادرم نیز فوت کرد خیلی ناراحت بودم، از یک طرف چون دیگر در میان ما نبود ولی بیشتر از این ناراحت بودم که مادرم هفته‌ها هیچ چیز خوبی برای خوردن درست نکرد و اجازه نداشتم تلویزیون نگاه کنم. تنها خوشی‌های من در روستا، تلویزیون و غذا بودند. آخر زندگی به چه درد می‌خورد وقتی آدم از تنها خوشی‌های خود محروم بشود، فقط به این دلیل که کسی مرده است؟

این سنت در روستا مرسوم بود که مردم برای احترام به مردگان غذاهای خوب درست نمی‌کردند و کسی هم عروسی نمی‌کرد. فرقی نمی‌کرد که فرد مرده متعلق به خویشاوندان نزدیک، دور یا همسایه بوده باشد. و از آن جا که در روستا همه به گونه‌ای با هم فامیل بودند، کم اتفاق می‌افتاد که آدم بتواند بی‌دغدغه همه چیز بخورد. به ویژه دلمه درست کردن بسیار ناپسند بود: دلمه‌ی برگ کاهو و برگ‌مو، کدو و بادنجان غذاهایی بودند که خیلی دوست داشتم. ظاهراً مصریان رابطه‌ی عجیب و غریبی با سوگواری دارند. همین رابطه را آلمانی‌ها با شادی دارند. مصری‌ها عاشق این هستند که سوگواری را با آیین و نمایش توأم کنند، و آلمانی‌ها برای برانگیختن حس شادی خود کارناوال راه می‌اندازند. وقتی کسی در روستای ما می‌میرد، اذان خوانِ مسجد با بلندگو ساکنان روستا فرا می‌خواند تا در به خاک‌سپاری و مراسم

سوگواری شرکت کنند. مرده را باید یا در همان روز مرگ یا فردای آن روز به خاک سپرد. زیر تابوت را گرفتن از افتخارات است. به همین دلیل پس از هر چند قدم، چهار نفر دیگر زیر تابوت را می‌گیرند تا سرانجام صف سوگواران که گاهی تا چند هزار مرد می‌رسد پس از چند ساعت به گورستان برسد. سپس پدرم دعای مرده را می‌خواند و بعد به گورکن اشاره می‌کند که مرده را که فقط در کفن پیچیده شده در گور بگذارد و سرش را به سوی مکه قرار بدهد. همان گونه که انسان از مام زمین برخاسته، مام زمین نیز باید جسدش را دوباره بپذیرد. از این زاویه که بنگریم هیچ چیز طبیعی‌تر از مرگ نیست. با این وجود، مردم روستا، نوحه‌خوان حرفه‌ای اجیر می‌کنند تا اشکشان را در بیاورد.

آن زمان نفهمیدم که چرا سادات را به قتل رساندند. اگر او این قدر آدم بدی بود که باید کشته می‌شد، پس چرا مادرم برایش گریه می‌کند؟ مادرم برای سادات خیلی احترام قایل بود. به عکس، پدرم او را دوست نداشت، چون سادات به اسرائیل رفته و با دشمن پیمان صلح بسته بود. از نظر پدرم کار سادات خیانت به سربازانی بود که به همراه او در سال ۱۹۶۷ کشته شده^۹ و شکست سختی خورده بودند. عمویم که همسایه‌مان نیز بود بر خلاف پدرم، سادات را خیلی دوست داشت. به نظر او سادات قهرمانی بود که ده‌ها سال نسبت به زمان خود جلوتر بود. او نه تنها سادات که اسرائیل را هم دوست داشت. نظرات مردم مصر درباره‌ی سادات متفاوت بود. ولی اسرائیل؟ به نظر عمویم اسرائیل

^۹ - جنگ شش‌روزه: در سال ۱۹۶۷ از ۵ تا ۱۰ ژوئن اسرائیل وارد یک جنگ با مصر و دیگر کشورهای عربی شد که بعدها به جنگ شش‌روزه شهرت یافت. طی این جنگ نوار غزه، بلندی‌های جولان، بخش شرقی اورشلیم و شبه‌جزیره سینا به اشغال اسرائیل در می‌آید. پس از این جنگ، چهره‌ی منطقه کاملاً تغییر یافت که پیامدهای آن تاکنون ادامه دارد.

شکست‌ناپذیر بود، چون قوم یهود، قوم برگزیده‌ی خدا هست. علاقه‌ی وافر عمویم به اسرائیل باعث عصبانیت شدید پدرم می‌شد و همین موجب یک دعوای سخت بین آن دو شد. البته این اولین بار نبود که این دو برادر با هم دعوا می‌کردند. عمویم آدم عجیبی بود، البته پدرم هم عجیب بود. ظاهراً طایفه‌ی ما یک مجموعه غریبی بود. هیچ خانواده‌ای در روستا مانند طایفه‌ی ما این چنین از درون پراکنده و نسبت به بیرون متحد و همبسته نبود. و در هیچ طایفه‌ای مانند ما افراد تحصیل کرده وجود نداشت. خشونت در خانواده‌ی بزرگ عبدالصمد جزو برنامه‌های همیشگی بود. اکثراً خویشاوندان ما، آدم‌های جوشی و سازش‌ناپذیر بودند. گرچه پدرم ششمین و کوچک‌ترین برادر بود ولی به واسطه‌ی موقعیت اجتماعی‌اش به عنوان مفتی و امام، به رئیس طایفه ارتقاء یافت. به ویژه بزرگ‌ترین عمویم از این وضع ناراضی بود. افزون بر این، زمین‌های ما و عموی بزرگام نزدیک به هم بود که همین خود منشاء بعضی از دعوای ما می‌شد، به ویژه وقتی پدرم یک پاره از زمین‌هایش را به غریبه می‌فروخت. در یک دعوای سختی که بین پدر و عمویم در گرفت، عمویم با چوب دستی چندین بار به سر پدرم کوبید که منجر به خون‌ریزی شدیدی شد. به دلیل ضربه‌ی شدید مغزی، پدرم را به یکی از بیمارستان‌های قاهره انتقال دادند. عمویم باید تا زمان دادرسی در حبس می‌ماند. ولی پدرم در بیمارستان به مأمور پلیس که برای صورت‌برداری اظهارات شاکی آمده بود گفت هیچ کس او را نزده و سر زمین کشاورزی روی یک سنگ افتاده. پس از این اظهارنامه عمویم از بازداشتگاه آزاد شد. این کار پدرم به عنوان یک عمل قهرمانانه تلقی شد که نه فقط در طایفه‌ی ما که در تمام روستا مورد ستایش قرار گرفت.

در نبود او خیلی دلم برایش تنگ شده بود. دعا می‌کردم که خدا او را شفا بدهد و هر چه زودتر به خانه بیاید. دوست داشتم خانه می‌بود و برایش از حفظ قرآن می‌خواندم و با او به مسجد می‌رفتم. دستیارش که حالا وظایف او را در مسجد انجام می‌داد، صدایی یکنواخت داشت و خطبه‌هایش در روزهای جمعه بسیار خسته‌کننده بودند. دلم برای آن گام‌های مطمئن و ظریفی که برمی‌داشت و آن افتر شیوش [After shave] که بوی آن خانه را پر می‌کرد، تنگ شده بود. دلم برای آن دعای وردِ زبانش تنگ شده بود که همیشه سکوت‌های بین گفتگو را می‌شکست: «ای خدای مهربان، مرا ببخش!» همچنین در نبود پدرم از غذای خوب در خانه خبری نبود، چون اکثر اوقات مادرم در بیمارستان نزد او بود و دست‌پختِ خواهرم اصلاً چنگی به دل نمی‌زد. مادرم برای شوهرش با دل و جان غذا درست می‌کرد. فقط چشم‌اش به او بود و وقتی پدر غذا را می‌چشید، مادرم بی‌صبرانه منتظر عکس‌العمل او می‌شد. هر گاه پدرم از دست‌پختِ مادرم تعریف می‌کرد، مادرم از سر تا پا می‌درخشید. یک چنین عشقِ بی‌قید و شرطی که مادرم به پدرم اعطا می‌کرد از هیچ زن دیگری نسبت به شوهرش ندیدم.

شگفت‌انگیز این که حتا دلم برای آن ترس‌هایی که از پدرم داشتم تنگ شده بود. خشم‌اش را بیشتر از جای خالی‌اش دوست داشتم. از آزادی‌ای که در نبود او به دست آورده بودم نمی‌توانستم و نمی‌خواستم لذت ببرم. در هر دقیقه‌ای که آزاد بودم آیه‌های جدیدی از قرآن حفظ می‌کردم تا وقتی او به خانه آمد خوشحال‌اش کنم. همچنین برادر و خواهر بزرگ‌ترم نیز دل‌شان برای او شدیداً تنگ شده بود. با این که همه‌مان می‌دانستیم وقتی او دوباره به خانه بیاید ما باید مثل موش

توی سوراخ‌های خودمان بخزیم ولی با این حال دوست داشتیم هر چه زودتر نزدمان برگردد. خانه و روستایمان بدون او غیرقابل تصور بود.

مادرم

پدرم پس از دعوا با برادرش تصمیم گرفت به انتهای دیگر روستا نقل مکان کنیم. هفت بار مجبور شدیم خانه عوض کنیم، چون پدرم همیشه با همسایه‌ها مشکل پیدا می‌کرد. او خانه عوض کردن را دوست داشت و خیلی هم خوشش می‌آمد که تمام خانه را از نو بسازد. با شوق خاصی طرح خانه را می‌ریخت، به کارگران فرمان می‌داد و خودش نیز در آماده‌سازی مصالح ساختمانی شرکت می‌کرد. خانه‌عوض کردن‌های پی در پی منجر به این شد که نتوانم برای مدت طولانی روابط دوستانه داشته باشم و یا بتوانم نسبت به جایی که زندگی می‌کردیم احساس تعلق خاطر بکنم. روستای ما طبعاً با یک شهر بزرگ مانند قاهره قابل مقایسه نیست ولی فواصل خانه‌ها یا مزارع نسبت به هم خیلی بزرگ بود. می‌دانستم که فایده‌ای ندارد که به یک جا عادت کنم، چون طولی نخواهد کشید که این هم به پایان خواهد رسید. در حال حاضر فکر می‌کنم ریشه‌ی رفتارهای بی‌مسئولانه و ناپایداری‌ام در همین نقل مکان‌های پی در پی قرار دارد. همین باعث شد که در بزرگسالی خیلی ساده انسان‌ها و مکان‌ها را ترک کنم و همه‌ی پل‌ها را پشت سر خود خراب نمایم، گویی که آنها هیچ گاه در زندگی‌ام وجود نداشته‌اند.

ولی این اسباب‌کشی‌های همیشگی جنبه‌های خوب خود را نیز داشت. ما در هر گوشه‌ی روستا زندگی کردیم و با آدم‌های بسیاری آشنا شدیم. خانه‌ی جدیدمان در نزدیکی خانه‌ی بزرگترین عمویم بود؛

عمویم یکی از آخرین مردان روستا بود که با چهار همسرش زندگی می‌کرد. او در یک خانه‌ی بزرگ چهار طبقه با چهار همسر، فرزندان و نوه‌هایش زندگی می‌کرد. ۵۱ نفر در این ساختمان بزرگ زندگی می‌کردند. ما بچه‌ها به این ساختمان «کشتی» می‌گفتیم. بعدها نوه‌های عمویم نام آن را به «تایتانیک» تغییر دادند. این خانه سرشار از زندگی بود. کافی بود کسی جلو ساختمان بایستد و یک نام دلخواه عربی را صدا بزند، حتماً سر و کله‌ی یک نفر پیدا می‌شود که آن نام را داشته باشد. دوستی با پسرهای عمویم امکان نداشت، چون همه‌ی آنها از من بزرگ‌تر بودند، تازه به نظر آنها، من پسر زنِ قاهره‌ای بودم. ولی نوه‌ها بیشتر در سن و سال من بودند. برتری من این بود که در سلسله‌مراتب خانوادگی نسبت به آنها بالاتر بودم. آنها به من عمو می‌گفتند که بدم نمی‌آمد. برای تنوع هم که شده گاهی اندکی احترام از سوی کوچک‌ترها ضرری نداشت. اکثر این بچه‌ها اعصاب‌خردکن بودند ولی بعضی‌هاشان واقعاً مهربان و بامحبت بودند. به هر رو، با این نقل مکان زندگی‌ام وارد یک دوره‌ی نسبتاً آرام شد. هیچ کدام از این بچه‌ها به من بچه‌کولی و یا بچه‌صلیبی نمی‌گفت.

با نوه‌های عمویم بازی‌های بدوی و خشن می‌کردم. ما به یکدیگر میوه‌ی کاکتوس پرت می‌کردیم یا با هم جنگ مذهبی راه می‌انداختیم و یکدیگر را فراری می‌دادیم. یکی از بازیگران، باید یارش را روی کولاش می‌گذاشت و دسته‌ی رقیب کارش این بود که فرد سواره را با ضربه‌های لگد یا ضربه‌های یک پیراهن گره‌زده به سر و گردنش به زمین بیندازد. به نظر خیلی خشن می‌آید، که البته چنین بوده ولی ما بچه‌ها حسابی حال می‌کردیم. احساس خوبی داشتم که می‌توانستم مانند بقیه‌ی بچه‌ها بازی کنم و بچه‌ها مرا از خودشان می‌دانستند. با

این وجود گرایش به تنهایی در من قوی بود. دوست داشتم روی پشتِ بام خانه‌مان بنشینم و ستارگان را تماشا کنم. در نزدیکی خانه‌ی جدیدمان یک کوه شنی بود که گاهی آنجا می‌رفتم و تا رmq داشتم مرتب از این کوه بالا و پایین می‌رفتم. تماشای غروب آفتاب از آنجا خیلی زیبا بود؛ صحنه‌ای که بسیاری از اهالی روستا برای آن ارزشی قایل نبودند.

یک بار، پس از بازی روی این کوه شنی، داشتم از میان مزرعه‌ی کاکتوس‌ها به خانه بازمی‌گشتم که یکی از شگفت‌انگیزترین صحنه‌های طبیعت را مشاهده کردم. یک دسته مار بسیار زیبا یک دایره‌ی کامل ساخته بودند و موزون حرکت می‌کردند، انگار که در حال رقص بودند. واقعاً دشوار است که آدم یک چنین صحنه‌ای را ببیند و به خدا باور نکند. این یکی از زیباترین صحنه‌هایی بود که در دوران کودکی‌ام دیده بودم. وقتی قضیه‌ی مارها را برای مادرم تعریف کردم، او گفت که احتمالاً جشن عروسی مارها بوده است. برایم تعریف کرد که حیوانات نیز جمع‌ها و آیین‌های خود را دارند، چون آنها مانند ما انسان‌ها موجودات اجتماعی هستند. او ادامه داد که محمد پیامبر اسلام به ما آموخته که حیوانات هم به خدا اعتقاد دارند و عبادت می‌کنند ولی ما نمی‌توانیم عبادت آنها را بفهمیم. حتا گیاهان نیز در برابر خدا سجده می‌کنند و او را ستایش می‌کنند. پیامبر به ما هشدار می‌دهد با حیوانات و گیاهان رفتار درست انسانی داشته باشیم. و خدا یک بار زنی را به دلیل اسیر کردن یک گربه برای همیشه به جهنم فرستاد و مرد گناهکاری را که یک سنگ تشنه را از مرگ نجات داد به بهشت فرستاد. تعجب کردم که چرا همیشه زنان باید بدها باشند. مانند بسیاری از افسانه‌ها؛ در بسیاری از قصه‌های مذهبی زنان قابل اعتماد نبودند. از آن

روز نسبت به پرنده‌گانی که زجرگش کرده بودم عذاب وجدان به من دست داد. نماز می‌خواندم و از خدا طلب آمرزش می‌کردم. همین باعث شد دو سال تمام گوشت پرنده نخورم.

در این اثنا، مادرم یک زن پخته و جا افتاده شده بود. او نیز لهجه‌ی قاهره‌ایش را کنار گذاشت، روسری به سر کرد و در نقش خود به عنوان همسرِ امام احساس بهتری داشت. مردم روستا نیز او را بخشیدند و جزو خودشان به شمار می‌آوردند. حال می‌توانستم جنبه‌ی دیگری از مادرم را ببینم که باعث شگفتی‌ام شد: دگرگونی او از یک زن سرکشِ خودشیفته به یک انسان خیرخواه که کمک‌های مالی فراوانی به فقرای روستا می‌کرد. شاید گفته شود که او این کار را می‌کرد تا بدین وسیله عشق مردم فقیر روستا را که از او متنفر بودند، بخرد. البته اگر مادرم این کار را علنی انجام می‌داد شاید درست می‌بود. ولی او ترجیح می‌داد پنهانی به فقرا کمک کند و هیچ کس نمی‌دانست منشاء این کمک‌ها از کجا هستند. وقتی از او پرسیدم که چرا این کار می‌کند، گفت: «اگر شخصاً به مردم کمک کنم، آنها از این بابت تشکر خواهند کرد. ولی من می‌خواهم که پاداش‌ام را فقط از خدا بگیرم.» یک بار گدایی در خانه‌مان را زد و به مادرم گفت که برای زمستان لباس کهنه جمع می‌کند. مادرم بدون درنگ قبای پشمی نو را که تازه برای پدرم در قاهره خریده بود به پیرمردِ گدا داد. ابتدا پیرمرد گدا فکر کرد که مادرم شوخی می‌کند. از او پرسیدم که چرا این قبای گران‌قیمت را به همین سادگی می‌بخشد. در پاسخ گفت: «این را به خدا هدیه دادم نه به او، و آدم باید بهترین را به خدا بدهد!» مادرم در این اثنا یک زن مسلمان معتقد شده بود، پنج بار در روز نماز می‌خواند و مرتب کتاب‌های مذهبی مطالعه می‌کرد. با این وجود، همیشه بین من و او فاصله وجود

داشت. از زمانی که از شیر گرفته شده بودم، دیگر به یاد ندارم که با او تماس بدنی پیدا کرده باشم. حتا حاضر نمی‌شدم مرا حمام ببرد.

مادرم در مرکز قاهره بزرگ شد و یک دختر شورشی بود. او باهوش، کله‌شق و زیبا بود. از سن دوازده سالگی‌اش مردان زیادی از او نزد پدرش خواستگاری کردند. آنها می‌دانستند که اگر مردی با چنین زنی ازدواج کند، باید به موقع برای رام کردن او دست به کار بشود. ولی او همه‌ی خواستگارها را رد کرد تا وقتی در سن شانزده سالگی با سرباز ۲۸ ساله‌ی روستایی آشنا شد. فوراً عاشق این مرد شد و تصمیم گرفت علیه تصمیم خانواده‌ی خودش و خانواده‌ی مرد ازدواج کند. او ابتکار عمل را به دست گرفت و از پدرم خواست که به خواستگاری بیاید. این که در این زمان در کشور جنگ حاکم بود و این سرباز هم یک بار قبلاً ازدواج کرده بود، برای مادرم علی‌السویه بود. او فقط خودش و او را می‌دید. مادرم با پدرم یک دوره‌ی دگرگونی را پشت سر گذاشت، با این وجود او نمونه و تصویر فرهنگ حاکم بر مصر است: او همواره بین سنت و مدرنیته نوسان می‌کرد، هر دو را در خود حمل می‌کرد ولی هیچ‌گاه نتوانست این دو را به درستی در درون خود تلفیق و هماهنگ کند.

پدرم همواره مهم‌ترین فرد در زندگی‌ام بود. حداقل، سالیان سال این طور فکر می‌کردم. امروز می‌دانم که زندگی درونی و برونی‌ام به همان اندازه که تحت تأثیر پدرم بوده، متأثر از مادرم نیز بوده است.

نیستی، هستی و اعتماد^{۱۰}

همواره بخش‌های دیگری از قرآن را از بر می‌کردم و پدرم از پیشرفت‌هایم بسیار خشنود بود. از قرآن خوانی لذت می‌بردم ولی هنوز برای خواندن نماز به مسجد نمی‌رفتم. مسجد رفتن برای من فقط یک آیین اجتماعی بود. بیشتر به رقص دراویش علاقه‌مند بودم. صوفیان هر پنج‌شنبه بعد از ظهر در مسجد پدرم می‌رقصیدند. آنها دایره‌وار می‌رقصیدند و خدا را ستایش می‌کردند و پی در پی می‌گفتند: «فناء، بقاء، توکل». توکل [اعتماد به خدا] برای آنها مانند پُلّی بود بین نیستی و هستی. اگرچه پدرم صوفیان را مسلمانان ناب نمی‌دانست، ولی با این حال به من اجازه داد در رقص‌هایشان شرکت کنم. او با آنها برخوردِ دوستانه داشت و حتا گاهگاهی برایشان غذا می‌فرستاد. او می‌گفت هر کس هر طور که دوست دارد، خدا را ستایش کند، چون فقط خود خداست که ایمان انسانها را قضاوت می‌کند. خیلی خوشم می‌آمد که در حلقه‌ی دراویش بچرخم و فریاد بزنم: خدا زنده‌ست! [الله حیّ!]

به اعتقاد صوفیان، انسان همیشه در جستجوی خداست. نفسِ خدا، روح ماست و ما انسانها افتخار او هستیم. در سن یازده سالگی هنوز از درک چنین مسائلی خیلی دور بودم، ولی این فکر که انسان همواره در جستجوی خداست، برایم کشش خاصی داشت. چون احساس خودم نیز همین‌گونه بود. وقت خود را هر چه بیشتر با آنها می‌گذراندم و مرتب در جلسات خصوصی رقص‌شان که به آن «ذِکَر» [یادآوری] می‌گفتند،

^{۱۰} - منظور سه مفهوم «فناء، بقاء و توکل [به خدا]» است که چون پרגاری، دایره‌ی فکر صوفیان را دور می‌زند.

شرکت می‌کردم. آنها معتقدند تمام دانش جهانی در درون انسان موجود است: انسان هیچ چیز تازه‌ای فرا نمی‌گیرد، و زمانی که انسان به خدا فکر می‌کند آنها را به یاد می‌آورد [ذکر]. حقیقت در دل انسانها نهفته است و نه در هیچ جای دیگر. خدا از آغاز جهان با انسان‌ها یک پیمان بسته است: او یک بخش از قدرت خودش را به انسانها ارزانی کرد و بدین ترتیب انسانها مسئول زندگی خویش شدند. ولی با این وجود، همه چیز وابسته به سرنوشت و اراده‌ی خداست؛ هر آن چه برای انسان رخ می‌دهد، تصمیم خداست، و انسان تصمیم می‌گیرد که واکنش‌اش نسبت به تصمیمات خدا چگونه باشند. این جهانی بود ورای جهان اسلام اهل تسنن که رابطه‌ی انسان و خدا را یک سویه و هرمی تعریف می‌کند. از این که صوفیان بر آداب و رسوم شریعت اسلامی تأکید نمی‌کردند، خوشم می‌آید. آنها نه از آتش جهنم که از آتش عشق حرف می‌زدند. هیچ کدام از آنها قرآن را از حفظ نمی‌دانست و یا اسلام‌شناسی تحصیل نکرده بود، با این وجود استدلال‌شان بسیار هوشمندانه و متقاعدکننده بودند.

نیروی کشش صوفیان مرا جذب خود کرد و پدرم از این که می‌دید بیشتر به رقص صوفیان توجه می‌کنم تا به قرآن اصلاً خوشش نمی‌آمد. یک روز از مسجد به خانه آمد و از من خواست تا یک سوره‌ی قرآن را که دو سال پیش به من یاد داده بود، برایش از بر بخوانم. سوره‌ی آسانی بود ولی من از مدت‌ها پیش با سوره‌های دشوارتر دست و پنجه نرم می‌کردم. به همین دلیل چند تا اشتباه داشتم که باعث شد پدرم چند کشیده به من بزند. ظاهراً یک بچه روستایی توانسته بود همین سوره را برایش بدون اشتباه از بر بخواند.

پس از مدتهای طولانی برای اولین بار بود که پدرم دوباره دست رویم بلند می‌کرد. ظاهراً ضربه‌ی مغزی‌ای که برادرش نصیب‌اش کرده بود دوباره آن خشونت گذشته را در او دوباره زنده کرد. وقتی که بچه بودم یک بار آن چنان محکم بر سرم کوبید که چند روز سردرد شدید داشتم و شنوایی گوش چپم از کار افتاد. پس از آن برای مجازات‌ام دست به ابتکارات دیگر زد: گاهی با چوب خیزران [بامبوس] کتک‌ام می‌زد؛ خیزران جزو ابزار شکنجه‌ی محبوب بود. چون استخوان‌ها را نمی‌شکست و جای زخم‌ها باقی نمی‌ماندند. طبعاً در اینجا زخم‌های روانی اصلاً اهمیتی نداشتند. پدرم فقط من و مادرم را با خیزران می‌زد. برادر بزرگ ناتنی‌ام که تربیت‌اش برای پدرم بی‌اهمیت بود از این مجازات معاف بود، همچنین هر دو خواهرم طبق رسم معمول که پدر نباید دست روی دخترانش بلند کند، از ضربات خیزران معاف شده بودند. برادر کوچک‌ترم نیز خیلی کوچک‌تر از آن بود که این گونه تنبیه بشود.

وقتی نخستین بار دیدم که چگونه پدرم مادرم را کتک می‌زند، تمام جهان در برابر چشمانم فرو ریخت. چرا این کار را می‌کند؟ چرا مادرم اجازه می‌دهد که پس از این همه زحمات و از خودگذشتگی این گونه از دست او کتک بخورد؟ مادرم همیشه تا مرز نفی خویش، پشت سر پدرم قرار می‌گرفت. او فقط پدرم را می‌دید، فقط او را دوست داشت. هرگاه که پدرم مرا می‌زد، نزد من می‌آمد، نه برای این که مرا تسلی دهد بلکه فقط به این منظور که از من بخواهد برای عذرخواهی نزد پدر بروم. حتا وقتی پدرم خود او را کتک می‌زد، خود را مقصر می‌دانست و نه پدرم را.

خدا برای من بیش از یک چهره داشت: پدرم، معلم‌ام، پلیس و رئیس جمهور. همه آنها قدر قدرت و همه چیزدان بودند و اجازه داشتند هر کاری انجام بدهند، ولی هیچ کس مجاز نبود اعمال آنها را زیر علامت سوال ببرد.

یکی از خاطرات دهشتناک زندگی‌ام صحنه‌ای بود که مادرم در برابر پدرم زانو زده بود. او جلوی صورتش را گرفته بود و پدرم با مشت و لگد به سر و گردن او می‌زد. او جلوی فریادهای خود را می‌گرفت تا مبادا پدرم را بیشتر عصبانی کند، پس از آن که به اندازه‌ی کافی کتک خورد، خاموش و بی‌صدا از جای خود بلند شد. دوباره با سری افکنده در برابر پدرم نشست و انگار که هیچ اتفاقی رخ نداده است. اغلب ناتوان همانجا می‌ایستادم و می‌خواستم سر پدرم فریاد بکشم: «خیلی بی‌انصافی!» ولی جرأت‌اش را نداشتم. از خود می‌پرسیدم مگر مادرم چه کار کرده است که این‌گونه باید کتک بخورد. چون قدرت مجازات کردن پدرم را نداشتم همواره در پی آن بودم که برای این‌گونه اعمالش عذر و بهانه‌ای پیدا کنم. واقعاً در درون این مرد که مردم او را متعادل و خردمند ارزیابی می‌کردند چه می‌گذرد؟ هر بار که پدرم من یا مادرم را کتک می‌زد دعا می‌کردم که این برای آخرین بار باشد. ولی همیشه پدرم بهانه‌ای برای تنبیه کردنم پیدا می‌کرد، گاهی به این دلیل که به جای قرآن حفظ کردن، به بازی مشغول می‌شدم، گاهی به این دلیل که خواهر کوچکترم را می‌زدم. همیشه می‌گفت: «زنان را نباید کتک زد، چون بال‌هاشان شکسته است.» جالب اینجا بود کسی این حرف را به من می‌زد که خودش مادرم را چندین بار برای هیچ و پوچ کتک زده بود.

یک بار به خواهر کوچک‌ترم که کتاب مدرسه‌ام را پاره کرده بود، یک تو سری زد. او جیغ بلندی کشید و باعث شد که پدرم از خوابِ میان‌روزش بیدار شود. این یک جنایت مضاعف بود. از این که کسی او را از خواب بپراند، متنفر بود. این حساسیتِ اغراق‌آمیز احتمالاً آسیبِ روانی‌ای بود که ریشه در جنگ شش‌روزه داشت. وقتی او از میدان جنگ فرار کرد، برای مدتِ طولانی نزد یک خانواده‌ی بیابانگرد مخفی شد. اگر ارتش مصر او را دستگیر می‌کرد، حتماً دادگاهی می‌شد و برای مدت طولانی به زندان می‌افتاد و اگر به دست نیروهای اسرائیلی می‌افتاد، جزو اسیران جنگی می‌شد. هر گاه کسی در خانه‌ی این بیابانگرد را می‌زد، ترس تمام وجود پدرم را می‌گرفت. به هر رو، پدرم خیسِ عرق از اتاقاش خارج شد و پرسید، چه خبره. خواهرم گفت که حامد مرا زده. پدرم بدون پی‌جویی ماجرا، با خیزران به جان‌ام افتاد. در این روز، بیشتر از هر وقت دیگر مرا کتک زد. سپس چوبِ خیزران را کنار انداخت و با مشت و لگد شروع به کتک زدن کرد. وقتی تمام کرد، وسط اتاق نشستم و گریه کردم. پدرم دوباره بازگشت، مرا به حمام برد و آب سرد را رویم باز کرد. سپس مرا نزد سلمانی برد و داد سرم را ته زدند. معمولاً سلمانی نزد ما می‌آمد، ولی این بار پدرم برای این که مرا در برابر مشتریان خوار و تحقیر کند، نزد سلمانی برد. او برای همه امام باانصاف بود که بدون دلیل کسی را مجازات نمی‌کرد. مردم می‌دانستند که مثل بچه‌های دیگر نیستم و به تربیت و تنبیه سخت‌گیرانه‌تری نیاز دارم تا بتوانم در آینده به عنوان جانشین امام، از عهده‌ی وظایفم بر آیم.

بدی مجازاته‌های پدرم در این بود که محاسبه‌ناپذیر بودند. او چندین بار سر بزنگاه مرا به هنگام فوتبال‌بازی گرفته بود. یک بار کتکام می‌زد، ولی بار دیگر تشویق‌ام می‌کرد: آفرین پسر! بسیاری اوقات هم بی‌تفاوت

بود. بدترین حالت این بود که مرا در اتاق حبس می‌کرد و تمام روز با من حرف نمی‌زد. هرگز نفهمیدم که آیا این، خود مجازات بود یا پدرم مشغول فکر کردن است که چگونه مرا مجازات کند. با این وجود، برای پدرم احترام بسیاری قایل بودم. او بُت من بود. همه‌ی خصایل منفی او را نادیده می‌گرفتم و فقط آن امام عادل و سرافراز را می‌دیدم. چون علایمی از وجود خدا دریافت نکردم، پدرم توانست جایگاه خدا را برایم پُر کند. و چون نمی‌خواستم که پدر آسمانی‌مان درست مانند پدر زمینی‌مان باشد، پدرم را همسان پدرم آسمانی کردم: کامل و بی‌عیب. خشم و محاسبه‌ناپذیری در هر صورت صفات مشترک هر دوشان بودند.

این که پدرم این چنین به من توجه می‌کرد و سفت و سخت به من ایمان داشت، برایم هم توهین‌آمیز و هم افتخار‌آمیز بود. همیشه نگرانم بود، انگار حس کرده بود که توانایی آن را دارم چیزهای پلید نهفته در انسانها را برانگیزم و فعال کنم. تنها پسرش بودم که اجازه شنا یاد گرفتن نداشتم. یک بار خواستم در روز جشن بهاره کنار رودخانه‌ی نیل که فقط چند صد متر از خانه‌مان فاصله داشت بروم. پدرم گفت: «اجازه رفتن داری ولی دست به آب بزنی می‌کشمت. حتا اگر در آب خفه بشوی، جسدت را کتک می‌زنم. و اصلاً هم فکر نکن که نمی‌بینمت، چون هزار چشم دارم.» پدرم مانند خدا همه‌جا حضور داشت. مانند خدا، نامرئی و غایب بود که همیشه حضور دارد. البته اجازه یافتن که کنار رودخانه نیل بروم ولی پیش از آن باید به خدای متعال قسم می‌خوردم که وارد آب نمی‌شوم. یک بار خواب دیدم که پدرم در مسجد غش می‌کند و می‌میرد، و من به دنبال این حادثه به سوی نیل می‌دوم، لباس‌هایم را در می‌آورم و شنا می‌کنم. روز بعد، آن چنان عذاب وجدان داشتم که تمام روز به قرآن خوانی پرداختم و برای طول

عمر پدرم دعا کردم. تا زمانی که مصر را ترک کردم، آب نیل را احساس نکرده بودم. هرگز آب این رودخانه را که برای همه‌ی مصریان نمادِ خودِ زندگی ست لمس نکردم.

در همان سال یک بار دیگر موجب سرخوردگی پدرم شدم. یک روز چند تا از عموهایم نزد ما بودند و یکی از آنها جویای نمراتِ من در مدرسه شد. پدرم پاسخ داد که مردود شده‌ام. همه شگفت‌زده شدند که مگر می‌شود کسی که همیشه شاگرد اول بودم حالا مردود بشود. علت؟ یک پسر روستایی بهتر از من بود، و این برای پدرم یعنی مردود شدن. پس از آن دیگر داستان بازدید فرشتگان از من که پاسخ‌های امتحان را در گوشم زمزمه می‌کردند برای همیشه پایان یافت. پدرم یک برنامه سفت و سخت برایم ترتیب داد تا سوره‌های طولانی قرآن را از بر کنم. در خلال این دوره نه اجازه داشتیم با بچه‌ها بازی کنیم و نه با درویش برقصیم. جای این دو در زندگی‌ام خیلی خالی بودند، ولی خودم نیز این وظیفه‌ی جدید را خیلی جدی گرفته بودم. مصمم بودم که هرگز دیگر پدرم را مأیوس نکنم. تقریباً هر شب پس از نماز در برابر او می‌نشستم و از بر قرآن می‌خواندم.

هرگز آن جمعه را فراموش نمی‌کنم که پدرم روی منبر مسجد با حالتی مسلط از جا پا شد و آسوده از بالا به نمازگزاران در حال سجده می‌نگریست. او در خطبه‌اش سوره‌ای را خواند که هر مسلمانی با شنیدن آن در برابر خدا به سجده می‌رود. پس از آن به مؤمنان فرمان داد در برابر خدا فروتنی نشان بدهند، ولی خود او از منبر پایین نیامد و هیچ چیز او نشانگر فروتنی و تسلیم در برابر خدا نبود. این صحنه که اوج قدرت پدرم را نشان می‌داد، از یک سو مرا به وجد در آورد و از سوی دیگر برایم ترس‌آور بود. هیچ کس در روستای بیست‌هزار نفری ما

مانند او نمی‌توانست مردم را این چنین به شوق و وجد در بیاورد. هیچ کس به اندازه‌ی او درباره‌ی آدم‌ها، رازهایشان، ترس‌هایشان یا حتی رویاهایشان نمی‌دانست. او تنها امام نبود، همزمان قاضی، پزشک و خواب‌گزار نیز بود. برای همین چیزها مردم او را دوست داشتند و محترم می‌شمردند، علی‌رغم فرار از میدان جنگ، برخوردهای تحریک‌آمیز مادرم و این که دیگر نه زمینی داشت و نه ثروتی. هیچ کس مانند او برایم جذابیت نداشت.

این خدای من است

از این که سوره‌های جدیدی از قرآن را یاد می‌گرفتم خیلی خوشحال بودم. برای من قرآن زیباترین کتاب است و زیباترین باقی خواهد ماند. هیچ زبانی این چنین عظیم نیست، و هیچ موسیقی‌ای مانند آهنگ کلام قرآن این چنین گوش‌های مرا نوازش نمی‌دهد: «خدا، نور آسمان و زمین است.» «به انسان‌ها از رگ‌های خون‌آشان نزدیک‌ترم»، «و اگر بندگانم پرسیدند که کجا هستم به آنها بگو که به آنها خیلی نزدیک هستم و عبادت آنها را می‌شنوم»، «او بخشنده و مهربان است»، لذت و امید من در این چنین آیه‌هایی نهفته بودند. و من نسبت به دیگران این برتری را داشتم که پدرم معانی واژه‌ها و پس‌زمینه‌های تاریخ پیامبران را برایم توضیح می‌داد.

جایگاه متناقض مصر در تاریخ پیامبران برای من کشش ویژه‌ای داشت. چون کنیز ابراهیم یعنی هاجر، مادر پسرش اسماعیل بود که نیای پیامبر اسلام و همه‌ی عربها بود. اسماعیل که نامش در انجیل قید نشده، رستخیز خود را در اسلام می‌یابد. اسماعیل الگوی من بود. پس

از آن که ابراهیم به خاطر سارا، فرزند و مادر او را [هاجر] در گرمای سوزان کویر رها کرد، اسماعیل موفق شد در کویر جان سالم بدر ببرد، و کعبه را که امروز قلب اسلام را تشکیل می‌دهد بنا کند. بنا به تعریف قرآن، اسماعیل پسر ابراهیم است که پدر می‌خواست او را برای خدا قربانی کند. این داستان تا به امروز رابطه‌ی مسلمانان را نسبت به یهودیان و مسیحیان تحت تأثیر خود قرار داده است. مسلمانان که از نوادگان بر حق سنت ابراهیم هستند، بیشتر دوست دارند خود را به عنوان پردازشدگان ارزیابی کنند. مصر، سرزمین بی‌عدالتی‌ها بود که موسی با قوم‌اش مجبور به ترک آن شد. از سوی دیگر یوسف و عیسی از ظلم و بی‌عدالتی به مصر پناهنده شدند. در داستان‌های قرآن آمده که یوسف به برادران‌اش می‌گوید: «و انشاءالله که امن و امان وارد مصر شوید!» با این نقل قول بر سر در سالن ورودی فرودگاه مصر، از مسافران استقبال می‌شود.

داستان‌های دیگر قرآن که به پیامبرانی مانند یونس و ایوب برمی‌گردند به نظرم خیلی ترسناک می‌آمدند. یونس به خدا شک کرد و حاضر نشد که پیام خدا را به مردم اعلام کند، و به همین دلیل مجبور شد چهل روز در شکم یک نهنگ به سر ببرد تا سرانجام به این شناخت نایل آمد که از خدا نمی‌توان فرار کرد. و ایوب پیامبر مجبور بود پشت سر هم بدبختی را تجربه کند تا سرانجام خدا او را به واسطه‌ی صبر و ایمانش شفا داد و او را از همه‌ی ترس‌ها و نگرانی‌ها رها ساخت. از همه وحشتناک‌تر داستان ابراهیم است که می‌خواست پسرش را برای خدا قربانی کند، و داستان خضر که یک کودک را بدون دلیل در خیابان به قتل رساند. وقتی موسی از خضر پرسید که چرا این کار را کرده است، پاسخ داد: «علت‌اش را نمی‌توانی بفهمی!» بعدها به موسی اعتراف کرد

که او به این دلیل کودک را به قتل رساند زیرا می‌تواند آینده را ببیند و دید که این کودک، اگر به همین منوال زندگی می‌کرد، پدر و مادر خود را می‌رنجانند. قرآن سرشار از چنین قصه‌هایی است که می‌خواهند توضیح‌ناپذیر را توضیح بدهند و تغییرناپذیری در انسانها را تغییر دهند. یک بار مشغول از بر خوانی قرآن برای پدرم بودم که بچه‌ها در خیابان شروع به طبل زدن و خواندن کردند:

«فاطمه، دختر پیامبر، شیر برنج درست کرده

ولی قسم خورده

تا ماه آزاد نشده

آن را نخورد

ای فرزندان زیبای بهشت

ماه را به حال خود بگذارید!»

مردم بر این باورند که وقتی حوریان بهشتی ماه را می‌ربایند، ماه‌گرفتنی صورت می‌گیرد. در این هنگام بچه‌ها به خیابان می‌آیند و آزادی ماه را طلب می‌کنند. خیلی دوست داشتم که من هم در خیابان می‌بودم و با آنها این شعر را می‌خواندم. و به طور اتفاقی وقتی خواستم آیه‌ی زیر را برای پدرم بخوانم، ماه پدیدار شد:

«و به این فکر کن که ابراهیم با پدرش آذر چگونه سخن گفت: آیا این بُتها را خدا می‌دانی؟ به نظرم تو و قومات در گمراهی آشکار هستید! بدین ترتیب به ابراهیم قلمرو آسمان و زمین را نشان دادیم و او را به راه راست هدایت کردیم و او را به ستون ایمان تبدیل نمودیم. و حالا وقتی شب سایه خود را بر او انداخت، او یک ستاره دید و گفت: این خدای من است. و وقتی خورشید غروب کرد، گفت: افول‌کننده را دوست ندارم. وقتی ماه را دید که نورافشانی می‌کند، گفت: این خدای

من است. و وقتی آن نیز افول کرد، گفت: اگر خدا راه را به من نشان ندهد، آنگاه من نیز جزو گمراهان خواهم بود. وقتی خورشید را دید که نور افشانی می‌کند، گفت: این خدای من است، این بزرگ‌ترین است. ولی هنگامی که آن نیز غروب کرد، گفت: ای مردم من، به آنچه که شما می‌پرستید ربطی به من ندارد. ببینید، با خلوص نیت رو به خدایی کردم که آسمان و زمین را آفرید، و من به بت‌پرستان متعلق نیستم.»

مجنوب این پیام شدم. حتا قرآن به ما می‌آموزد که همواره در پی یافتن خدا باشیم و به سنت پدران خود بسنده نکنیم. انسان عقل و ارگانهای حسی دارد که می‌تواند توسط آنها خدای خود را جستجو کند.

ابراهیم خدای خود را پیدا کرد، نه خدای توده‌های مردم را. پدر جدّ یهودیان، مسیحیان و مسلمانان با قوم خود درگیر شد و همه‌ی بت‌ها را با تبر ویران کرد. او فقط مجسمه‌ی بزرگ‌ترین خدا را باقی گذاشت و تبر را به گردن آن آویخت. وقتی طایفه‌اش وحشت‌زده از او پرسید چه کسی بت‌ها را شکسته است، ابراهیم به مسخره پاسخ داد: «بزرگ‌ترین آنها این کار را کرد!»

اگر ابراهیم اجازه‌ی چنین کاری را داشت، چرا من نداشته باشم؟ من هم عقل و ارگانهای حسی دارم. فرق در این جا بود که من بی‌نهایت ساده‌اندیش بودم. در فردای آن روز پس از نماز صبح جلوی در خانه نشسته بودم. وقتی خورشید از پشت نخل‌ها بالا آمد، فریاد زدم:

– «این خدای من است، این بزرگ‌ترین است.»

پدرم که صدایم را شنیده بود نزد من آمد. با لبخند دستش را روی شانه‌ام گذاشت و پرسشگرانه نگاهم کرد.

گفتم: «به دنبال خدا هستم.»

– «خدا گم نشده، و دلیلی هم نداره دنبال اش بگردی!»

- «مگر وقتی ابراهیم در جستجویش بود گم شده بود؟»
- «نه، خدا همیشه اینجاست، پیش از آن و پس از آن هیچ چیز نیست. او خارج از زمان و مکان است. ابراهیم او را پیدا کرد، چون عقل همیشه آدم را به سوی او هدایت می‌کند.»
- «ولی ابراهیم دین قوم‌اش را رد کرد، چرا من هم نتوانم همین کار را بکنم؟»
- پدرم لبخند زد و گفت: «چون قوم ابراهیم دین باطل داشته. دین ما، دین حق و راستی‌ست.»
- «ولی قوم ابراهیم هم باور داشت که دین‌شان درست است. و ابراهیم همه‌ی بُت‌ها را با تبر شکست، و آنها هم او را در آتش انداختند. آیا احتمال دارد که دین امروزی ما هم اشتباه باشد؟»
- پدرم با دستپاچگی لبخند زد و خاموش ماند. سرانجام پرسید: «حالا چرا در جستجوی خدا هستی؟»
- «می‌خواهم بدانم که او کیست و با ما چه می‌خواهد بکند.»
- «خوب گوش کن پسر: در جستجوی خدا بودن یک فضیلت است، ولی در جستجوی کیستی بودن او کفر است. چون او مثل ما نیست و هیچ چیز شبیه او نیست.»
- «پیش از آن که او به ما زندگی بدهد کجا بوده و چرا ما را آفریده است؟»
- «خدا با تختِ پادشاهی خود بر فراز آبهای بی‌کران در پرواز بود، و می‌خواست که شناخته شود، به همین دلیل ما را آفرید.»
- «یعنی او بدون ما تنها بود؟»
- «دهنت را ببند، گناهکار. خدایا این بچه را ببخش!»

چهره‌ی پدرم از فرط خشم سرخ شد و سرم فریاد کشید: «دست از این حرفه‌های احمقانه بردار. نمی‌دانم چه کسی این مزخرفات را در مغز تو فرو کرده، هر چه این دراویش دیوانه تعریف می‌کنند باور نکن. آنها از زندگی واقعی فرار می‌کنند و فکر می‌کنند که با آواز خواندن و رقص می‌توانند به خدا دست یابند. ولی خدا ما نیافریده که برقصیم، خدا ما را آفرید که بچه‌دار بشویم، کار کنیم و عظمت خالق را بشناسیم. این مهم‌لات را فراموش کن! و اگر یک بار دیگر ببینم این حرفها را می‌زنی، گردنت را می‌شکنم!»

پدرم رفت و من را با هزاران پرسش درباره‌ی خدا تنها گذاشت. از این که پدرم گردنم را بشکند، ترسی نداشتم. خشونت کلام یکی از عادی‌ترین امور در روستای ماست. بسیاری اوقات مادرم وقتی دیر به خانه می‌رفتم با تهدید می‌گفت، خون‌ات را می‌خورم، با این که واقعاً خون‌آشام نبود. این تصاویر خشونت‌آمیز فقط محصولات جنبی خشونت واقعی در جامعه ما هستند. فقط از این عصبانی بودم که پدرم نمی‌توانست شک مرا تحمل کند. واقعاً فرق او با پدر ابراهیم چیست؟

عصبانیت پدرم را درک نکردم. یک بار به من گفتم: «وقتی حرف می‌زنی انگار یا ده سال جوان‌تر هستی یا ده سال مسن‌تر.» شاید ترس‌اش از این بود که پسرش که فراگیری قرآن را سال دیگر به اتمام می‌رساند و بزودی امام روستا می‌شود، همه‌ی این «مزخرفات» غیراسلامی را در سر دارد. او به خوبی می‌دانست که این حرفه به از خودگذشتگی فراوانی نیازمند است، و حالا نگران آن بود که آیا اصلاً من از پس این وظیفه بر خواهم آمد یا خیر. شاید هم این احساس را داشت که همه‌ی زحمات و زندگی‌اش، خلاصه‌ی همه‌ی آن چیزی که او برایش سرمایه‌گذاری کرده بود، بی‌معنا بوده است.

یازده سالم بود، و شدیداً زیر فشار بودم. زیرا باید پیش از دوازده سالگی تمام قرآن را از بر می‌کردم. این برای من همزمان یک امید و فرصت بود تا بتوانم بالاخره به جهان بزرگسالان گام بگذارم. با خود فکر می‌کردم که امام بعدی خواهیم بود و همه‌ی مردم دستِ مرا خواهند بوسید، حتا آنهایی که به من بچه صلیبی می‌گفتند. با تمام نیرو خرخوانی می‌کردم ولی نمی‌توانستم طبق برنامه پیش بروم، چون رابطه‌ام با همشاگردی‌هایم خیلی بیشتر شده بود و بخشی از وقت‌ام را می‌گرفت. با این که شوخی‌های همبازی‌هایم برایم چندش‌آور بود و اکثر آنها از من خوششان نمی‌آمد، ولی تلاش می‌کردم که بخشی از وقت‌ام را با آنها تلف کنم. آنها هم از هر فرصتی برای مسخره کردن من استفاده می‌کردند. یک بعد از ظهر همه‌مان در قبرستان جمع شده بودیم، ناگهان این فکر به سر بچه‌ها افتاد که آلت‌های تناسلی‌شان را اندازه بگیرند. همه شلوارها را پایین کشیدند، به جز من. شش نفر دیگر همه بالای ۱۳ سال بودند، کم و بیش بزرگسال، من نمی‌توانستم وارد این رقابت بشوم. پس از اندازه‌گیری آلات مردانه، بچه‌ها مسابقه گذاشتند که ببینند چه کسی به هنگام خودارضایی زودتر از همه منی‌اش می‌آید. همانجا ایستادم و از شرکت در این مسابقه خودداری کردم. نمی‌دانم چرا در آن لحظه فرار نکردم. برای مدتی کوتاه حواس‌شان به من نبود، چون مشغول سر به سر گذاشتن یکی دیگر از بچه‌ها بودند که آلت‌اش از همه کوچک‌تر بود. نام این پسر احمد بود و بسیار آدم حساس و باهوشی بود. ولی بالاخره نگاه پسران به من افتاد. یکی پس از دیگری به سوی من آمدند. فقط احمد در یک گوشه‌ی قبرستان خود را پنهان کرده بود.

و برای بار دوم اتفاق افتاد.

محدوده‌ی بدون مذهب

رفتم خانه و تلاش کردم طوری وانمود کنم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. خودم را در اتاقم پنهان نکردم، بلکه دوش گرفتم، بعد رفتم نزد پدرم و طبق معمول در برابرش قرآن خواندم. به گونه‌ای این احساس را داشتم که از حالا به بعد هیچ کس دیگر نمی‌تواند مرا آزرده کند. وقتی تمام کردم پدرم به علامت رضایت سرش را تکان داد. در این شب به گونه‌ای شگفت‌انگیز آرام خوابیدم. هر چه که این روز اتفاق برایم افتاد مانند فیلمی بود که خودم آن را تجربه نکرده بودم. فردا صبح مانند همیشه به مدرسه رفتم و تلاش کردم که رفتارم طبیعی باشد.

دیگر نمی‌خواستم که درباره‌ی زندگی‌ام بیندیشم و به جستجوی علل این حوادث بپردازم. فقط می‌خواستم تماشاگر زندگی باشم، بدون آن که خودم در آن شرکت جویم. یکباره به رابطه با برادر ناتنی‌ام علاقه‌مند شدم. او بیست ساله شده بود و چند هفته پیش از آن برای سومین بار ازدواج کرده بود. او هنوز با همسرانِ متفاوت‌اش در خانه‌ی ما زندگی می‌کرد. در روستا بر او نام باکره‌گش گذاشته بودند. هنوز ازدواج‌اش با دختر زیبای شانزده ساله که پرده بکارت او را دریده بود نگذشته بود که او را طلاق داد و بلافاصله یک دختر دیگر را برای ازدواج زیر نظر گرفت. بسیاری از مردان طایفه‌ی ما به خاطر عوض کردن همسر شهرت داشتند. همه‌ی همسران برادرم پس از طلاق چاره‌ای نداشتند به جز ازدواج کردن با مردان پیر، زیرا آنها قبلاً باکرگی خود را به کسی دیگر ارزانی کرده بودند. این سرنوشت مادر خودش نیز بود. آری، ساختارهای اجتماعی، بالا و پایین، باز هستند و بدین ترتیب هیچ فرد قربانی، فقط قربانی باقی نمی‌ماند. جایی که همه‌ی قربانیان روزی به

جانی تبدیل می‌شوند، دیگر جایی برای انقلاب کردن باقی نمی‌ماند. پدرم می‌گذاشت برادرم هر کاری که دوست دارد انجام بدهد. او تمام هزینه‌ی عروسی‌ها و طلاق‌های برادرم را می‌پرداخت. همچنین ماجراجویی‌های شغلی بی‌شمارش را به لحاظ مالی تأمین می‌کرد. به همین دلیل پدرم مجبور بود برای تأمین این مخارج، زمین‌هایش را تکه به تکه بفروشد؛ طولی نکشید که پدرم دیگر جزو ثروتمندان روستا به شمار نمی‌رفت. در آن زمان برادرم یک شرکت ساختمانی تأسیس کرده بود، و این‌گونه به نظر می‌رسید که بالاخره توانسته شغل خود را پیدا کند. یک بار از او خواهش کردم مرا با خود سر ساختمان ببرد تا کار کنم، ولی او مخالفت کرد و گفت که دست‌های نازپرورده‌ی من برای کار سخت مناسب نیستند. ولی سرانجام پذیرفت و من هم قول دادم که مشکلی درست نکنم و بدون دستمزد کار کنم.

یک روز جمعه بود و مدرسه نداشتم. ولی کارگران ساختمانی روز جمعه و تعطیلی ندارند. آن زمان برادرم یک خانه در حاشیه‌ی روستا می‌ساخت، من هم با او سر ساختمان رفتم. در ضمن، کاملاً عادی بود که یک پسر یازده ساله به عنوان کارگر ساختمانی کار کند. با این‌که کار ساختمانی ر‌م‌قام را گرفته بود ولی احساس رضایت داشتم. برادرم شرط بسته بود که دو ساعت هم تحمل نخواهم کرد؛ ولی در پایان روز از این‌که دید بدون شکوه و گلایه تمام روز کار کردم، برخورد احترام‌آمیزی با من داشت. او حتا سه پوند که نصف دستمزد یک کارگر ساختمانی بزرگسال بود، به من داد. از پولی که از زحمت دست خود کسب کرده بودم خیلی مغرور بودم. تمام بدنم درد می‌کرد و شانه‌هایم به دلیل حمل بلوک‌های سیمانی زخمی شده بودند.

پس از کار، برادرم نزد خانواده‌ی همسرش رفت و من برای اولین بار فرصت یافتم که وارد اتاقش بشوم. چه موسیقی‌ای گوش می‌کند؟ راستی کتاب می‌خواند؟ اگر می‌خواند، چه کتاب‌هایی؟ روی دیوار بالای تخت‌اش عکس واردا [Warda] خواننده‌ی زن الجزایری آویزان بود. اکثر کاست‌هایی که روی میز پاتختی قرار داشتند، از همین خواننده بودند. سلیقه‌ی عجیبی بود، چون اکثر جوانان هم‌نسل‌اش بیشتر موسیقی مدرن پاپ مصری گوش می‌دادند. فقط عاشق پیشه‌گان خیالپرداز از ترانه‌های واردا خوششان می‌آمد. و برادرم مطمئناً آدم رومانتیکی نبود. یا شاید تا کنون او را درست نشناخته بودم؟ همچنین یک کتاب دستور قواعد انگلیسی روی میز بود. آیا برادرم انگلیسی یاد می‌گیرد؟ کشوی میز پاتختی را با احتیاط باز کردم و کنار یک ناخن‌گیر یک تکه شکلات که در یک ورقه‌ی نایلونی پیچیده شده بود، دیدم. ورقه‌ی نایلونی را از دور چیز شکلات‌مانند باز کردم و یک ذره از آن خوردم که البته اصلاً مزه‌ی شکلات نمی‌داد. دوباره آن را در ورقه‌ی نایلونی پیچاندم و سر جایش گذاشتم و با خود فکر کردم چه می‌تواند باشد. طولی نکشید که متوجه یک سلسله تغییرات در حال‌ام شدم. ابتدا برایم این گونه بود که همه چیز دور و برم تار و محو می‌شود. احساس سرگیجه می‌کردم و حسابی عرق کرده بودم. خواستم به اتاق خودم بروم ولی نمی‌دانستم که پله‌ها به سمت بالا یا پایین می‌روند. روی تخت‌ام دراز کشیدم و می‌لرزیدم. علی‌رغم این احساس مسخره و عجیب و غریب این لحظات از آرام‌بخش‌ترین لحظات زندگی‌ام بودند. برای چند دقیقه جهان را به گونه‌ای کاملاً دیگر می‌دیدم. خیال می‌کردم که صدای فرشتگان را می‌شنوم. احساس می‌کردم قلب‌ام در چاه آبی افتاده و یک بار و برای همیشه از هر ناپاکی، پاک شده است. حالا فهمیدم که برادرم چه

وقت‌ها ترانه‌های واردا را گوش می‌داد. این تنها باری بود که خودم و جهان را آن گونه می‌دیدم که قرآن توصیف کرده بود: متعادل، ژرف‌نگر و سرشار از خردمندی. از طریق حشیش برادرم متوجه شدم که مغزم به چه درد می‌خورد.

این‌ها، تنها دقایق زندگی‌ام بودند که وجود خدا را بدون شک و تردید احساس کرده بودم. هیچگاه خدا این قدر نزدیک نبود – تا وقتی که به استفراغ افتادم. و بدین ترتیب عظمت خدایی و الهامات من نیز به پایان رسیدند.

مواد مخدر در خانه‌ی امام؟ کشوی میز برادرم تنها محدوده‌ی رها از مذهب در خانه‌ی ما بود، دست کم آن زمان این طور فکر می‌کردم. این کشو همواره پر از گنج بود و از آن پس به خود اجازه دادم که گاهگاهی از چیزی که مرا به قلمرو حسیات پرتابام می‌کرد، اندکی کش بروم. فقط دو بار اول حالم به هم خورد، ولی بعد بدنم یاد گرفت که با این حامل شادی کنار بیاید. ولی ظاهراً یک بار بیش از حد معمول استفاده کردم و جریان لو رفت. ابتدا گیج و منگ در خانه اینور و آنور می‌رفتم؛ و شروع کردم به گریه کردن. سپس هر چه در شکم داشتم استفراغ کردم. گریه‌های هیستریک و خنده‌های غیرقابل کنترل مدام جای یکدیگر را می‌گرفتند. مادرم متوجه شد که یک اتفاقی باید افتاده باشد، ولی برادرم فوراً فهمید که سرچشمه‌ی این علایم از چیست. او مرا بغل کرد و در رختخواب گذاشت، اندکی افترشویو به صورتم زد و برایم دانه‌های زرد و تلخی را در آب جوشاند و به من داد؛ چیزی که برای از بین بردن عوارض زیاده‌روی در مصرف تریاک و حشیش مورد استفاده قرار می‌گیرد. احساس بسیار خوبی بود که برای اولین بار می‌دیدم یک برادر بزرگ‌تر دارم که از من مراقبت می‌کند. از من خواست که اتاق‌ام

را ترک نکنم، چون ممکن بود پدرم از قضیه بو ببرد. به مادرم می‌توانستم اعتماد کند. او راز نگهدار این خانه بود.

قوم خدا^{۱۱}

مواد مخدر احساساتی را در من آزاد کردند که تا آن زمان نمی‌دانستم کجا طبقه‌بندی‌شان کنم. یک احساس نفرت عمیقی در وجودم بیدار شد. جالب این جاست که این احساس نفرت متوجه‌ی همکلاسی‌ها و یا شاگرد تعمیرگاه نبود. تنفرم علیه فرد بخصوصی نبود. به صورت موج می‌آمد و دوباره محو می‌شد. این آدم‌ها برای تنفرِ بیش از حدی که در من بود کوچک و بی‌اهمیت بودند.

چه خوب که اسرائیل را داریم: دشمنی توانا و نیرومند که اعصاب همه را خرد کرده است! در مدرسه یاد گرفته بودم که اسرائیل، دشمنِ خونی ماست. در کتاب‌های تاریخی بخش بزرگی به کشمکش‌های ما با این همسایه‌ی نامحبوب اختصاص داده شده بود. و برای ما جایگاه این دشمن چنان بود که گویی کشور ما بدون وجود این دشمن، اهمیت خود را از دست می‌داد. معلم دینی‌مان از قول محمد پیامبر اسلام نقل می‌کرد: «پیش از جنگ مسلمانان علیه یهودیان، روز محشر نخواهد آمد. یهودیان در پشت درختان و سنگ‌ها پنهان خواهند شد، ولی درختان و سنگ‌ها به زبان خواهند آمد که: آی مسلمانان، در پشت من یک یهودی‌ست، او را بکشید!» در کلاس نقاشی مرتب تصاویر جنگ

^{۱۱} - طبق انجیل عهد عتیق، یهودیان «قوم برگزیده خدا» هستند که خدا آنها را برای اشاعه‌ی یکتاپرستی برگزیده است. امام جعفر صادق همین فرضیه «قوم برگزیده» را از یهودیان به عاریه می‌گیرد و می‌گوید: «ما [امامان شیعه] از آب و گل والاتری آفریده شده‌ایم.»

یوم کیپور^{۱۲} را نقاشی می‌کردیم. در این نقاشی‌ها، تصورم را از جنگ، با هواپیماهای جنگی مصری نشان می‌دادم که تانک‌های اسرائیلی را بمباران می‌کنند، و یک سرباز مصری که علی‌رغم آن که فشنگ‌هایش تمام شده بودند و چند تیر خورده بود، ولی به سوی سربازان اسرائیلی حمله‌ور شده و سرانجام توانست با چاقو سرباز اسرائیلی را بکشد. این یک صحنه‌ی مشهور از فیلم‌های تبلیغاتی مصر بود. معلم از نقاشی من به دلیل این که «سرشار از حرکت و احساس» بود، خیلی خوشش آمد. ولی از نقاشی احمد، پسر همراه ما در گورستان، زیاد خوشش نیامد. او فقط یک سرباز مصری را کشیده بود که تلاش می‌کرد با یک شیلنگ آب، سنگر خاکی اسرائیلی‌ها را ویران کند. با این که این حادثه واقعاً در جنگ رخ داده بود، ولی برای معلم‌مان به اندازه‌ی کافی احساسات را بیان نمی‌کرد.

در این زمان هنوز یک بخش از شبه‌جزیره سینا در اشغال نیروهای اسرائیلی بود. این تکه خاک زمانی اشغال شد که پدرم در جبهه بود تا از خاک مقدس‌مان دفاع کند. این جنگ، زندگی پدرم را زیر و رو کرد. در هنگامی که فرستنده‌های مصر با خوشحالی اعلام می‌کردند که روزانه بیش از پنجاه هواپیمای اسرائیلی توسط نیروهای مصری سرنگون می‌شوند، اسرائیلی‌ها تقریباً تمام ارتش مصر را نابود کرده بودند. وقتی بهترین دوست پدرم طی یک حمله‌ی اسرائیلی‌ها در برابر

^{۱۲} - **یوم کیپور**: لغت عبری به معنی «روز آشتی». بزرگترین روز جشن یهودیان که پایان ایام ده روزه‌ی مغفرت را که با جشن سال نو شروع می‌شود، اعلام می‌کند. **جنگ یوم کیپور**: پس از جنگ استقلال اسرائیل (۱۹۴۸)، جنگ سوئز (۱۹۵۶) و جنگ شش‌روزه (۱۹۶۷)، چهارمین جنگ بزرگ در خاور نزدیک بوده است. عرب‌ها این جنگ را «جنگ رمضان» می‌گویند. این جنگ در ۱۶ اکتبر ۱۹۷۳ به طور ناگهانی توسط نیروهای مصر و سوریه علیه اسرائیل آغاز شد و پس از پیروزی‌های اولیه سرانجام منجر به شکست نیروهای اعراب گردید.

چشمانش در آتش سوخت، پدرم از جبهه فرار کرد. او شش ماه تمام نزد صحرانشین‌ها مخفی شد. او رسماً مفقودالامر اعلام شده بود. پس از بازگشت به روستا، دوباره خود را مخفی کرد. زیر بار سنگین شرمندگی زجر می‌کشید؛ شرمنده از شکست نیروهای پرافتخار مصری و شرمنده به خاطر فرار از جبهه که نتوانست مانند دوستش تا به آخر مبارزه کند. نام کوچک پدرم «ناجی» یعنی «بازمانده» است. او پس از جنگ، دیگر آن انسان شوخ‌طبع گذشته نبود. او به انسان خشنی تبدیل شد که بی‌دلیل به مفاک خشم و سوگ سقوط می‌کرد. این فاجعه، زندگی یک نسل تمام را رقم زد.

مصر در آن زمان در مسیر خوب مدرنیزاسیون قرار داشت، البته اگر رویاهای ناصر در خصوص اتحاد اعراب و نابودی اسرائیل وجود نمی‌داشت. ایمان به پان‌عربیسم، مارکسیسم و سوسیالیسم با این شکست برای همیشه محو شدند. به جای آن یک شکل جدیدی از بنیادگرایی به صورت سرطانی در جامعه رشد کرد. ولی با این وجود، نظام آموزشی هنوز شعارهای کهنه‌ی ناسیونالیستی را تکرار می‌کرد. در مدرسه می‌خواندیم: «کانال [سوئز] را به حال خود بگذار، وگرنه در آن غرق می‌شوی. آسمان مرا به حال خود بگذار، وگرنه تو را می‌سوزاند. این سرزمین من است، پدرم خون‌اش را این جا قربانی کرده، و پدرم به ما گفته: تکه‌پاره کنید، دشمنان‌مان را!!» با این که می‌دانستم پدرم در میدان جنگ خونش را قربانی نکرده، ولی من هم این شعر را می‌خواندم. با این که این دشمن برای من ناملموس بود ولی دانستن این موضوع که چنین دشمنی وجود دارد، برایم احساس خوبی بود. و بدین ترتیب به یک یهودستیز معتقد تبدیل شدم، با این که تا آن زمان یک یهودی در زندگی‌ام ندیده بودم. از اسرائیل متنفر بودم، چون از پدر

مهربانم یک انسان شکسته ساخته بود. در حقیقت می‌بایستی از آلمان که شش میلیون یهودی بی‌گناه را به قتل رسانده بود و شکل‌گیری اسرائیل را موجب شده بود، متنفر می‌بودم. سپس می‌بایستی از نیروهای متفقین [در جنگ جهانی اول] متنفر می‌بودم که طبق قرارداد ورسای، آلمان را به خواری و ذلت انداختند و بدین ترتیب شرایط صعود هیتلر را هموار ساخته بودند. ولی در حقیقت نظامی کردن اروپا مسئول جنگ جهانی اول بوده است. اروپایی‌ها می‌خواستند بهترین زندگی را داشته باشند و جهان را بین خود تقسیم کنند. ریشه‌ی استعمار، در ایده‌ی کشف جهان نهفته است که همین نیز از روح روشنگری سرچشمه می‌گیرد. به راستی زنجیره‌ی خشونت و تنفر از کجا آغاز می‌شود و کجا پایان می‌یابد؟ چرا بذر خشونت این چنین سمج است؟ بذری که در زیر خاک، جا خوش می‌کند و درست آن زمانی که آدم فکر می‌کند صلح و آرامش برقرار است، شکوفه می‌زند.

عمویم از طرفداران سرسختِ اسرائیل بود، با این که او نیز به عنوان سرباز مزه‌ی تلخِ شکستِ تحقیرآمیز را چشیده بود. او فقط به رادیو اسرائیل گوش می‌داد، چون به نظر او پیروزمندان لزومی برای دروغ گفتن ندارند. عمویم می‌گفت: «یک ملت کوچک که دو بار بر پنج کشور عربی پیروز شد، باید قوم خدا باشد.» به نظر او یهودیان باهوش‌ترین مردمان جهان هستند و این فرضیه را باور داشت که در رگِ خانواده‌ی ما خون یهودی جاری‌ست. دلیل‌اش این بود که اعضای طایفه‌ی ما بینی‌های دراز دارند و بهترین‌ها در مدرسه هستند. و درست به دلیل همین رگ و ریشه‌ی یهودی‌ست که باسوادی در روستا، در انحصار طایفه‌ی ماست. در واقع بیش از نصف باسوادان روستایمان متعلق به طایفه‌ی ماست که فقط پنج درصد را تشکیل می‌داد. اگر این

بعدِ یهودی ما نیست، پس چیست! عمویم معتقد بود که دلیل بسته بودن طایفه‌ی ما در مقابل دیگران و بی‌ملاحظه‌گری آن در برابر مابقی ساکنان روستا ریشه در همین اصل و نسب یهودی دارد. او می‌گفت شجره‌نامه‌مان را به دقت مطالعه کرده و متوجه شده که احتمالاً پدرجدمان با یک زن یهودی ازدواج کرده بود. طبق قوانین یهودی در واقع ما نیز یهودی هستیم^{۱۳}. از همین رو، پدرم و عمویم نسبت به این شکست شرم‌آور برخوردهای کاملاً متفاوتی داشتند: پدرم یهودیان را لعن و نفرین و عمویم آنها را ستایش می‌کرد و می‌کوشید هویت خود را با یهودیان تعریف نماید.

به هر رو، از نظر ما مصریان گناه تمام نابسامانی‌ها بر گردن یهودیان بود. اگر گوسفندی در کنار جاده می‌مُرد، گفته می‌شد که حتماً سازمان امنیت اسرائیل، موساد، در آن دست داشته؛ و این که یهودیان بر جهان حکومت کرده و همه‌ی رسانه‌ها و بانک‌ها را کنترل می‌کنند. حتا اگر این فرضیه درست باشد، پس چرا یهودیان می‌توانند چنین کنند ولی ما مسلمانان نمی‌توانیم؟ چرا برای تفریح هم که شده یک بار کنترل بازار بورس وال استریت را به دست نمی‌گیریم؟ چرا ما مسلمانان بر جهان حکومت نمی‌کنیم؟ و اگر خدای ناکرده روزی بر جهان چیره شدیم آنگاه چطور می‌خواهیم با بقیه رفتار کنیم؟ آیا ما هم فیلم‌هایی درست خواهیم کرد که جوانان یهودی را به گمراهی بکشانند؟ فکر می‌کنم اگر روزی سرنوشت جهان به دست ما مسلمانان بیفتد آنگاه کشتاری به راه خواهیم انداخت که ابعاد آن غیرقابل تصور باشد. آیا ما واقعاً برای یهودیان این قدر مهم هستیم که شب و روز ما را زیر نظر بگیرند؟ به

^{۱۳} - یهودیت: طبق شریعت یهود، یهودیت از مادر به ارث می‌رسد و نه از پدر. فرزندی که حاصل ازدواج مرد مسیحی یا مسلمان با زن یهودی هستند، یهودی می‌باشند.

نظر من تا زمانی که ما در اتوبوس‌ها و پیتزا فروشی‌ها بمب‌گذاری نکرده‌ایم، برای اسرائیلی‌ها هیچ اهمیتی نداریم. اسرائیلی‌ها برای ما مهم‌اند چون وجود آنها مرتب یادآور ننگ ماست. آنها برای ما مهم هستند، چون این بهانه‌ی ابدی را به ما ارزانی کرده‌اند که بتوانیم علت توسعه‌نیافتگی خود را به گردن آنها بیندازیم. برای همین‌ها از یهودیان متنفریم. شخصاً از اسرائیلی‌ها به این دلیل متنفر بودم که روح پدرم را در هم شکستند. و پس از این شکست ننگین، تنها چیزی که برایمان ماند، این بود که به اسرائیل کیفیت شیطانی بدهیم. ولی در «جلسات گفتگو» مدعی می‌شدیم که عرب‌ها نمی‌توانند سامی‌ستیز باشند، زیرا خود از نژاد سامی‌اند. در واقع، امروزه هیچ کس به اندازه‌ی مسلمانان از یهودیان متنفر نیست، و ریشه‌ی این هم تنها در جنگ اعراب و اسرائیل قرار ندارد.

کشف گرایشات جنسی‌ام

بی‌صبرانه دوست داشتم در جرگه بزرگسالان وارد شوم، نه به این دلیل که مسرور از زندگی بزرگسالان بودم، خیر! بیشتر دوست داشتم بدانم که همجنس‌گرا هستم یا نه. داشت سیزده‌سالگی‌ام به پایان می‌رسید و هنوز تمام قرآن را حفظ نکرده بودم. حوادث گورستان باعث شد که دیگر نتوانم خودم را متمرکز کنم. افزون بر این، دبیرستانی که می‌رفتم در شهرکی به نام واردان [Wardan] بود که دوازده کیلومتری روستایمان قرار داشت. به دلیل فاصله‌ی راه، همیشه دیر به خانه می‌رسیدم و تازه، بعدش مجبور بودم درس بخوانم. در ضمن، پدرم در مدرسه جدید هیچ نفوذی نداشت و به همین دلیل باید مانند بچه‌های

دیگر تکالیف خانه را انجام می‌دادم. در روزهای تعطیل برای برادرم کار ساختمانی می‌کردم تا اندکی پول برای مدرسه جمع کنم. پدرم از این که رویاهایش را برآورده نکرده بودم، خیلی مأیوس و سرخورده شده بود. من هم نمی‌توانستم معجزه کنم. در مدرسه جدید اصلاً دل و دماغ این را نداشتم که بهترین شاگرد کلاس باشم. حتی بعضی از معلمان مرا به عنوان فردی ناآرام و بی‌انگیزه مورد انتقاد قرار می‌دادند.

پدربزرگم در قاهره بازنشسته شده بود و همسرش که روستایی بود نمی‌خواست بقیه‌ی عمرش را در شهر بزرگ سپری کند. آنها به قیمت نسبتاً خوبی خانه‌شان را فروختند و برای خود یک خانه‌ی بزرگ در روستای زنِ پدربزرگم ساختند. مادرم امیدوار بود که از این ثروت جدید چیزی نصیب او هم بشود. چون در این اثنا همه می‌دانستند که پدرم دیگر ثروتی نداشت. ولی پول بین برادران و خواهران ناتنی مادرم تقسیم شد و هر کدام توانستند برای خود در قاهره آپارتمان بخرند. مادرم که از این موضوع شدیداً سرخورده شده بود ارتباطش را با پدرش قطع کرد، با این که حالا فقط چند کیلومتر با ما فاصله داشت. حتی مادرم نامه‌ای برای پدرش نوشت و گفته بود که او دیگر برایش مرده است. از نظر من اصلاً بد نبود که پدر بزرگ پول‌اش را میان فرزندان و همسرش تقسیم کرده بود. پدر و مادرم به اندازه‌ی کافی در زندگی پول داشتند، ولی همه‌ی آن را برباد دادند. دو سال تمام رابطه‌ای با پدربزرگ نداشتیم و مادرم قدغن کرده بود که او را ببینیم. یک روز یکی از همکلاسی‌هایم به من گفت که پدربزرگم شدیداً بیمار است. می‌خواستم از او دیدن کنم. پول تو جیبی‌ام برای خرید بلیط سفر کافی نبود و امکان نداشت که مادرم برای این سفر به من پول بدهد. از این رو، یکباره تصمیم گرفتم آن روز به مدرسه نروم و پانزده

کیلومتر مسافت را تا روستای پدربزرگ پیاده طی کنم. در گرمای سوزان، پیاده روی کار بسیار دشواری بود و مجبور بودم مرتب استراحت کنم. وقتی از مرز روستای خودمان گذشتم و به یک بیشه زار رسیدم، یک مرد تقریباً هجده ساله‌ی تیره پوست دیدم که نشسته بود و سیگار می کشید. وقتی از کنارش رد شدم، از من پرسید: پول لازم داری؟ با تعجب گفتم، نه!

او گفت: «بهت پانزده پوند می دهیم» و پول را گذاشت توی دستم. به هر دلیلی از او نترسیدم و حتا برای مدتی پول را در دستم نگه داشتم. پرسیدم: «در عوض باید چه کنم؟» و همزمان کوشیدم که از خود اعتماد به نفس نشان بدهم. خواستم پول را پس بدهم که خواسته اش را بیان کرد، ولی نمی خواست پول اش را پس بگیرد. خواستم داستان اش را بشنوم و به همین دلیل فوراً نرفتم.

- «چرا به مردم پول می دهی که بات بخوابند؟»

- «من همجنس گرا هستم و کسی را پیدا نمی کنم که مجانی این کار را بکند. سیاه هستم و مثل تو قشنگ نیستم.»

- «از وقتی که متولد شدی همجنس گرا بودی؟»

- «نه، بچه که بودم به من تجاوز کردند، از آن زمان به مردها کشش دارم.»

- «درد نمی کنه؟»

- «نه، دیگه نه، حتا از چیزی که مردم فکرش را می کنند بیشتر لذت دارم.»

- «مگر نمی دانی که همجنس گرایی در اسلام ممنوع است؟»

- «خب، من چه کار کنم؟ یا آدم اینجوری به دنیا می آید یا ساخته می شود.»

- «هر کس که بچگی به‌اش تجاوز شده همجنس‌گرا می‌شود؟»
«نمی‌دانم، ولی خیلی از همجنس‌گراها را که می‌شناسم در بچگی مورد تجاوز قرار گرفتند.»

«چه طور آدم می‌فهمد که همجنس‌گراست یا نه؟»
لحن‌اش تند شد و دوباره پیشنهاد خود را تکرار کرد.
«متأسفانه نمی‌توانم. باید بروم نزد پدر بزرگم. خیلی بیمار است. در ضمن، من همجنس‌گرا نیستم.»

خیلی برایش متأسف شدم. شگفت این که بدون پرخاشگری تصمیم مرا پذیرفت و اصرار کرد که پول را پس ندهم.

این یک دیدار جالب بود، ولی مسئله هنوز حل نشده بود: آیا همجنس‌گرا بودم یا نه؟ در بازی خیال خود این‌گونه خودم را به معلم جدیدم در مدرسه معرفی می‌کردم: «نام من حامد عبدالصمد است. من یک حرمزاده‌ی همجنس‌گرا از تخم و ترکیه‌ی صلیبیون هستم که خون یهودی در رگ‌هایم جاری‌ست.»

پدر بزرگم از این که مرا پس از سالیان سال دوباره می‌دید، حسابی خوشحال شد. پس از تجاوز اول هیچ‌گاه دیگر به آن خانه نرفتم و او هم به دلیل بیماری به ندرت از ما دیدن می‌کرد. سرانجام بایکوت مادرم نیز به آن اضافه شد. تعجب کرد که به ابتکار خودم از او دیدار کردم. ابتدا فکر کرد که مادرم مرا فرستاد تا او را به خاطر تقسیم ارث‌اش عذاب وجدان بدهم. بیمار و فرتوت در رخت‌خواب دراز کشیده بود. احساس می‌کرد که زمان طولانی زنده نخواهد ماند. شروع به گریه کردن کرد و از من پرسید، آیا خدا او را برای اعمال بدش خواهد بخشید.

گفتم: «من فقط سیزده سال دارم و نمی‌دانم که خدا چه فکر می‌کند. ولی اگر او انسان‌های گناه‌کار را نبخشد، پس دیگر چه وظیفه‌ای دارد؟ فکر می‌کنم بهتر است از کسانی طلب بخشش کنی که در حق‌شان ظلم کردی!»

«حق داری. به مادرت بگو با این که سزاوار نیستم ولی امیدوارم که مرا ببخشد. و به‌اش بگو می‌خواهم پیش از آن که بمیرم، او را ببینم. اگر بیمار نبودم خودم شخصاً سراغ‌اش می‌رفتم.»

با بیست پوند بیشتر در جیب به خانه بازگشتم و با مادرم در این باره حرف زدم. به یادش آوردم که او هم به نفع خودش، پدرم را از خانواده‌اش جدا کرد و زندگی یک زن دیگر را ویران ساخت. او از پدرش دیدار کرد و سه ماه بعد او را به خاک سپرد. از این که باعث آشتی او با پدرش شدم خیلی خوشحال بود.

چهارده ساله بودم که حادثه‌ی وحشتناکی در روستای ما رخ داد و باعث زنده کردن ترس‌های کهنه و جدید در من گردید. یک مرد عقب‌مانده‌ی ذهنی در یک مزرعه، به دختر نُه ساله‌ای تجاوز کرد. این یک فاجعه بود، البته فقط برای دختر و خانواده‌اش؛ زیرا عملاً روستا جای فاجعه نیست. زخم‌های ما هزار ساله هستند. ظاهراً دیگر نیرومان برای درمان این زخم‌ها کفایت نمی‌کند. شاید با انرژی باقی‌مانده‌مان حداکثر بتوانیم زخم‌مان را بپوشانیم. جامعه‌ی مبتنی بر دروغ این گونه به زندگی خود ادامه می‌دهد که سران قوم بر فاجعه‌ها سرپوش می‌گذارند و مردم عادی، یعنی زیردستان، آسیب‌های خود را در تاریک‌خانه‌های قلب خود پنهان می‌کنند. از آن جا که فرد متجاوز یکی از خویشاوندان شهردار بود، علیه او شکایتی به عمل نیامد. خانواده‌اش نمی‌خواست پسر روان‌پریش‌شان به تیمارستان دولتی، که بیماران را با

شوک الکتریکی و دارو زجر می‌دهند، فرستاده شود. به جای آن سران خانواده‌ها در روستا به توافق رسیدند که فرد متجاوز موظف است که به محض رسیدن به سن شانزده سالگی با آن دختر قربانی ازدواج کند. پدرم یکی از این سران خانواده بود که سرنوشت این دختر را رقم زد. واقعاً غیرقابل درک است که چگونه انسان‌های به ظاهر معقول برای حفظ «ناموس»، فرد قربانی را این‌گونه خونسردانه به شکنجه‌گرش تحویل می‌دهند. پس چرا کلیتوریس او را بریدند؟ چرا این همه درد، خون، مشقت؟ مگر این دختر بچه مجبور نبود که همه‌ی خشونت ختنه را تحمل کند تا حافظی باشد برای باکرگی‌اش؟ چرا او باید یک بار دیگر خشونت را تحمل کند تا از باکرگی خود به هنگام تجاوز دفاع کند؟ و سرانجام مجبور شود که خشونت اجتماعی را در قالب ازدواج ابا این عقب‌مانده‌ی ذهنی [به جان بخرد تا ناموس خانواده‌اش را حفظ کند؟ از این پس، این دختر مجبور است بدرفتاری‌ها و تجاوزات شوهرش را به عنوان یک وظیفه بپذیرد. در این جا، به جز این دختر قربانی، هیچ کس دیگر مجازات نشد؛ تنها جنایت او فقط در یک چیز است: به عنوان زن در یکی از روستاهای مصر زاده شده است.

من مرد هستم و فقط می‌توانم حدس بزنم که این دختر چه دردی را باید تحمل کرده باشد. این مانند آن است که آن شاگرد تعمیرگاه که به من تجاوز کرد، به عنوان مجازات اجازه یابد که در زیر یک سقف با من قربانی زندگی کند و هر طور خواست از خود پذیرایی نماید. به همراه این دختر رنج می‌بردم و اغلب اوقات به او فکر می‌کردم. خانواده‌اش بی‌صبرانه منتظر بود که هر چه زودتر قال قضیه کننده و از شر دخترشان خلاص شود. آنها به خوبی می‌دانستند که هیچ مردی حاضر نخواهد شد با دختر بی‌بکارت‌شان ازدواج کند. سرانجام یک گواهی

پزشکی ازدواج برای این جوان پانزده ساله تهیه شد و دختر را نزد همان کسی فرستادند که تمام کودکی و زندگی‌اش را نابود کرده بود. مردی که به بهانه‌های گوناگون نرینه‌ی عظیم‌اش را در ملاء عام به نمایش می‌گذاشت. خیلی‌ها او را بارها به هنگام آمیزش جنسی با الاغ مشاهده کرده بودند. همه می‌دیدند که او چگونه مانند حیوانات نر حشری نعره می‌کشید؛ همه می‌خندیدند و او را به حال خود گذاشتند تا سرانجام این جنایت را مرتکب شد. پس از آن هم بدون مانع هر جا دوست داشت رفت و آمد می‌کرد، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است. این قضیه مدتی موضوع سرگرمی مردم روستا بود، بعدش هم به فراموشی سپرده شد. بهتر است که آدم شب عروسی این دختر، و زندگی‌اش را با این مرد تصور نکند!

در این سال عمدتاً به خود مشغول بودم. یک خواب نمناک که بازیگران اصلی آن زن و فقط زن بود برای من مژده‌آور بود که: همجنس‌گرا نیستم. بی‌اندازه از برکتِ اسپرم خوشحال بودم. از این پس میل جنسی‌ام رو به افزایش گذاشت. من کنترلِ هرمون‌های خود را از دست دادم و زندگی کنترل خود را بر من. در طی همین سال، حدود ده سانتی‌متر بلندتر شده بودم. آگاهانه هر عضو بدن‌ام را لمس می‌کردم و با صدای بلند نام آن را می‌گفتم: پا، عضله ساق پا، زانو، کفل، شکم، کمر، شانه، گردن، لب‌ها، چشم‌ها، گوش‌ها، پیشانی، موها، آلت تناسل؛ همه‌ی این اعضای بدن تا اندازه‌ای رشد کرده بودند. و خواب‌های نمناک برای خالی کردن آن انرژیِ تلبار شده در من کافی نبودند. طولی نکشید که هنر خودارضایی را فرا گرفتم. در روز چند بار حمام می‌رفتم و انواع گوناگون صیقل‌کاری اوبلیسک [Obelisk] را امتحان می‌کردم. خروجِ منی برای من بیش از یک لذت صرف بود؛ برایم حیاتی

بود. فقط زمانی زندگی را احساس می‌کردم که خودم را لمس می‌کردم. تا زمانی که هنوز مادرم شک نکرده بود، از این عادت پنهانی در حمام لذت می‌بردم. او به توقف‌های طولانی‌ام در حمام شک کرده بود و گوش‌زد کرد که بقیه می‌خواهند حمام بروند!

توانایی مشاهده

در نزدیکی روستای ما مزارع پرت فراوان بودند که مردان جوان می‌توانستند به دور از چشم دیگران لذات جنسی خود را تجربه کنند. یکی از این مکان‌ها یک مزرعه‌ی موز در کنار رودخانه‌ی نیل بود. تقریباً هر روز آنجا می‌رفتم و با خودم ور می‌رفتم. در یک روز گرم آنجا نشسته بودم و داشتم پس از به جا آوردن آیین همیشگی استراحت می‌کردم که صداهایی در مزرعه شنیدم. سپس سر و کله‌ی سه مرد جوان از روستا با یک زن جوان زیبا که همه به عنوان فاحشه می‌شناختند، پیدا شد. البته رسماً گفته می‌شد که در روستای ما فاحشه، همجنس‌گرا و دزد وجود ندارد. هر گاه چیزی در روستا ناپدید می‌شد همیشه گناه‌اش را به گردن آدم‌های بدی می‌انداختند که از شهر آمده و دزدی کرده بودند. گهگاهی نیز تعدادی فاحشه از قاهره می‌آمدند و تلاش می‌کردند که بخت خود را در روستای ناموس‌پسند ما امتحان کنند ولی ظاهراً نیازی وجود نداشت. و آن حدوداً سی نفر مرد همجنس‌گرا که همه‌ی مردم روستا آنها را می‌شناختند، طبق نظر مردم فقط از روی کنجکاوی این کار را انجام می‌دادند! همه‌ی آنها دارای زن و فرزند بودند.

فاحشه، دخترِ یک زن زیبا بود که شوهرش را در جوانی از دست داده بود. او به عنوان خدمتکار نزد یک خانواده‌ی پولدار کار می‌کرد. طولی نکشید که معشوقه‌ی مرد آن خانه شد. ولی پس از مدتی که یکی از سران این طایفه نامزد نمایندگی مجلس شد، این زن را برای پیش‌گیری از عواقب نگران‌کننده‌ی سیاسی از خانه بیرون انداختند. تنها راهی که برای این زن باقی ماند، رو آوردن به شغل فاحشگی بود. سرنوشت این زن به دخترش نیز انتقال یافت، زیرا چه کسی حاضر است با زنی ازدواج کند که مادرش فاحشه است، حال هر چه می‌خواهد زیبا باشد؟

پشت یک درخت موز پنهان شدم و می‌خواستم از دیدن این نمایش لذت ببرم و کوشیدم تصاویر واقعه‌ی گورستان را که برایم رخ داده بود و بی‌شبهت به این تصاویر این حادثه نبودند، از ذهن خود دور کنم. زن جوان به پشت خوابید، با مهارت شلوار خود را در آورد و هر سه مرد با او خوابیدند. تا یکی تمام می‌کرد نفر بعدی جای او را می‌گرفت. این صحنه‌ی نازیبا، یا بهتر گفته شود، چندی‌آور برای چند لحظه همه‌ی آن رازمندی‌ای که این عمل برایم داشت و من برای انجام آن چند سالی باید منتظر می‌شدم، از بین برد.

از خود پرسیدم که چرا همیشه برایم شرایطی پیش می‌آید که مجبورم عقلانی به قضایا نگاه کنم و متوجه‌ی ضعف‌های خود و اخلاق دوگانه‌ی مردم کشورم بشوم؟ آیا نیروی ویژه‌ای از خود تولید می‌کنم، یا این که خیلی صاف و ساده چنین عناصری همیشه در دنیای من وجود داشته‌اند؟ آیا جامعه‌ی مصر این چنین فاسد است؟ در آن زمان هنوز نمی‌توانستم تصورش را بکنم که این مردانگی قدرتمند در من، همان اندازه که برایم آزار دهنده است، رهایی‌بخش نیز هست. به عنوان مرد

نمی‌توانم به همین سادگی تجاوز را به عنوان بخشی از تاریخ زندگی‌ام بپذیرم.

تلاش کردم از این صحنه به بهترین شکل بهره‌جویم؛ بعداً به هنگام خودارضایی در خیال خود با همین فاحشه به طور اتفاقی روبرو می‌شدم، او را مورد تجاوز قرار می‌دادم ولی سرانجام او هم خوشش می‌آمد و با رغبت با من می‌خواست.

از خود پرسیدم که آیا مابقی مردان جوان مانند من همین اندازه تمایل جنسی دارند یا خیر. آیا ما یک ملت جلق‌زن هستیم؟ تازه بدتر از این: معلم دینی‌مان می‌خواست ما را از خطرات خودارضایی آگاه سازد و می‌گفت که پیامدهای آن سرطان آلت تناسل، عقیم شدن و ابتلا به یک بیماری جدیدِ شفناپذیریست که در آمریکا شیوع یافته و ایدز نام دارد. و گویی که همه‌ی اینها کافی نیست؛ معلم برایمان تعریف می‌کرد که یکبار پیامبر اسلام گفته است: «هر کس که با دست‌اش خودارضایی کند، مانند مردی می‌ماند که با مادر خودش خوابیده است. و هر کس با مادر خودش بخوابد، هرگز بهشت را نخواهد دید.» در یکی دیگر از حدیث‌ها درباره‌ی پیامبر نوشته شده است: «کسی که خودارضایی بکند در روز قیامت با دستِ آستن در برابر خدا قرار خواهد گرفت.»

اگرچه به طور غریزی این ترس‌افکن‌های مذهبی را نمی‌پذیرفتم، ولی نمی‌توانستم آنها را هم نادیده بگیرم. خیلی وقت‌ها کابوس می‌دیدم؛ در خواب یا از مادرم فرار می‌کردم یا دست آستن‌ام را پشت‌ام پنهان می‌کردم.

جالب این جاست که خودارضایی درست در جایی مانند سرزمین مصر نكوهش می‌شود، یعنی سرزمین فراعنه که پیدایش جهان از خودارضاییِ خدا سرچشمه می‌گیرد. در یکی از متون نوشته شده بر

اهرام که به تاریخ آفرینش مصر باستان می‌پردازد، گفته شده که آتوم-را [Atum-Ra]ی خالق، اولین انسان را از نرینه‌ی خود با خودارضایی آفریده است. بدین ترتیب دو قلوهای شو [Shu] و تِفَنوت [Tefnut] از او بیرون آمدند. چرا حالا برای ما ممنوع است؟ منشاء دین در مصر باستان هم با نرینه آغاز شد. پس از آن که ست [Seth] برادرش اوسیریس [Osiris] پادشاه قانونی مصر را به قتل رساند، او را قطعه قطعه کرد و در نیل انداخت، همسر اوسیریس، ایسیس [Isis]، از ازدواج با ست سر باز زد و برای پیدا کردن پاره‌های پیکر شوهرش به جستجو پرداخت. او موفق شد همه‌ی پاره‌های پیکر همسرش را پیدا کند، فقط آلت تناسل او را نیافت. پس از سالیان دراز جستجو سرانجام آن عضو محبوب را در زیر یک درخت سدر در لبنان یافت و اوسیریس دوباره به زندگی بازگشت. ایسیس با همسرش اوسیریس آمیزش کرد و همانجا نطفه‌ی حورس [Horus] بسته شد و بعدها همین حورس توانست دوباره پادشاهی پدرش را برپا کند و دین مصر باستان را استحکام بخشد. تا آنجا که مربوط به مناسبات جنسی ست مصریان باستان این چنین راحت با این مسئله برخورد می‌کردند.

به هر رو، روزگاران پرشکوه فراعنه گذشته بود و من نیز مقدماً پروژه‌ی خودارضایی شادی‌بخش‌ام را متوقف کردم. یکی از وسایل کمکی برای ترک خودارضایی این بود که دست‌هایم را با فلفل آغشته می‌کردم تا مبدا ناآگاهانه به جاهای ممنوعه دست بزنم. یکی دیگر از تدابیر این بود که دیگر جلابیه [جامه‌ای مانند دشداشه] که در دو طرف آن درز دارد و می‌توان ساده و بدون جلب توجه‌ی دیگران با دست به آلت تناسل دسترسی داشت، نمی‌پوشیدم. همواره می‌کوشیدم که تصاویر خیالی از زنان واقعی یا مجازی برهنه را از ذهن خود بیرون بریزم.

مرتب به خود می‌گفتم، ممنوع است، ممنوع است. ولی ممنوعیت‌ها یک کیفیتِ غریبی دارند: هر چه ممنوعیت چیزی شدیدتر می‌شود به همان اندازه میل درونی برای گذر از خط قرمز نیز شدیدتر می‌شود. اگر کسی به من بگوید: به همه چیز فکر کن، فقط به فیل سبز فکر نکن، آنگاه همه‌ی تصاویر از ذهن‌ام خارج می‌شوند و تنها فیل سبز در برابرم خواهد رقصيد. ساده نبود، ولی تصور حضور در برابر خدا با دستِ آباستن واقعاً مرا به وحشت می‌انداخت؛ در مقایسه با آن از بیماری‌ها و خوابیدن با مادرم کمتر می‌ترسیدم. این عضو ساده سرزنش‌پذیر من هنوز هم در برابر بی‌معنی‌ترین داستان‌ها از خود واکنش نشان می‌داد. تحمل کردن آن خیلی دشوار بود. نه نماز و نه ورزش، هیچ کدام نمی‌توانستند انرژی جنسی را در من افسار بزنند.

بین مسجد و شور جنسی [لبییدوا]

در صف صبحگاهی مدرسه بودم. دست بر پیشانی، چشم‌ها به پرچم مصر دوخته و آلت تناسل راست شده. پرچم در باد می‌لرزید و من فقط ران، کفل و سینه‌ی زن در برابر خود می‌دیدم. در هنگامی که هم‌مدرسه‌ای‌ها سرود ملی را می‌خواندند، فقط به این فکر می‌کردم که امروز خانم معلم [مصر] امروز با دامن گشاد یا تنگ سر کلاس حاضر می‌شود. اصلاً نمی‌توانستم درس‌ها را یاد بگیرم و از این که مردود بشوم، می‌ترسیدم.

در روستایمان از یک مرد گوشه‌نشین که در آن سوی نیل در بیابان زندگی می‌کرد، صحبت می‌شد که با جادو جنبل، تازه‌دامادان را در شب عروسی عقیم می‌کند. دست کم مردم روستا این گونه فکر می‌کردند.

بسیاری اوقات می‌شد که در شب داماد جوانی نزد پدرم می‌آمد و با گریه می‌گفت که «جادو زده» است و خواهش می‌کرد که پدرم با دعا اثرات جادو را خنثی کند. معمولاً پدرم چند تا آیه قرآن روی یک کاغذ می‌نوشت و سپس آن را به صورت تعویذ [بلاگردان] به قهرمان آسیب‌زده می‌داد. با جدیت به این فکر افتادم که نزد این جادوگر بروم و از او خواهش کنم جلوی انرژی جنسی‌ام را تا روز عروسی یا وقتی دیپلم دبیرستان را گرفتم، بگیرد. این مرد برای همه یک راز بود و برای من هر آدم حاشیه‌نشین جذاب بود. چه بلایی به سر این مرد آمده که این چنین از انسانها متنفر است؟ آخر چه نفعی به او می‌رسد اگر مردان جوان از بزرگ‌ترین خوشی‌شان در زیباترین روزشان محروم بشوند؟ تنها چیزی که درباره‌ی او می‌دانستند این بود که او چهل سال پیش به دلیل یک خونخواهی از جنوب مصر فرار کرده بود و هر چند سالی یک بار تغییر مکان می‌داد. او چهل سال پیش در آن سوی روستای ما ساکن شده بود. بدون آن که زیاد فکر کنم نزد او رفتم. پرسیدم آیا می‌تواند برای مدتی مرا از نیروی جنسی‌ام آزاد سازد. وقتی گفت اصلاً چنین کاری را بلد نیست، حسابی جا خوردم. او گفت، چون به تنهایی در بیابان مُراقبه [مدیتیشن/ درون‌پویی] می‌کند، مردم این حرف‌ها را ساخته‌اند؛ واقعیت این است که مردان جوان زیر فشار روانی بزرگ هستند و تجربه‌ی جنسی هم ندارند به همین عده‌ای در شب عروسی موفق نمی‌شوند، در ضمن عروس‌ها اغلب خیلی جوان هستند و می‌ترسند. به یاد صحنه‌های ترسناک عروسی‌ها در روستایمان افتادم. وقتی جمعیت انبوهی بیرون از حجله منتظر خون باکرگی می‌ایستند، اصلاً عجیب نیست عضو جنسی مرد را قال بگذارد.

- «پس چرا پدرم به آنها تعویذ [بلاگردان] می‌دهد؟»

- «چون پدرت آدم باهوشی است. کلام به تنهایی به این مردم کمک نمی‌کند. آدم‌ها به یک چیز ملموس نیاز دارند که آنها را آرام کند.»

- «مردم روستا فکر می‌کنند که شما جادوگر هستید.»

- «مردمی که در یک همچون جایی زندگی می‌کنند چیزی برای تفریح ندارند، به همین دلیل وقتی چیزی را نمی‌شناسند، شاخ و برگ‌های سحرآمیز به آن می‌دهند. شاید مردم سکوتِ بیش از حد مرا دوست ندارند.»

با این که می‌دانستم فقیه نیست، پرسیدم: «فکر می‌کنید هر چه در قرآن نوشته شده حقیقت دارد؟»

- «هر چه در دنیا وجود دارد، توهم هست. فقط آن چه که ما احساس می‌کنیم و به ما مربوط می‌شود، حقیقی است. بعضی از صوفیان خدا را رد می‌کنند تا هویت حقیقی او را پیدا کنند.»

- «پدرم به من گفت: در جستجوی خدا بودن یک فضیلت است ولی پژوهش درباره‌ی کیستی خدا، کفر است. شما چه فکر می‌کنید؟»

- «این هم درست است، البته برای پدرتان. زیبایی حقیقت این است که هیچ کس انحصار آن را ندارد. هر کس حقیقت خود را دارد، و همین طور خیلی خوب است.»

- «پس شما یک صوفی هستید؟ مردم اسم شما را درویش گذاشته‌اند.»
او به تأیید سرش را تکان داد. «ولی تنها می‌رقصم.»

- «نماز هم می‌خوانی؟»

«دلی که نماز نخواند، دلی ست مرده.»

گفتم: «من خیلی نماز می‌خوانم و خیلی وقت‌ها با خدا حرف می‌زنم، ولی پاسخی نمی‌شنوم. گاهی فکر می‌کنم که او اصلاً وجود ندارد.» و

درمانده به او نگاه کردم. این برای اولین بار بود که شک خود را بدین گونه برای کسی بازگو می‌کردم.

- «همین چند لحظه پیش بهت گفتم: همه چیز توهم است. فقط آن چه که ما را برای زندگی به حرکت در می‌آورد، زنده و واقعی است. فقط آن چه که هستیم، حقیقی است. هنوز خیلی جوان هستی که تسلیم بشوی. یک بار یک شاعر صوفی گفت: هفتاد سال تمام در باغ خدا را زدم، و در هیچگاه بر رویم باز نشد. پس از هفتاد سال دیگر نیرویی در من باقی نماند و دیگر نمی‌توانستم دستم را بلند کنم و در بزنم. برگشتم، خواستم اندکی استراحت کنم که ناگهان با شگفتی دیدم که باغ در مقابل من است. هفتاد سال تمام از داخل باغ در می‌زدم. شک همیشه از بی تفاوتی بهتر است. هنوز خیلی جوان هستی که تسلیم بشوی.»

از این فکر که شک را یک فضیلت می‌داند، خیلی خوشم آمد، ولی حرفهای درویش نگرانم کرد. نمی‌خواستم که هفتاد سال شک را به دنبال خود بکشانم.

- «خرجات را چطور در می‌آوری؟»

- «خیلی آدمها هنوز خوش‌قلب‌اند، آنها معمولاً چیزی به من می‌دهند. عده‌ای هم از ترس این که مبادا فرزندان‌شان را عقیم کنم، چیزی به من می‌دهند. کلاً، دادن فضیلت بزرگی ست ولی گرفتن فضیلت بزرگ‌تری ست.»

ناگهان حرف پدرم به یادم آمد که می‌گفت صوفیان مثل انگل هستند که از کار دیگران زندگی می‌کنند و کارشان فقط رقصیدن است. ولی حرفهای این مرد خیلی بیشتر از هر موعظه و خطبه‌ای که از پدرم شنیدم باارزش تر بودند.

می‌توانستم ساعت‌ها به این پیرمرد گوش بدهم ولی ظاهراً کنجکاو‌های من دیگر خیلی خسته‌اش کرده بود. به ویژه وقتی از او پرسیدم: درست است که از ترس خونخواهی فراری هستی؟

- «بله، درست است. از نظر مردم این بی‌شرافتی ست که از روستای خودم فرار کردم. آنها می‌خواستند که یک کفن بپوشم و نزد کسانی بروم که می‌خواستند مرا بکشند و از آنها طلب بخشش کنم. ولی اگر این کار را می‌کردم از نظر خانواده‌ی خودم خائن بودم و باز مرگ در برابرم بود. حالا به نظر هر دو طرف من فردی ترسو هستم و احتمالاً هنوز هم به دنبال من هستند، ولی به تو می‌گویم: هیچ شرافتی ارزش آن را ندارد که آدم برایش بمیرد.»

- «اجازه دارم دوباره از شما دیدن کنم؟»

- «سعی کن به تنهایی از عهده‌ی مشکلات برآیی! ولی اگر می‌خواهی از من سبزیجات و گیاهان شفابخش بخری، قدم شما روی چشم!»

هیچ گاه در زندگی‌ام این قدر خردمندی در یک شخص ندیده‌ام، ولی با این وجود، مشکلات‌ام هنوز به قوت خود باقی بودند.

با هزاران فکر به خانه بازگشتم. چرا نمی‌توانم خیلی ساده مانند همسایه‌مان باشم: بی‌فکر و بی‌نگرانی؟ چه نظم کیهانی موجب می‌شود که بعضی از انسانها طبیعتاً سالم، خوشبخت و خوش‌بین و دسته‌ی دیگر به افسردگی و خودآزاری گرایش داشته باشند؟ چه چیز باعث می‌شود که بعضی انسانها درباره‌ی زندگی خود بیندیشند ولی بعضی دیگر ساده و بی‌دغدغه زندگی کنند؟ چرا خدا بعضی انسانها را لمس می‌کند و بعضی‌ها را نه؟

منفلوطی [Manflaluti]، شاعر مصری، تعریف می‌کند یک بار عاشق زنی شد که او را فقط با حجاب کامل دیده بود. او هر روز از کنار خانه‌ی آن زن می‌گذشت و او را که پشت پنجره نشسته بود، می‌دید. بارها در خیالات خود به این فکر می‌کرد که قیافه‌ی این زن چگونه می‌تواند باشد و آرزو می‌کرد که زن یک بار حجاب‌اش را بردارد تا چهره‌ی زیبای او را بنگرد. مدتی بدین منوال گذشت تا این که روزی در زیر پنجره ایستاد و به زن خیره شد؛ ناگهان یک زن بی‌حجاب نه چندان جذاب در پنجره نمایان شد و حجاب را از سر آن دلبر برداشت. با دیدن این صحنه شگفتی مرد دو چندان شد: او نه تنها یک زن که اصلاً یک موجود زنده نبود، فقط یک کوزه‌ی آب بزرگ بود. در روستای ما یک چنین وضعیتی حاکم است. در تمام این روستا هیچ فرصتی برای عشق وجود ندارد. هیچ کس اجازه ندارد دختری را به خانه‌شان دعوت کند یا با او در خیابان حرف بزند. واژه‌ی ناموس برای ما اصولاً همان عفتِ زن است. ولی حجاب در ضمن چیزی شهوانی نیز در خود حمل می‌کند. وقتی بزرگ شدم، هر تکه از بدن زنان را که می‌دیدم تحریک‌آمیز می‌کرد، درست به دلیل این که همه چیز در حجاب بود. ولی امثال ما که در کویر به دنیا آمده‌ایم مجهز به چنان نیروی خیال هستیم که می‌تواند آلوی خشک را به هلوی رسیده و پرآب تبدیل کند! همیشه وقتی زنی در خیابان با من سلام و احوال‌پرسی می‌کرد، بعدش به خانه می‌رفتم و داغ‌ترین بازی‌های عشقی را در خیالات خود

می‌آفریدم. در خیالات خود زنان را جوان‌تر و زیباتر می‌کردم و هیچ کدامشان در خیالات لذت‌بخش من مصون نبودند.

در مدرسه امکان آشنا شدن با دختران وجود نداشت. هنوز وارد کلاس هشتم نشده بودیم که از یک سو نه تنها پسران و دختران برای همیشه از یکدیگر تفکیک شدند بلکه با یک مسئله‌ی جدی‌تری نیز مواجه بودیم: دختران اساساً خیلی زودتر از پسران رشد می‌کنند. در مورد شخص من این مسئله بیشتر به چشم می‌خورد، چون حداقل دو سال از هم‌کلاسی‌هایم کوچک‌تر بودم. مشکل دوم معلمان مدرسه بودند که منتظر بودند کدام دختر سینه در آورده. با اولین تغییرات بیولوژیکی دختر دانش‌آموز، قول او را به یکی از معلمان یا یکی از پسر عموهایش می‌دادند، سپس نامزد می‌شدند؛ و دختر پس از مدتی برای همیشه مدرسه را ترک می‌کرد و دیگر در سن هفده سالگی آبستن و خانه‌دار شده بود. سرنوشتی که هر دو خواهرم داشتم: هر دو در سن شانزده سالگی دیگر مدرسه نرفتند و با معلمان خود ازدواج کردند. خواهر بزرگم در سن ۳۸ سالگی مادر بزرگ شده بود.

هفتاد درصد مصریان زیر سی سال هستند. اکثر مردان جوان نمی‌توانند مانند گذشته در سن شانزده یا هفده سالگی ازدواج کنند. بسیاری از مردان فقط زمانی می‌توانند تشکیل خانواده بدهند که بالای سی سال شده‌اند. اکثر آنها به هنگام ازدواج هیچ تجربه‌ی جنسی ندارند، البته نه به دلایل اخلاقی دینی یا اجتماعی بلکه فقط به واسطه نبود فرصت. اکثر آنها مانند من فقط در خیالات خود زندگی می‌کنند و امیدوارند که قادر متعال زمانی در رحمت را بر آنها بگشاید. مساجد هر جمعه مملو از جوانانی‌ست که در وضعیت اضطراری جنسی به سر می‌برند.

یک روز مادرم در خانه نبود. او برای دیدن خواهران ناتنی خود به قاهره رفته بود. از زمان مرگ پدرش رابطه‌اش با مابقی خانواده بهتر شده بود. یک روحانی از شهر نزدیک مهمان پدرم بود و در اتاق نشیمن نشسته و مشغول قلیان کشیدن و تلویزیون نگاه کردن بودند. هر دو بلند می‌خندیدند، چیزی که خیلی باعث شگفتی‌ام شده بود، چون خندیدن پدرم برای من غیرعادی بود. پس از مدتی، خنده‌ها بلندتر و عجیب و غریب شدند. نزدیک‌تر شدم، خودم را پنهان کردم تا دیده نشوم. هر دو داشتند یک برنامه‌ی موسیقی را تماشا می‌کردند. از کی تا به حال پدرم موسیقی گوش می‌دهد؟ و چرا این قدر با لذت قلیان می‌کشد؟ این اساساً با رفتار همیشگی‌اش ناسازگار بود. بویی که از اتاق بیرون می‌آمد اصلاً بوی تنباکو نبود. باورم نمی‌شد، بدون تردید حشیش بود. مهمان گفت: «به نظر می‌آید فقط زنان با سینه‌های بزرگ به این برنامه دعوت شده‌اند.» پدرم یک خنده‌ی مبتذل سر داد و گفت: «... و انگار گردن‌هاشان را یک مجسمه‌ساز تراشیده» دیگر همه‌ی شک‌هایم برطرف شد. پدرم حساسی نشئه بود. آخرین دلیل برباد رفتن پول‌هایش معلوم شد! انگار که همه‌ی هرم بزرگ شهر جیزه در برابر چشمانم فرو ریخت. پدرم، الگوی من، مردی که ستایش می‌کردم یک انسان کاملاً معمولی سرشار از ضعف‌ها و عادات ناپسند بود. به اتاق‌ام رفتم تا متوجه نشود که او را در این وضعیت اسفبار دیده‌ام. چه چیز تو را این گونه تنها کرده است، پدر؟ چه چیز در تو شکسته شده است؟

در جمعه‌ی بعد با او به مسجد رفتم. وقتی سر منبر رفت و موعظه‌اش را آغاز کرد، حالم به هم خورد. دیگر نمی‌توانستم او را در چنین جایگاهی ببینم. دیگر مایل نبودم به حرف‌های خردمندانه‌اش گوش بدهم. کفش‌هایم را برداشتم و از مسجد بیرون خزیدم. در میان چند هزار آدم

کسی متوجه فرارم نشد. چند تا بچه داشتند دو سگ را که به هم چسبیده بودند، با بی‌رحمی می‌زدند. همیشه سگ‌ها جفت‌گیری می‌کردند، با این که قاعدتاً می‌بایستی می‌دانستند که بعداً به آسانی نمی‌توانند یکدیگر را رها کنند. آیا بچه‌ها برای این سگ‌ها را می‌زدند که آنها را از هم جدا کنند یا این رفتار فقط ادامه‌ی زنجیره‌ی خشونت حاکم بود؟ آیا این رفتار ناشی از حسادت نسبت به سگ‌ها نیست که به مقررات اجتماعی بی‌اعتنا هستند؟ آیا آنها چیزهایی که پدرم درباره‌ی زجر جهنم به گوش مردم فریاد می‌زد، شنیده‌اند؟ بچه‌ها با بی‌رحمی هر چه تمام‌تر با چوب‌دستی بر سر و کول سگ‌ها می‌زدند و آنها عاجزانه عو عو می‌کردند.

وقتی به خانه رسیدم مستقیم به پشت‌بام رفتم. روز بسیار داغی بود و اصلاً باد نمی‌وزید. نگاهم را روی مزارع انداختم. درختان نخل مانند ستون‌های سنگی جلوه می‌کردند و در این هوای ظهر بی‌نسیم هیچ ساقه‌علفی تکان نمی‌خورد. نگاهم به خانه‌های کوچک همسایه افتاد. ناگهان چیزی دیدم که هیچ کس امکان‌اش را نمی‌داد؛ آخرین چیزی که می‌توان در یک بعد از ظهر جمعه تصور کرد: یک زن برهنه! او در یک وان کوچک آلومینیومی پشت به من نشسته بود و در حیاط خانه‌اش حمام می‌گرفت. این آنهار، همسر حسن ابو عجمی بود که از طوایف روستای ما نبود. این زن را دورادور می‌شناختم و چند بار در خیابان به هم سلام کردیم. اگر اشتباه نکنم او هم چشمان سبز دارد. شوهرش برای به دست آوردن او کلی جنگید، چون در شهر زادگاه‌اش در نزدیکی قاهره نامزد یک مرد دیگر بود. وقتی مرد توانست با این زن ازدواج کند، خوشبختی‌اش حد و مرز نمی‌شناخت. او در خیابان‌ها می‌دوید و آن چنان با صدای بلند نام همسرش را می‌خواند که مردم

روستا فکر کردند که مرد به خاطر زیبایی زن، عقل‌اش را از دست داده است. ولی هنوز چیزی از زناشویی آنها نگذشته بود که این مرد همسرش را در خانه‌ی نیمه‌تمام تنها گذاشت و خودش به عنوان کارگر مهمان راهی عربستان سعودی شد. او یکی از آن پنج میلیون کارگر مصری‌ست که زمین‌های کشاورزی و خانواده‌های خود را رها کرده تا به عنوان کارگران برده در کشورهای نفت‌خیز ثروتمند اندکی بیشتر پول در بیاورند.

مردان در مسجد بودند، زنان مشغول آشپزی، و آنها نمی‌توانست تصورش را بکنند که در این لحظه نگاه‌های یک مرد روی او متمرکز شده و آلت تناسل‌اش سیخ شده است. زن، اندام زیبایی داشت، چیزی که زنان شوهردار روستا تقریباً از آن برخوردار نبودند. همانجا نشستم و چشم از آنها بر نمی‌داشتم. این صحنه تقریباً یک کیفیت استوره‌ای به خود گرفته بود، از یک سو با شلوار باز این زن برهنه را تماشا کردن و از سوی دیگر صدای خطبه‌های پدرم که از بلندگوهای مسجد به گوش می‌رسید. در همان حال که صدای پدرم را می‌شنیدم، خودارضایی می‌کردم.

پدرم خطبه‌هایش را به پایان رساند و شروع به نماز خواندن کرد. با قلبی سنگین رفتم پایین و مابقی کار را در حمام به پایان رساندم. سپس، درست مانند مردی که رابطه‌ی جنسی داشته است غسل گرفتم و بی‌رمق از حمام بیرون آمدم، به اتاقم رفتم و نمازم را خواندم.

در جمعه‌ی بعد نیز دوباره دزدانه از مسجد بیرون خزیدم و خواستم باز هم روی پشت بام خانه بروم. این بار مادرم جلویم را گرفت و پرسید: «چرا در مسجد نماز نمی‌خوانی؟ چت شده؟ چرا حالا موهابیت را مثل خواننده‌ها از وسط فرق گرفتی؟» پاسخ دادم: «می‌خواهم کمی آرامش

داشته باشم. تو برو غذایت را بپز و نگران من نباش!» آیا آنهار امروز هم آنجا خواهد بود؟ رفتم روی پشت بام و به حیاط خانه‌ی آنهار نگاه‌ی انداختم. او داشت موهایش را صابون می‌زد و از جایش بلند شده بود تا روی سرش آب بریزد. به آب‌کف‌هایی که از موهایش روی باسنِ خوش‌فرمش جاری بود، نگاه می‌کردم. طوری که او بدنش را لمس می‌کرد، نشان می‌داد که چه قدر پیکرش را دوست دارد و چه قدر مشتاق یک عشق‌بازی‌ست.

او متعلق به آن دسته زنانی‌ست که شاعران دوست دارند: ساده، بی‌آلایش، با یک لبخند همیشگی، بازیچه‌پسند و دعوت‌کننده ولی خطرناک. از این که می‌توانستم او را تماشا کنم خیلی خوشحال بودم. هر کس به سبک خود عبادت می‌کند، و این هم عبادت من بود. آرزو داشتم تا آنجا که ممکن است به او نزدیک شوم. در خیالات خود با او برهنه در نیل شنا می‌کردم، مانند دو کودک دست در دست هم بی‌خیال روی مرغزار می‌دودیم، او را می‌بوسیدم، نوازش می‌کردم و سرانجام در زیر نخلی با تمام وجود با او عشق‌بازی می‌کردم.

ناگهان او یکباره چرخید و مستقیم به من خیره شد. آن چنان هول شده بودم که حتا نتوانستم سینه‌هایش را ببینم. با ترس از جایم پریدم، به سرعت از پله‌ها پایین رفتم و خودم را در اتاقم پنهان کردم. او مرا دید و حتماً می‌داند که چه کرده‌ام. او مادرم را می‌شناسد و بدون تردید نزد او از من شکایت خواهد کرد. به یاد یکی از ترانه‌های کولی‌ها افتادم: «اگر به دنبال خدا باشی، آهن در دستانت نرم خواهد شد، و اگر به دنبال زنان باشی، فرجام تو فلاکت‌بار خواهد بود.» و دعا کردم که خدا مرا از فلاکت بر حذر دارد.

دو روز گذشت و هیچ کس با من درباره‌ی این موضوع حرفی نزد، فکر کردم که قضیه فیصله یافته است. ولی ظاهراً خوشحالی‌ام زودرس بود. یک عصر یکشنبه بود و پدرم وقت ملاقات با ارباب رجوع را پس از نماز شب‌اش گذاشته بود. در این مواقع معمولاً ساکنان روستا نزد او می‌آمدند و از او درباره‌ی امور فقهی مربوط به ارث یا صدقه می‌پرسیدند و یا چیزهای روزمره دیگر. در طول این گفتگوها معمولاً در کنار پدرم می‌نشستم تا برای آینده‌ام به عنوان جانشین امام تجربه کسب کنم. ناگهان آنهاز وارد اتاق شد و دست پدرم را بوسید. از ته دل آرزو داشتم که در این لحظه زمین می‌شکافت و همه‌ی خانه را می‌بلعید. عرق کردم و قلبم با سرعت می‌تپید. او به من نگاه نکرد و روی زمین نشست و شروع به حرف زدن کرد: «مولا، دیشب یک خواب خیلی عجیبی دیدم و امیدوارم که بتوانی آن را تعبیر کنی. خواب دیدم در یک اقیانوس بی‌کران شنا می‌کردم و یک ماهی مرا گاز گرفت.»

پدرم پرسید: «آیا در خوابات خون ازت رفت؟»

- «نه، ولی وقتی از آب بیرون آمدم دیدم که شکم پاره شده و می‌توانستم تمام دل و روده‌ی خودم را ببینم.» پدرم روی مبل جا به جا شد و گفت: «فقط خدا، قادر متعال، حقیقت خواب تو را می‌داند، ولی کوشش می‌کنم یک تعبیری از آن بدهم: ماهی در خواب همیشه یک چیز مثبت است، ماهی نماد موهبت خدایی است. یا به زودی آبستن خواهی شد یا شوهرت در این سال پول خوبی در خواهد آورد. شنا نشانگر سردرگمی و ناآرامی درونی‌ست. معمولاً شکم باز نشانگر تولد یک بچه است. ولی چون می‌توانستی دل و روده‌ی خودت را ببینی، به معنی این است که مدت‌ها رازی در دل داری که به زودی آشکار خواهد شد.»

از خودم پرسیدم که پدرم از کجا رازهای تعبیر خواب را فرا گرفته است. ولی صرفِ نظر از همه اینها او واقعاً یک روانشناس برجسته بود که ضعفهای انسانها را به خوبی می‌شناخت. او از سیر تا پیاز تک تک مردم روستا را می‌دانست، و به خوبی با خوابها و ترسهای آنها آشنا بود. او می‌دانست که مردم دوست دارند چه بشنوند و به چه نیازمندند. از این استعداد برخوردار بود که همه چیز را مختصر و مفید توضیح بدهد. ظاهراً آنها را از پاسخ پدرم راضی بود و می‌خواست یک پرسش دیگر مطرح کند که پدرم حرفش را برید و گفت باید نوبت بقیه هم برسد. دوباره دستِ پدرم را بوسید و از خانه خارج شد. نفس راحتی کشیدم ولی گیج و سردرگم بودم. آنها چه رازی را می‌پوشاند؟ آیا واقعاً خواب دیده بود یا همه‌اش یک بازی بود؟

چند روز بعد قولی را که به خدا داده بودم فراموش کردم و دوباره روز جمعه به محض آن که پدرم خطبه‌اش را با ستایش خدا و پیامبر آغاز کرد، مسجد را کردم. این بار مستقیم رفتم به سوی خانه‌ی آنها و خواستم در بزنم. او حالا احتمالاً در وان نشسته است. ولی برای چی در بزنم؟ بهتر نیست که در را باز زور باز بکنم، و نه تنها در؟ بهتر نیست به او نشان بدهم که یک مرد واقعی چگونه است و آن چنان احساس درد بکند که هنوز در زندگی تجربه نکرده باشد؟ از ترس پیامدها دوباره به خانه‌ی خودمان بازگشتم و مستقیم به پشتِ بام رفتم. او طبق معمول در وان نشسته بود ولی این بار رو به خانه‌ی ما، انگار که منتظر من بود. در جای خودم نشستم و به چشم‌هایم خیره شدم. او مدتی این تماسِ چشمی را حفظ کرد، سپس نگاهش را پایین انداخت و شرم‌آگین لبان قرمزش را گاز گرفت. به نظر می‌رسید که یکدیگر را می‌فهمیم. بی‌پروا دست به شلوارم بردم و صدای پدرم و تمام دنیای اطرافام را به

فراموشی سپردم. او فقط همانجا نشسته بود و گهگاهی لبخندزنان و اندکی سردرگم به من نگاه می‌کرد. یک بوسه برایش فرستادم، که او هم سر سری به آن پاسخ داد؛ سپس رفتم پایین، غسل گرفتم و به اتاقم رفتم و نماز خواندم. از نماز خواندن نمی‌توانستم صرف نظر کنم، حتی وقتی احساس می‌کردم که خدا مرا تنها گذاشته یا موقع نماز خواندن هیچ احساسی نداشتم.

چند هفته بدین منوال سپری شد. جمعه‌ها، به تنها روزهای زندگی من تبدیل شدند.

یک بار که از مدرسه باز می‌گشتم آنها را دیدم که در آستانه‌ی درِ خانه‌اش که فاصله‌ی چندانی با خانه‌ی ما نداشت، نشسته بود. گذرا و با لبخندی مودبانه به او سلام کردم. او با صدای زیبایی که تا آن زمان شنیده بودم، پاسخ داد: «آقا حامد، خدا پشت پناه‌تان باشد.» هیچ کس تا آن زمان این طور با من حرف نزده بود. سپس با آهنگی آرام پرسید: «می‌توانید برایم یک نامه به شوهرم بنویسید؟» هیچ کس در خیابان نبود. از فرصت استفاده کردم و با شتاب وارد خانه‌اش شدم.

- «چای می‌خواهید؟»

مؤدبانه گفتم نه. چیز دیگری می‌خواستم!

لبخندزنان پرسید: «شربت چه طور؟» و پیش از پاسخ من، رفت توی آشپزخانه. پس از مدتی با یک لیوان شربت لیموی تازه بازگشت و درست در کنارم نشست. تمام بدنم می‌لرزید. ناگهان از جا برخاستم و

گفتم: «می‌روم خانه، کاغذ و قلم بیاورم.»

دستم را گرفت و گفت: «بشین، خریدم.»

حتی پس از آن که دوباره سر جایم نشستم، هنوز دستم در دست‌اش بود. کاملاً نرم و گرم! ظاهراً از ناآرامی‌ام لذت می‌برد.

تلاش کردم که دست بالا بگیرم که پس نیفتم.

- «خواندن و نوشتن بلد نیستی؟»

با بدجنسی پاسخ داد: «معلومه، ولی نه به خوبی تو!»

دستم را رها کرد و از زیر کاناپه قلم و کاغذ را بیرون آورد، انگار که از قبل برنامه‌ریزی کرده بود.

«شوهر عزیزم. امیدوارم وقتی نامه‌ام به دستات رسید صحیح و سالم باشی. برای تو و همه‌ی همکاران‌ات در غربت آرزوی صبر و امان دارم. ناراحت نشو ولی دیگر نمی‌توانم انتظار بکشم. قول دادی که عید فطر این جا باشی. ماه رمضان دارد تمام می‌شود و به زودی عید فطر فرا می‌رسد. دیگر نمی‌خواهم تنها در رختخواب بخوابم. شب‌ها می‌ترسم.»

به چشمانش خیره شدم، واقعاً سبز رنگ بودند، او هم به نگاهم پاسخ داد. این تنش درونی را دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. باید یک چیزی اتفاق می‌افتاد که مرا از این وضعیت نجات بدهد. سرم گیج می‌رفت. مرز واقعیت و تخیل برایم مخدوش شده بود. پا شدم، گردنش را گرفتم، او را به طرف خودم کشاندم و با اشتیاق لبانش را بوسیدم. سپس یقه‌ی پیراهنش را پاره کردم و سینه‌هایش را می‌بوسیدم و گاز می‌گرفتم. بالاخره او را به اتاق خواب بردم، لباس‌هایش را از تنش دریدم و انداختمش روی تخت. روی او افتادم و با تمام نیرویم او را در بر گرفتم. ناله‌های لذت‌آلود می‌کرد، ناله‌های دردآلود می‌کرد.

نه! هیچ چیز از اینها حقیقت ندارد. واقعیت‌اش این بود که نامه را به او دادم و بدون کلام خانه را ترک کردم.

پس از خروج سراسیمه‌ام از خانه‌ی آنها، جمعه بعد خجالت کشیدم که روی پشت بام بروم. ولی دو هفته بعد دوباره بالای بام رفتم، ولی او دیگر آنجا نبود. البته بعدها یک بار دیگر سر بزنگاه یکدیگر را دیدیم و

دوباره همان نظربازی قدیمی را تکرار کردیم، ولی دیگر جادوی این ماجراجویی از بین رفته بود. فرصتی که برای نزدیکی به او داشتم از دست داده بودم؛ و دیگر چنین فرصتی دست نخواهد داد. پس از مدت نه چندان طولانی شوهر آنها را از عربستان سعودی بازگشت، یک طبقه‌ی دیگر بر خانه اضافه کرد و بدین ترتیب دیگر حیاط خانه‌ی آنها برای من قابل دیدن نبود. خودم کم درد داشتم، حالا هم از دیدن چهره‌ی آنها برای همیشه محروم شده بودم. عربستان سعودی تنها شوهرش را تغییر نداده بود.

بخش سوم

وداع با پدر

شانزده سالم شده بود و آخرین امتحانات دیپلم دبیرستان در پیش رو بودند. هنوز هم قرآن را تا آخر نمی‌توانستم از بر بخوانم. حتا بخش‌هایی از آن را از یاد برده بودم. هنوز پدرم در آرزوی آن بود که در رشته‌ی الهیات تحصیل کنم تا بتوانم جای او را به عنوان امام بگیرم. چیزی که او نمی‌دانست این بود که من از لحاظ درونی با روستایمان وداع کرده بودم. طبعاً می‌خواستم به دانشگاه بروم ولی نه در رشته‌ی الهیات، بلکه قصد داشتم زبان‌های خارجی تحصیل کنم. ولی برای تحصیل در زبان‌های خارجی می‌بایستی معدل‌ام حداقل ۱۸ می‌شد، چیزی که عملاً ناشدنی بود. برای آن که بتوانم در رشته‌ی زبانهای انگلیسی و فرانسه تحصیل کنم، سال آخر را به اندازه‌ی تمام سالهای گذشته درس خواندم. تمرین‌های مغزی که از دوران کودکی برای حفظ کردن قرآن داشتم، کمک بزرگی برایم بودند. گاهی می‌شد که واژه‌نامه‌ی انگلیسی - عربی را صفحه به صفحه از بر می‌کردم. البته معلم انگلیسی‌مان می‌گفت که این شیوه‌ی نامناسبی برای انگلیسی یاد گرفتن است ولی برای حفظ کردن واژه‌ها برایم کمک بزرگی بود. یک بار در کتابخانه‌ی فقیرانه مدرسه به یک کتاب قدیمی برخوردم که مرا مجذوب خود کرد. این کتاب، «دکتر فاوست» اثر کریستوفر مارلو بود. بن‌مایه‌ی فکری این کتاب برایم خیلی گیرا بود: نفی خود یا تلاش برای گذشتن از مرزهای

خویش حتا به قیمت فروش روح خود. چند کتاب ترجمه شده از شکسپیر، ریلکه، دیکنز و هوگو خواندم و توانستم تا اندازه‌ای روح حاکم بر مغرب زمین را درک کنم. آن چه که فهمیدم با آن تصویری که ما از غرب داریم بسیار متفاوت بود. خمیره‌ی اصلی مردم اروپا چیست؟ آیا عقل یا اراده برای حاکمیت بر همه چیز است؟ آیا کیفیت کنونی مردم اروپا ناشی از شرایط اقلیمی یا ژنتیکی آنهاست؟ اروپایی‌ها به خوبی سازمان یافته و منظم هستند، یهودیان باهوش و می‌دانند با پول چه کنند، ژاپنی‌ها سخت‌کوش هستند و عربها تنبل‌اند و دوست دارند آه و ناله کنند. آیا ممکن است که من هم واقعاً یک اروپایی باشم و ژن یهودی داشته باشم و همین‌ها منشأ گرایش شدیدم به فردگرایی باشند؟ می‌خواستم هر چه بیشتر زبان‌های بیگانه یاد بگیرم. برای من هر زبان مانند یک پنجره به دنیای جدیدی است و هر زبان جدید برای من یک پناهگاه.

نمی‌دانستم این خبر را چگونه به پدرم بدهم. من بزرگ‌ترین سرمایه‌ی زندگی‌اش بودم. به جز من هیچ چیز دیگر نداشت. چه به‌اش بگویم؟ چیزی مثل این: «پدر، متأسفم! تمام آن چیزهایی که تو دوست داری و زندگی تو را تشکیل می‌دهند، به درد من نمی‌خورد! دوست دارم آرزوهای خودم را برآورده کنم. تلاش کن که به تنهایی آرزوهایت را متحقق کنی. جهان تو، جهان من نیست. دیگر نمی‌توانم در خانه‌ی دیروزی که پر از موش است زندگی کنم. جهان تو، مرا نفهمید و زیر خود له کرد. نمی‌توانم از زندگی خودم بگذرم تا نظام [فکری] تو ادامه‌ی حیات یابد. نظام تو آسیب‌های فراوانی به من زد، دیگر نمی‌توانم آن را بپذیرم. باز هم یک انسان درهم شکسته به عنوان امام؟ نه! فکر خوبی نیست! تو دیگر خیلی پیر و آسیب‌دیده هستی که بتوانی

چیزی را تغییر بدهی و من هم خیلی جوان و سرخورده که طوری رفتار کنم که انگار همه چیز بر وفق مراد است. وقتی خدا حتا یک بار با من هم سخن نگفته چگونه می‌توانم این کالا را [ادین را/م] به مردم بفروشم؟ وقتی رویاها و خیالات خود من زندانی هستند، چگونه می‌توانم در افکار و رویاهای مردم دخالت کنم؟ باید تلاش کنم آن چه را که قابل نجات دادن هست، نجات بدهم.» منتظر این روز درگیری و کشمکش با پدرم بودم.

امتحانات دیپلم دشوار بودند و احساس‌ام این بود که از مانع معدل ۱۸ عبور خواهم کرد و همین طور هم شد. معدل‌ام بالا ۱۸ بود و بدین ترتیب توانستم در رشته‌ی مورد علاقه خود تحصیل کنم. شاگرد دوم مدرسه‌مان شدم و در سراسر کشور در زبان عربی چهارمین نفر شدم. نمرات‌ام در زبان انگلیسی و فرانسوی نیز آن قدر خوب بودند که می‌توانستم در همین رشته‌ها در دانشگاه تحصیل کنم. تنها چیزی که مانده بود این بود که خبر را چگونه به پدرم بگویم. نقشه‌ها کشیدم که چگونه قضیه را به پدرم بگویم. روی هر برخورد او حساب کرده بودم فقط روی این یکی نه: بدون آن که احساسی از خود نشان بدهد این تصمیم را به خود من واگذار کرد. او گفت: «این زندگی خودت است، هر کاری که دوست داری بکن!» یا آن چنان سرخورده و مأیوس بود که دیگر نیروی بحث و مشاجره را با من نداشت یا سیگاری [حشیش] زده بود و می‌خواست آرامش خود را داشته باشد. تا به حال پدرم را این گونه مأیوس و بی‌احساس ندیده بودم. صادقانه بگویم دوست داشتم که با پدرم درباره‌ی این تصمیم‌ام بحث کنم، از حرکت خود دفاع کنم و برایش توضیح بدهم. احساس کردم به من اهانت شده است. واکنش او در خور تصمیم‌گیری من نبود. سالها خود را برای این جنگ با او آماده

۱۶۸

کرده بودم و حالا می‌بایستی با این حقیقت روبرو بشوم که او دیگر هیچ
علاقه‌ای برای مبارزه نداشت. همیشه فکر می‌کردم که پروژه‌ی بزرگ
زندگی‌اش هستم. چرا این چنین بی‌تفاوت واکنش داد؟ مگر دوست
نداشت که از من چیز دیگری بیرون بیاید؟

با این که مدتها منتظر چنین روزی بودم و با این که خاطرات زیبای
چندانی از این روستا ندارم، ولی خداحافظی از آن برایم دشوار بود. هر
چه باشد روستا برایم مکانی آشنا بود و همیشه می‌توانستم روی
همبستگی محیط زندگی‌ام حساب کنم. حتا برادر بزرگ‌ترم برخوردارش
را با من تغییر داد. از این که نمرات خوبی در مدرسه داشتم افتخار
می‌کرد و عقیده داشت که جای من در این روستا نیست و پیش‌بینی
کرد که در قاهره آینده‌ی خوبی در پیش خواهم داشت. مادرم خیلی
غمگین بود، نه فقط برای آن که روستا را ترک می‌کنم بلکه به این
دلیل که خانواده نمی‌توانست به من کمک هزینه‌ی تحصیلی بدهد. با
این که نمی‌دانستم که چگونه در قاهره زندگی خواهم کرد، ولی تلاش
می‌کردم که مادر را آرام کنم.

بیگانه در سرزمین خویش

با دیدن مَه غلیظی که دور این شهر عظیم را گرفته بود و با دیدن
اولین ترافیک، احساس کردم که در غربت پا نهاده‌ام. خاطرات در
ذهن‌ام بیدار شدند و موجی از ترس وجودم را گرفت. یکباره از فضای
خوگرفته و آشنای روستا به گمنامی مولوخ یک متروپل پرتاب شدم:
قاهره، شهری که روزی امید من بود. رفتم روی یکی از پل‌ها و دو
مجسمه‌ی شیر را که ورودی پل را تزیین کرده بود، تماشا کردم. با آن

که آن دو شیر بر تختِ پادشاهی بزرگ‌ترین رودخانه‌ی جهان نشسته‌اند، ولی غبارگرفته و زوار در رفته بودند. دوست داشتم می‌توانستم آنها را در آب نیل بشویم. آرزو داشتم که خود من نیز حتا یک بار هم شده در این رگِ زندگی سرزمین مصر شنا کنم. تقریباً هر روز بی‌هدف ساعت‌ها اینور و آنور پرسه می‌زدم. خیلی وقت‌ها فقط چند خیابان با خانه‌ی پدر بزرگام فاصله داشتم ولی از رفتن به آنجا پرهیز می‌کردم.

در دانشگاه، دختران بسیاری را می‌دیدم که شلوارهای تنگ جین به تن داشتند و بدون روسری بودند. از خود پرسیدم، کدام یک از این دلبران فراوان را ابتدا شکار خواهم کرد! آشنایی سابقم با قاهره مانع از آن نشد که همه بدانند اهل قاهره نیستیم. با آن که می‌کوشیدم با لهجه‌ی قاهره‌ای حرف بزنم هیچ کس شک نداشت که در قاهره متولد نشده‌ام. برای همه، همان پسرِ روستایی بودم. ولی همدرد و همدل داشتم: دانشجویان بلندپرواز شهرستانی در این دانشکده‌ی نخبگان البته یک اقلیت را تشکیل می‌دادند ولی اقلیتی نسبتاً قوی. طبیعی بود که با آنها ارتباط برقرار کنم، زیرا امکان ارتباط‌گیری با دانشجویان پولدار که اکثریت هم‌دانشگاهی‌های ما را تشکیل می‌دادند، وجود نداشت. ابتدا با دو دانشجو آشنا شدم که زمین تا آسمان با هم فرق داشتند. حُسام یک جوان سرخورده اهل قاهره بود که مرتب در حال جنگ با زندگی خویش بود و دائماً از این جنگ وارد جنگِ دیگری با زندگی خود می‌شد. با این وجود، طنز تلخِ غریبی داشت. جمال در عوض یک مسلمان بسیار مؤمن و سختگیر بود که از روستایی در دلتای نیل آمده بود و تمام زندگی‌اش را صرف تفسیر و تعبیر قرآن کرده بود.

به عنوان شاگرد لوله‌کش کار پیدا کردم و بدین ترتیب هزینه‌ی تحصیل‌ام را تأمین می‌کردم. طی این کار به اندازه‌ی تمام مدتِ زندگی‌ام مجبور بودم یا دست به مدفوع بزنم یا آن را بو بکشم. ابتدا نزد یکی از خاله‌هایم زندگی می‌کردم، ولی پس از مدتی از ترسِ فلاکت [درونی] خود مجبور به ترک آنجا شدم. خاله‌ام با شوهر غشی و شش فرزندان در یک آپارتمان سه اتاقی زندگی می‌کرد. مجبور بودم با دو تا از فرزندان در یک تخت بخوابم. یک شب وقتی متوجه‌ی پسر خاله‌ی شش ساله‌ام که در کنار من روی شکم خوابیده بود شدم، دیگر نتوانستم بر انرژی جنسی خود افسار بزنم. در مغزم گویی ضربات چکش کوبیده می‌شدند. ولی چیزی دیگر در من قوی‌تر از عقل و انسانیت بود، چیزی نیرومندتر از خود زندگی. با احتیاط شلوار پسر بچه را پایین کشیدم و تحریک شده به کفل برهنه‌اش نگاه می‌کردم. از خود بی‌خود شده و به یک نقطه‌ی بازگشت‌ناپذیر رسیده بودم. شروع کردم با آلتِ تناسلام کفلِ بچه را ساییدن و یک احساس لذت بی‌اندازه به من دست داد. حواسم بود که از خواب بیدار نشود. ولی پیش از آن که شهوت مرا به یک حیوان افسارگسیخته تبدیل کند، این بازی بیمارسرشت را خاتمه دادم. رفتم حمام و آنجا خودارضایی کردم. به هنگام خودارضایی و پس از آن احساس‌هایی در من فوران کردند که طی تجاوز و پس از آن به من دست داده بودند. تمام شب گریه کردم و دیگر نتوانستم به رختخواب بروم. به حال و روز خودم و بلایی که به سرم آمد گریه می‌کردم و برای رفتار مفلوکانه خود می‌گریستم. این واقعیت که کارم را با این بچه تا به آخر انجام ندادم به این معنا نیست که بهتر یا اخلاقی‌تر از آن شاگرد تعمیرگاه بودم. شاید اگر مانند او فرصتی می‌داشتم من هم همان کار را می‌کردم. آیا نتیجه‌ی دردها و

رنج‌های آن سال‌ها این شد که من قربانی بخشی از کیستی فردِ جانی را به جزیی از خود تبدیل کنم؟

در خوابگاه دانشجویان یک اتاق اجاره کردم و کوشیدم که خود را با کارِ زیاد سرگرم کنم. تحصیل در دانشگاه نسبتاً خوب طی می‌شد و من طی زمان کوتاهی چیزهای فراوانی درباره‌ی فرهنگِ اروپایی فرا گرفتم. تا آن جا که مربوط به زنان می‌شد، آدم بسته‌ای بودم. دیگر نمی‌دانستم که به زنان کشش دارم یا به پسر بچه‌ها. البته با یکی از دختران دانشجوی دوست بودم، که طبعاً بلوند و چشمان سبز داشت ولی رابطه‌ی ما در چهارچوب سنت‌های حاکم بر مصر باقی ماند.

پس از مدتی در دانشگاه با خالد آشنا شدم که با یک گروه [سیاسی] کار می‌کرد ولی حاضر نبود که نام گروه را به من بگوید. ما درباره‌ی دین و سیاست با هم حرف می‌زدیم. مسایل مربوط به عدالت اجتماعی موضوع مورد علاقه‌ی هر دوی ما بودند. وقتی متوجه شد که موضوع خدا صد در صد برایم حل نشده، گفت مارکسیست است. او مرا به جلسات مخفی‌ای برد که مارکسیست‌ها و ناصریست‌ها با هم جمع می‌شدند. در آغاز نمی‌دانستم که شرکت در چنین جلساتی خطرناک است، چون حزب کمونیست در مصر ممنوع بود. ولی حتا وقتی این را فهمیدم، مانع از آن نشد که در جلسات شرکت کنم. نمی‌دانستم که در مصر این قدر آت‌ه‌ایست [بی‌خدا] وجود دارد. برای آنها یک مورد ویژه بودم، چون هم از یک روستای مذهبی می‌آمدم و هم پدرم امام بود و هم قرآن را به خوبی می‌شناختم. همراهی من با آنها، بهترین استدلال برای بر حق بودن آنها در برابر اخوان المسلمین بود که در طیف اپوزیسیون و دانشگاه رقیب قدرتمند مارکسیست‌ها محسوب می‌شدند.

ولی حاضر نبودم فردی بی‌خدا و سازش‌ناپذیر بشوم. در میان آنها تنها کسی بودم که از صوفی‌گری و این که انسان باید تا ابد در جستجوی خدا باشد حرف می‌زد. این دیدارها برای من بیشتر سرگرم‌کننده بودند تا ثمربخش، فقط وسیله‌ای برای یادگیری. این گردش مارکسیستی کوتاه فقط برای خواباندن عطشِ روشنفکری‌ام بود، و بیشتر از آن هم نبود. ولی پا به پای سواد و اطلاعاتِ اعضای گروه نمی‌توانستم پیش بروم. همه کتاب‌خوان‌های حرفه‌ای بودند و درباره‌ی ادبیات جهان اطلاعات خوبی داشتند. کتاب‌هایی مانند «صد تا از مهم‌ترین داستان‌های جهان»، «کمونیسم در ۹۰ دقیقه» و خلاصه‌هایی از رمان‌های روسی را خریدم تا به هنگام بحث بدانم درباره‌ی چه سخن می‌گویند. نتیجه‌ی این کلک خوب بود و بدین ترتیب توانستم حرفه‌های نادانسته‌های خود را لاپوشانی کنم. اکثر آنها تحصیل کرده، باهوش و آرمان‌گرا بودند. البته به ادعاهای سیاسی‌شان باور نداشتم و حاضر هم نبودم که آینده مصر را به دست آنها بسپارم. ولی از مایه‌گذاری و به ویژه شجاعت آنها خوش‌ام می‌آمد. هر چه باشد، تقریباً نیمی از آنها، دست کم از مردان گروه، زندان کشیده بودند. همچنین از دختران گروه نیز خوش‌ام می‌آمد؛ آنها اکثراً از خانواده‌های سرمایه‌دار بودند و کلاً نه از روی اعتقاد که برای رفع کسالت آنجا حضور داشتند. ما به آنها کمونیست‌های پاشنه‌بلند می‌گفتم. دلیل بیشتر ماندن‌ام در این گروه، همین دختران بودند.

این رفقا اصلاً انقلابیون حقیقی نبودند. از نظر من جنگ‌جوهای خسته‌ای بودند که انقلاب‌شان با شکست روبرو شده بود. و دستِ سرنوشت آن گونه خواست که پس از چند ماه که وارد این گروه شدم، جهان کمونیستی در هم فرو ریخت. گورباچف را برای این کارش هرگز

نخواهم بخشید. ولی کمونیست‌های مصری حاضر نبودند واقعیت این فروپاشی را بپذیرند. از نظر آنها این یک بحران کوتاه مدت بود و هنوز به همان ایدئولوژی خود چسبیده بودند.

شگفت‌انگیز این بود که علیرغم فعالیت‌ام با مارکسیست‌ها، بر شدت نماز خواندنم افزوده شد. پس از هر بحث با آنها احساس خالی بودنم دو چندان می‌شد. فکریایی به ذهنم خطور می‌کرد که توانایی طبقه‌بندی آنها را نداشتم. گاهی آرزو داشتم که می‌توانستم مغزم را از بینی‌ام بیرون بکشم و بیرون بیندازم؛ درست مانند مصریان باستان که به هنگام مومیایی مغز را از بینی مُرده بیرون می‌کشیدند و بیرون می‌ریختند تا برای همیشه مرده را از افکار آزاردهنده رها سازند.

All inclusive [شامل همه چیز]

به عنوان شاگرد لوله‌کش کارکردن، کار شاقی بود. البته این شغل با اعتقاد مارکسیستی من سازگاری داشت و این احساس را به من می‌داد که به طبقه‌ی پرولتاریا [کارگر] تعلق دارم، ولی درآمد آن چنان کم بود که به زور هزینه‌ی زندگی‌ام را تأمین می‌کردم. یکی از عموزاده‌هایم رئیس پلیس توریست‌ها در فرودگاه بود. نزد او رفتم و ازش خواهش کردم که در فرودگاه برایم کاری پیدا کند. با یک تلفن از طرف او، در یک آژانس مسافرتی شغلی برایم پیدا شد، با این که نه دانشگاه‌ام تمام شده بود و نه تجربه‌ای در این کار داشتم. باید جلب مشتری می‌کردم: وظیفه‌ام این بود که توریست‌های منفرد و بدون آژانس را پیش از کنترل پاسپورت، شناسایی می‌کردم و به آنها یک تور مسافرتی گران‌قیمت می‌انداختم. می‌بایستی با نمایندگان هفت آژانس مسافرتی

خصوصی دیگر بر سر این مشتریان رقابت می‌کردم. رقبا با تجربه‌تر و سریع‌تر بودند. اگرچه مدت‌ها آرزو داشتم با صلیبیون حرف بزنم ولی تا آنها را می‌دیدم زبانم بند می‌آمد.

اکثر رقبایم خود را به عنوان کارمندان آژانس‌های مسافرتی خصوصی معرفی نمی‌کردند بلکه به توریست‌ها می‌گفتند کارمندان رسمی فرودگاه هستند و می‌خواهند آنها را در برابر راننده تاکسی‌های سمج حفاظت کنند. آنها به توریست‌ها هشدار می‌دادند که راهنماهای توریستی بیرون از فرودگاه غیرقانونی هستند و می‌خواهند تورهای مسافرتی بسیار گران به آنها بیندازند؛ تازه گاهی آنها را می‌ربایند، یا به آنها تجاوز می‌کنند و پول‌هایشان را می‌دزدند. در عمل بسیاری از این مسافران متقاعد می‌شدند و مانند بچه‌های وحشت‌زده دنبال آنها راه می‌افتادند. با اولین گامی که توریست به مصر می‌گذارد این احساس به او دست می‌دهد که مصر سرزمینی است از دزدان وحشی. زیرا واقعاً جلوی در سالن ورودی فرودگاه راننده تاکسی‌ها و راهنماهای سفر کمین می‌کنند، دور توریست‌ها حلقه می‌زنند و هر کس می‌خواهد طعمه را از آن خود کند.

ولی من حاضر نبودم برای به دست آوردن چند دلار به مسافران خارجی یک تصویر وحشتناک از مصر بدهم. تازه، برخوردی که ما با توریست‌ها در سالن فرودگاه می‌کردیم با کار راننده تاکسی‌های غیرقانونی خارج از فرودگاه فرقی نداشت، تنها فرق این بود که ما اینفورم‌پوش بودیم و با اجازه‌ی پلیس توریست‌ها کارمان را انجام می‌دادیم. همه‌ی ما طبق اصل «سفنگوری» که فقط در فرودگاه شناخته شده بود ولی در تمام مصر به کار بسته می‌شد، عمل می‌کردیم. واژه‌ی «سفنگوری» در هیچ واژه‌نامه‌ای وجود ندارد، ولی یک

معنی دارد: دزدی به سبک رابین هود. به عبارت دیگر: اگر رئیس‌ات حقات را نمی‌دهد، خودت حقات را بگیر!

فرودگاه برایم یک جهان جدید بود و هم‌زمان یک جهان ذره‌ای از کل مصر. این جا تنها مکان روی زمین است که یک بطری آب آشامیدنی در یک کیوسک پنج قیمت گوناگون دارد. مهروز، صاحب کیوسک، یک بطری آب را به کارکنان ساده فرودگاه یک پوند می‌فروخت. برای کارکنان آژانس‌های مسافرتی همین بطری آب دو پوند، برای مسافر مصری سه پوند، برای مسافر از کشورهای خلیج [فارس] پنج پوند و برای توریست غربی هفت پوند بود، و به پلیس‌ها هم مجانی داده می‌شد!

ولی این کیوسک بعدها در راستای مدرنیزه کردن فرودگاه بسته شد، چون با نمای نوین جلب توریست سازگار نبود. همچنین یک پلاکارد تبلیغی از فرودگاه برداشته شد. این پلاکارد یک مصری جنوبی را نشان می‌داد که با چنین کلماتی تبلیغ می‌کرد: «آبجوی استلا، در مصر از سال ۱۸۹۷» بسیاری از کارکنان و بازدیدکنندگان فرودگاه یکباره دیانت‌شان را کشف کردند و تبلیغ آبجو را غیراسلامی ارزیابی نمودند. ابتدا این پلاکارد را با جملاتی مانند: «مصریان هرگز آبجو نمی‌نوشیدند!» رنگ‌مالی کردند، سپس کاری کردند که پلاکارد برای همیشه برداشته شد. آنها از نقاشی‌های دیواری آثار باستانی که نشان می‌دادند مصریان کهن آبجو تولید می‌کردند، اطلاع نداشتند. البته خود من هم نمی‌دانستم.

مدرنیزاسیون فرودگاه، خیلی به مدرنیزاسیون کل مصر شبیه بود: یک سلسله ظاهرسازی که مذهب و سنت تحمل همان‌ها را ندارد. شرف، پلیس پیر، به سنت فرودگاه تعلق داشت و کارش، علی‌رغم آن که جزو

پلیس توریست‌ها نبود، نظارت بر کارکنان آژانس‌های مسافرتی در فرودگاه بود. هر گاه ما را می‌دید، می‌پرسید: «هی، بچه کونی چرا سلام نمی‌کنی؟» فرقی نمی‌کرد که او در روز چند بار آدم را در فرودگاه می‌دید، برای هر بار یک پوند تلکه می‌گرفت. او صبحانه، نهار و شام‌اش را با همکارانش یعنی مأموران پلیس امنیتی فرودگاه که نسبت به درآمد‌های بالای کارکنان بخش توریسم حسادت می‌کردند، می‌خورد. او نماد و بازتاب اقتدار [سلسله‌مراتبی] در جامعه‌ی مصر بود. تهی و بدون مشروعیت، ولی توانا از به کار بستن هر نوع دوز و کلک. از نظر اکثر همکاران، شرف مردی حریص و خشن بود. ولی برای من یک جووری دوست‌داشتنی بود. همسرش مرده بود، فرزندی نداشت و چند ماه دیگر هم بازنشسته می‌شد. سرخوردگی‌اش از این بود که چرا طی سالیان دراز خدمت، برای دوران بازنشستگی‌اش به اندازه‌ی کافی پول جمع نکرده است. از این ناراحت بود که چرا بعد از مرگ همسرش دوباره ازدواج نکرده و خانواده تشکیل نداده بود. به همین دلیل حق خود می‌دانست زنانی را که زیر دست‌اش کار می‌کردند مورد سوء استفاده جنسی قرار بدهد. می‌گفتند که به چند زن تجاوز کرده است، از زنان نظافت‌چی بگیر تا زنان زندانی، یعنی زنان آفریقایی قاچاقچی مواد مخدر، فاحشه‌های لبنانی یا زنان فراری فلسطینی. تنها آرزویش یعنی خوابیدن با یک توریست زن بلوند، ناکام باقی ماند. اغلب اوقات به سراغ صف کنترل پاسپورت می‌رفت و پاسپورت توریست‌های زن [اروپایی] را کنترل می‌کرد، با این که ربطی به وظایفش نداشت. با تنها واژه‌های انگلیسی که می‌دانست می‌گفت: «Welcome to Egypt. I love you!» زن محبوب‌اش وندی (Wendy) نام داشت. یک زن پنجاه ساله‌ی انگلیسی که سالیان سال در فرودگاه قاهره زندگی می‌کرد. او پیش‌ترها

با یک مصری ازدواج کرده بود و ده سال با هم در انگلستان زندگی کردند و یک دختر مشترک داشتند. این خانواده یک زندگی به سبک غربی‌ها داشت تا این که یک روز پدر خانواده طی دیداری از مسجد، یک بار دیگر دیانت خود را کشف کرد. سپس تصمیم گرفت دختر هفت ساله‌اش را به کلاس قرآن بفرستد. همسرش، وندی، شدیداً با این اقدام مخالفت کرد. ولی مرد مصری، طبق اصل سفنگوری [هر کس به فکر خویش است!] بدون آگاهی همسرش، دختر را برداشت و به مصر آورد و او را برای همیشه در جایی مخفی کرد. وندی نیز راهی مصر شد و همه جا را برای پیدا کردن شوهر و دختر زیر پا گذاشت. ولی اثری از آنها نیافت. وندی کاملاً قاطی کرد و سر به دیوانگی زد. سرانجام در فرودگاه بست نشست به این امید که شاید روزی سر و کله‌ی دخترش در این جا پیدا شود. هیچ کس نمی‌دانست که وندی در فرودگاه کجا می‌خوابد ولی روزها بین سالن‌های ورودی و خروجی فرودگاه در رفت و آمد بود و مسافران را زیر نظر می‌گرفت. موهایش ژولیده بود و همیشه یک سیگار در دست داشت.

این یکی از داستان‌هایی بوده که درباره‌ی وندی گفته می‌شد. شایعات دیگر می‌گفتند وندی برای پلیس مخفی مصر کار می‌کند ولی عده‌ای دیگر می‌گفتند که همکار موساد است. تسلط وندی بر زبان عربی برای اثبات شایعات نوع آخر به کار گرفته می‌شد. ولی برای شرف زندگی گذشته‌ی وندی اهمیت نداشت. برای او فقط موهای وندی که رنگ خاکستری به خود می‌گرفتند و احتمالاً زمانی بلوند بودند، جذابیت داشت. هر بار که شرف تلاش می‌کرد وندی را به گوشه‌ای خلوت بکشاند، وندی دست‌اش را گاز می‌گرفت و در می‌رفت. سرانجام روزی وندی برای همیشه فرودگاه را ترک کرد، و دو ماه بعد سر و کله‌ی یک

زن اروپایی دیگر پیدا شد که دقیقاً یک داستان شبیه به وندی داشت. حالا شرف به دنبال این زن بود. شرف انسانِ غریبی بود، ولی از نظر من یک مرد مصری نمونه‌وار بود. سیبلِ زبر و سیاه‌رنگ‌شده‌اش اصلاً با موهای روشنِ خاکستری‌اش هماهنگی نداشت، ولی لبخندش که به هنگام تلکه‌گیری از ما شکاف بین دندان‌هایش را لو می‌داد، یک جووری بچه‌گانه و طبیعی بود. شلوارهایش هیچ گاه مناسبِ اندامش نبودند و آدم فکر می‌کرد که هر لحظه ممکن است پایین بیفتند. هر بار که به توریست‌های نورسیده «سلام می‌کرد»، انتظار داشت که به او اندکی پول بدهند. ظاهراً او نمی‌دانست که توریست‌ها از پلیس نمی‌ترسند و دلیلی نمی‌بینند که بی‌خود و بی‌جهت به او پول بدهند. ولی او همان کاری را می‌کرد که همه‌ی ما در فرودگاه می‌کردیم، از رئیس پلیس گردشگری تا نظافت‌چی‌ها: هر کس در پی یک «سلام» بود، همه از اصل سفنگوری [گوش‌بری] پیروی می‌کردند.

درآمدم بر اساس حق دلالی تورهایی بود که به گردشگران می‌فروختم. ولی چون صادقانه به گردشگران می‌گفتم که کارمند فلان آژانس مسافرتی هستم، موفقیت چندانی نداشتیم. صاحب آژانس مسافرتی به عمویم شکایت کرد که خوب کار نمی‌کنم. آنها یک فرصت دیگر به من دادند تا شیوه‌ی کارم را تغییر بدهم. سرانجام قرار شد که پس از دو ماه باید نتایج بهتری از کار خود ارایه دهم، در غیر این صورت شغل‌ام را از دست خواهم داد. رئیس پلیس گردشگری ترغیب‌ام می‌کرد که سر گردشگران کلاه بگذارم، چون او هم به فکر پولی بود که هر ماه به طور نقد از صاحب آژانس گردشگری دریافت می‌کرد.

سرانجام یک بار به هنگام شیفت شب موفق شدم یک مشتری تور کنم: یک مرد حسابی مست که به احتمال قوی همجنس‌گرا و اهل چک بود.

او را به محمد که تجربه‌اش از من خیلی بیشتر بود، سپردم. معروف بود که محمد با چرب‌زبانی‌اش گردشگران را هینوتیزم می‌کند. او برای گردشگران یک بار از مادر بیماراش که باید عمل شود، قصه می‌گفت و یک بار از همسر آبستن‌اش. گردشگران دل‌شان به حال او می‌سوخت و تور گردشگری او را می‌خریدند. هر کاری کرد گردشگر مست تور گردشگری او را نخرید. وقتی محمد متوجه شد که یارو احتمالاً با مردها حال می‌کند، دو تا از دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. بعد دست‌اش را روی ران مرد گذاشت. مردِ اهل چک از این کار محمد خوشش آمد، ولی باز حاضر به خریدن تور سفر نشد. هر دو در برابر چشمان من یک معامله کردند. قرار شد محمد با مرد گردشگر به هتل برود و با هم یک شبِ رومانتیک داشته باشند و سپس گردشگر، تور سفر محمد را بخرد. وقتی محمد خواست برود، وحشت‌زده جلوش را گرفتم و گفتم: «طرف را این‌جا نیاوردم که تو باهاش همچون کاری کنی! مگر من جاکش تو هستم؟» محمد پاسخ داد: «همه‌ی ما جاکش هستیم، دوست عزیز! خطبه‌هایت را برای خودت بگذار، من زن و بچه دارم و به پول نیاز داریم. تو هم به حق دلالت‌ات نیاز داری. این کار را برای شما احق‌ها می‌کنم، برای مصر این کار را می‌کنم!»

شب و دیر وقت بود. اکثر کارکنان آژانس‌های گردشگری رقیب به خانه رفته بودند. فقط یک هواپیما از صنعا قرار بود بنشیند، ولی به ندرت از یمن به مصر توریست می‌آمد. فقط من و همکار قبضی‌ام [مصری مسیحی]، گرم، هنوز آنجا بودیم. وقتی هواپیما نشست، نخست یک گروه یمنی و سپس تعدادی مصری هواپیما را ترک کردند. داشتیم سالن فرودگاه را ترک می‌کردیم که متوجه شدیم یک خانواده‌ی آلمانی ظاهراً مرفه پدیدار شد. یک پدر بلند قامت و بلوند، دخترش، پسرش و

دوست دخترِ پسرش. به ویژه دخترش که بعدها فهمیدم نامش پاتریسیا بود، توجه مرا به خود جلب کرد. او دختر بسیار زیبایی بود. با وجود سفر طولانی لبخندی انرژی بخش و وسوسه‌انگیز بر لبانش جاری بود. زیاد احتیاج به تبلیغ کردن نبود، چون آنها دقیقاً دنبال همان توری بودند که ما می‌خواستیم به آنها بقبولانیم. نقشه‌شان این بود که تمام مصر را ظرف دو هفته سفر کنند. می‌خواستند از قاهره شروع کنند، در غردقه در دریای سرخ شنا بکنند، با کشتی از اقصا به اُسوان بروند و مدتی را در صحرای لیبی و واحه‌های مصر بگذرانند. البته منطقی‌تر بود که مسیر تور برعکس برنامه‌ریزی می‌شد تا پس از یک سفر طولانی در کنار دریای سرخ رفع خستگی کنند. ولی آنها این‌طور خواستند و همان‌گونه که گفته می‌شود، همیشه حق با مشتری‌ست. کرم، سفر را برای چهار نفر ۷۰۰۰ یورو برآورد کرد. البته کرم این قیمت پایه را با در نظر گرفتن چانه‌زدن‌ها پیشنهاد کرد، ولی خانواده بی‌درنگ پیشنهاد کرم را پذیرفت. حق دلالتی برای هر کدام ما به ۵۰۰ یورو بالغ می‌شد. ولی کرم که در پی پول بیشتری بود، پیشنهاد کرد: «به نظرت چه طور است که خودمان سفر را سازماندهی کنیم، بدون این که به آژانس خبر بدهیم؟ برای هر کداممان ۱۵۰۰ یورو سود دارد!» این به معنای آن بود که همه چیز را باید خودمان سازماندهی می‌کردیم و توریست‌ها را نیز طی سفر همراهی می‌کردیم.

چون نمی‌خواستیم دست به چنین ریسکی بزنیم، ابتدا این پیشنهاد را رد کردم، ولی کرم توانست مرا قانع کند: «هر کس، هر کس تیغ می‌زند؛ اگر گرگ نشوی، دیگران تو را خواهند خورد!» ولی از سوی دیگر تصور دیدن همه‌ی مصر برایم خیلی وسوسه‌انگیز بود. کرم تقاضای مرخصی کرد؛ من هم می‌بایستی برای دو هفته غیبت از کار بهانه‌ای

می‌تراشیدم. از سوی دیگر وجودم در فرودگاه آن چنان هم پراهمیت نبود، به همین دلیل سر آخر پیشنهاد کرم را پذیرفتم.

ما پیرترین راننده‌ی مینی‌بوس و پیرترین راهنمای سفر را برای روزهای بازدید از قاهره اجیر کردیم. نام راننده‌ی مینی‌بوس آشور بود و همه‌اش از گذشته‌هایی حرف می‌زد که به عنوان شوfer یکی از وزیران کابینه‌ی عبدالناصر کار می‌کرد. سالانه سالانه مینی‌بوس کهنه‌اش را می‌راند و مرتب در حال فحش و ناسزا دادن به جوانان امروزی بود که در خیابان‌ها ول می‌گشتند. خانواده‌ی آلمانی با چشمان از حدقه بیرون آمده به شلوغی خیابان‌ها خیره شده بود و طوری به مردم نگاه می‌کردند که انگاری مردم در قفس‌های سیرک بودند. این که همزمان، خودروها، درشکه‌ها، انسان‌ها و حیوانات در خیابان در هم می‌لولیدند برای بچه‌ها مایه‌ی سرگرمی شده بود. ولی پدر خانواده مردی سخت‌گیر و نه چندان شوخ‌طبع بود. هر بار می‌گفت: «اصلاً نمی‌فهمم که ...»

«اصلاً نمی‌فهمم که چه طور این همه آدم در یک جای تنگ می‌توانند زندگی کنند. چرا مصر هم مثل چین کنترل جمعیت را پیشه نمی‌کند؟» او به آن دسته از گردشگران تعلق داشت که هیچ چیز مثبتی در یک کشور نمی‌بینند و هیچ شوقی هم برای کشف فرهنگ‌های جدید ندارند. به یاد ندارم که شغل او چه بوده است، بیشتر او را در ذهن خود به عنوان رئیس زندان تصور می‌کنم. نام او هارتموت بود. برایم عجیب بود که چگونه پاترسیای زیبا می‌تواند دختر چنین مردی باشد.

اگرچه در قاهره زندگی می‌کردم ولی این اولین بار در زندگی‌ام بود که اهرام جیزه را می‌دیدم. به محض آن که آنجا رسیدیم یک گروه بچه دور ما را گرفتند و می‌خواستند به ما کارت پستال و عتیقه‌های جعلی

بفروشنند. هنوز بچه‌ها را دور نکرده بودیم که سر و کله‌ی شترسواران و اسب‌سواران پیدا شدند. آنها با اسب و شتر دور ما حلقه زدند، حتی لباس‌های ما را می‌کشیدند تا بالاخره کرم سرشان فریاد کشید و ما را رها کردند. همه‌ی بازارها، شترها و اسب‌ها به مردی به نام ابو عزیز تعلق داشت. این مرد به خاطر روابط بسیار خوباش با پلیس، حق انحصاری استفاده از آنجا را برای خود کسب کرده بود.

راهنمای سفرمان، فوآد، نیز از پرورش‌یافته‌گان مکتب قدیمی‌ست و درک ویژه‌ی خود را از تاریخ مصر داشت. از تعاریف و سخنان‌اش پیدا بود که متعلق به مسیحیان قطبی مصر است. می‌کوشید که هر مرحله از تاریخ مصر را با تعقیب و سرکوب قطبی‌ها مربوط سازد. مارسل، پسر شانزده ساله‌ی خانواده، از راهنمای سفر پرسید که عمر اهرام چقدر است. راهنما بدون درنگ پاسخ داد: «هفت هزار سال» از او پرسیدم آیا مطمئن است درست می‌گوید. پاسخ داد «نه»، سپس گفت او قدمت اهرام را با سن توریست‌ها تعیین می‌کند و جوانان خوش‌شان می‌آید که عمر اهرام خیلی طولانی باشد. خوشبختانه هارتموت راهنمای خودش را [به صورت کتاب] به همراه داشت و اظهارات فوآد را تقریباً سه هزار سال کاهش داد. هارتموت درباره‌ی تاریخ مصر نسبتاً فراوان می‌دانست، در هر صورت بیشتر از مجموع اطلاعات من و راهنمای سفرمان. فقط کرم می‌توانست پا به پای او بیاید.

هارتموت با شگفتی گفت: «اصلاً نمی‌فهمم چه طور این مصریان که چنین اهرامی ساخته‌اند امروز در این آلونک‌های کثیف زندگی می‌کنند!»

با عصبانیت پاسخ دادم: «اینجا خیلی چیزها را نخواهید فهمید! چرا تلاش نمی‌کنید که خیلی ساده از وقت‌تان لذت ببرید؟ یا پول پرداخت کرده‌اید که خودتان را اذیت کنید؟»

سپس راهنما، ما را برای دیدن اجباری از بازار قالی، طلا و عطر با خود برد. یک عطر فروش توانست پاتریسیا را متقاعد کند که عطر یاسمین‌اش همانی‌ست که کلئوپاترا استفاده می‌کرده. البته هارتموت را نتوانست ترغیب کند که شیشه‌ی مُشکِ سیاه را بخرد، حتا وقتی فهمید که مُشک را از نافه‌ی آهوی نر می‌گیرند، تأثیری در تصمیم هارتموت نداشت. به هنگام دیدارمان از کارگاه قالی‌بافی، یکی از متصدیان آنجا شروع کرد کار کودکان را توجیه کردن. او وانمود می‌کرد کودکانی که آنجا کار می‌کنند همه یتیم و فقیر هستند و این تنها امکان برایشان است که بتوانند هزینه‌ی تحصیل خود را در بیاورند. ولی در واقعیت کسی از آنها به مدرسه نمی‌رفت. آنها از صبح تا شب کار می‌کردند. با انگشتان ظریف خود قالیچه‌های ابریشمی می‌بافتند که هر کدامشان را به قیمت چند هزار دلار به گردشگران می‌فروختند. در مقابل این کار، کودکان یک صدقه دریافت می‌کردند. مدت زیادی به کودکانی که روی دارهای قالی خم شده بودند و جان می‌کندند نگاه کردم. حتا وقتی لبخند می‌زدند، چشمانشان سرشار از شکست و افتادگی بود. تنها استعمار این کودکان نبود که روح سوسیالیستی مرا آزار می‌داد. از خود پرسیدم، چند تا از این کودکان قربانی این یا آن نوع تجاوز بوده‌اند؟

راهنما، بی‌خیال از این صحنه‌ها، به تور گردش‌ی خود ادامه داد و پس از مدتی ما وارد بخش قدیمی قاهره که پر از کلیسا بود، شدیم. راهنما از سرکوب قبطی‌ها شکایت می‌کرد و از این که مساجد هر روز پنج بار، و

حتا صبح‌ها ساعت چهار، با بلندگو مردم را به نماز دعوت می‌کنند و مزاحم ساکنان قبطی می‌شوند. پس از آن که از یک کلیسا و یک مسجد دیدن کردیم، هارتموت پرسید که چرا به کنیسه نرفتیم. با شنیدن نام کنیسه رنگ از رخام رفت. نوزده سالم بود و تا این زمان هنوز نمی‌دانستم که در قاهره کنیسه وجود دارد. هیچ‌گاه در مدرسه چیزی درباره‌ی کنیسه یا مصری یهودی خوانده و نشنیده بودیم. یهودیان برای ما همیشه اسرائیلی‌های صهیونیست بودند که به فلسطین حمله کرده و چند بار با مصر وارد جنگ شده و پیروز شدند. همه، به جز من، وارد کنیسه شدند. سپس هارتموت پرسید که چرا عبدالناصر یهودیان را از کشور فراری داد. راهنما و من پاسخ این پرسش را نمی‌دانستیم. کرم از عبدالناصر دفاع کرد و گفت که یهودیان مصر، کشور را داوطلبانه ترک کردند، چون بیشتر به کشور اسرائیل وفادار بودند تا مصر.

شب در یک کافه در برابر مسجد الازهر نشستیم. وقتی گارسون چای و یک لیوان آب شیر برایمان آورد، هارتموت یک بار دیگر باعث رنجش‌ام شد. وقتی مارسل خواست آب را بنوشد، جلوی او را گرفت و گفت: «دیوانه شدی؟ اگر بنوشی اسهال می‌گیری!»

پرسیدم: «چرا این کار را می‌کنی؟ چیزی که برای ما خوب است حتماً برای شما خوب است!»

- «نه، شما به این باکتری‌هایی که در آب یا پوست میوه‌هاست عادت کرده‌اید و سیستم دفاعی بدن شما در برابر آنها مصون شده ولی بدن ما اینها را نمی‌شناسد!»

برای آن که موضوع بحث را عوض کند هارتموت از من پرسید که معنی جمله‌ی عربی بر سر در مسجد چیست. یکی از جملات معروف

محمد پیامبر اسلام بود که می‌گفت: «مهم، نیت انسان است. نیت انسان هر چه باشد، هدف او نیز همان است.»

وقتی جمله را ترجمه کردم هارتموت نتوانست جلوی خنده‌ی خود را بگیرد و گفت: «حالا می‌فهمم چرا جهان اسلام پیشرفت نمی‌کند! احتمالاً تمام هم و غم مردم داشتن نیت [خوب] است و به همین دلیل کسی به فکر نتیجه کار نیست. بدترین چیزی که پس از انجام کار می‌توان به یک آلمانی گفت، این است که گفته شود: نیتات شما خوب بود!» هارتموت گفت به چندین کشور عربی سفر کرده و همواره تصویر مشابه‌ای را دیده است: مردانی که تمام روز در کافه می‌نشینند و دومینو بازی می‌کنند: «حتماً با خودشان فکر می‌کنند: مهم، نیت [پاک] است! پس چه کسی باید برای آنها کار کند؟»

هارتموت بر این نظر بود که اسلام به سرزمینی مانند مصر که در عهد باستان یک امپراطوری بوده آسیب زده است. به مقابله با نظرش پرداختم و گفتم عربها مردمانی بادیه‌نشین و غارتگر بودند و اسلام توانست آنها را به مردمان با فرهنگ تبدیل کند به طوری که در قرون وسطا به پیشتازان علوم، فلسفه و به ویژه پزشکی ارتقا یافتند. فرهنگ موروها^{۱۴} [Maurern/Moors] در آندولس را به یادش آوردم که اروپایی‌ها نیز از آن بهره‌مند شدند. بدون مخالفت با حرف‌های من پرسید: «خب، پس کجاست آن پزشکی و فلسفه‌ی عربی در مصر؟ در این میان، اکثریت مصریان از منبع گردشگری زندگی می‌کنند. بدون

^{۱۴} - **موروها** - به مسلمانان اسپانیایی گفته می‌شود که آمیخته‌ای بودند از نژاد عربی - اسپانیایی و بربرها (آفریقا). ریشه آنها به مسلمانان موریتانی برمی‌گردد که در سده‌ی هشتم میلادی به شبه جزیره ایبری حمله کردند و بعدها از آن یک تمدن ویژه بوجود آمد که مسلمانان، مسیحی‌ها و یهودیان در یک محیط نسبتاً مسالمت‌آمیز از آن بهره‌مند شدند. م

بناهای فراعنه، مصریان از گرسنگی می‌میرند!» هر کلمه‌اش خشم درونی‌ام را دو چندان می‌کرد.

کرم خود را وارد بحث‌مان کرد و گفت، هر فرهنگی مرحله‌ی ضعف دارد و قطعاً روزی فرهنگ اسلامی دوباره قوی‌تر خواهد شد.

هارتموت با تعجب گفت: «فکر کردم شما مسیحی هستید» و همزمان با انگشت به صلیبِ خال کوبی شده روی دست‌اش اشاره می‌کرد.

- «مذهب من مسیحی‌ست ولی فرهنگم عربی. همه‌ی مسیحی‌ها در مصر مثل من هستند.»

- «ولی لحنِ پیش از ظهر امروزِ راهنما طور دیگری بود!»

کرم گفت: «هر کشوری ویژه‌گی‌ها و مشخصات خودش را دارد. ولی مسلمانان و مسیحیان ۱۴۰۰ سال با هم در صلح و صفا زندگی می‌کنند و هیچ کس دیگری را در اتاق گاز نسوزاند!»

- «می‌خواهی با این حرفت چه بگویی؟ در مسایلی که زیاد از آن اطلاع نداری، خودت را قاطی نکن!»

- «خود شما درباره‌ی فرهنگ اسلامی چه می‌دانید که این‌طور از اسلام حرف می‌زنید؟ چه کسی این حق را به شما داده است؟ چرا مرتب با معیارهای خودتان فرهنگ‌های دیگر را محکوم می‌کنید؟ چرا تاریخ خونین اروپا و جنگ‌های صلیبی و دوران استعمار را فراموش می‌کنید؟»

دیگر وارد این بحث داغ نشدم. خیلی عجیب بود که کرم و نه من وظیفه‌ی دفاع از کشورمان را به عهده گرفت. بسیاری از پرسش‌های هارتموت با پرسش‌های من شباهت داشتند. با این حال وقتی پرسش‌ها و سرزنش‌ها از سوی دیگران [غیر خودی‌ها] صورت می‌گرفتند، برانگیخته می‌شدم. همچنین برای آخرین پرسش هارتموت به جز

خشم و سکوت پاسخ دیگری نداشتیم: «آیا حالا که خیابان‌های مصر بوی گند می‌دهند و کودکان استثمار می‌شوند، گنااهش به گردن استثمار است؟»

در یک «سوپر جت» به سوی غردقه به راه افتادیم. «سوپر جت» واژه‌ی اغراق‌آمیزی بود که ما، با توجه به مینی‌بوس آشور، به این اتوبوس می‌گفتیم. در هر صورت این اتوبوس خیلی بهتر و سریع‌تر از مینی‌بوس آشور بود. هارتموت و کرم درباره‌ی وضعیت قبلی‌ها در مصر بحث می‌کردند. من در کنار پاتریسیا نشستم. این دختر را دوست داشتم. او بیست سال داشت و بسیار آرام بود و از خود گرما و صمیمیتی بیرون می‌داد که برای من ناشناخته بود. ولی نمی‌توانستم با او حرف بزنم. پاتریسیا از یک صحنه‌ی فیلم که طی سفر در اتوبوس نشان داده شد، عصبانی بود: یک مرد با مشت به صورت همسرش زد.

پاتریسیا از من پرسید: «این عادی است که مرد همسرش را می‌زند؟»

- «صبر کن حالا جوابش را خواهی دید!»

زن کتک‌خورده از زمین برخاست، مشت‌اش را گره زد و چنان ضربه‌ای به شوهرش زد که از بینی طرف خون جاری شد. هم‌سفران مصری‌مان از دیدن این صحنه زدند زیر خنده.

- «می‌بینی، هر دوشان همدیگر را زدند.»

- «پس مسئله چیز دیگری‌ست. چنین صحنه‌هایی این را القا می‌کنند

که خشونت در خانواده چیزی طبیعی است.»

به او توضیح دادم که این یک فیلم کم‌مدی است و مردم زیاد جدی نمی‌گیرند. سپس پرسید که چرا وقتی مرد، زن را کتک زد کسی نخندید ولی وقتی زن به مرد مشت زد همه زدند زیر خنده. بعد ادامه داد که زنان ترک در آلمان توسط شوهران‌شان کتک می‌خورند و

خواست بدانند آیا این مسئله با قوانین اسلام [شریعت] و جایگاه زن در اسلام ربطی دارد.

- «حقیقت دارد که قرآن به مرد اجازه می‌دهد زن‌اش را اگر از او اطاعت نکرد، کتک بزند؟»

با عجله گفتم، «نه». سپس پاسخم را درست کردم و گفتم: «آره، یک چنین چیزی در قرآن آمده ولی اجازه نداده. مردان فقط زمانی اجازه کتک زدن زن‌شان را دارند که رفتار زن کاملاً غیرقابل کنترل و او سر به هوا شده باشد.» بعد پرسید، «خب اگر مرد سر به هوا بشود آن وقت زن حق دارد که او را کتک بزند. حرفی برای گفتن نداشتیم. همیشه این مسئله مرا در زندگی به خود مشغول کرده بود، و هر گاه پدرم، مادرم را کتک می‌زد آن چنان برایم مضمئن‌کننده بود که هر بار از خود می‌پرسیدم چرا خدا چنین آیه‌هایی را در کتاب مقدس نازل کرده است. و حالا مجبورم با استدلال‌ات بچه‌گانه از دین خود دفاع کنم. بلافاصله کشش‌ام به پاتریسیا به یک نیروی دافعه تبدیل شد. می‌خواستم نماز بخوانم.

فقط حومه‌ی گردقه آدم را به یاد مصر می‌انداخت: نمایی از زاغه‌های بی‌شمار و خانه‌های نیمه‌ساخته. بقیه فقط یک استراحتگاه برای خارجی‌ها بود که همه چیز داشت. گردقه فقط در اختیار گردشگران بود: سواحل ماسه‌ای طولانی، آب زلال، غذا و نوشیدنی تا دل آدم می‌خواست، آن هم در کشوری که نصف جمعیت آن زیر خط فقر زندگی می‌کند. بوفه‌ی همگانی صبحانه، بوفه‌ی صبحانه برای دیر برخیزان، بوفه‌ی نهار، قهوه و کیک، انواع ساندویچ در کنار استخر، شام، سوپ برای نیمه‌شب و انواع نوشیدنی همیشه و همه جا. استخرهای درندشت، باغ‌ها و زمین‌های گلف، کوهی از حوله و دستمال که هر روز

می‌بایستی در کشوری که از کمبود آب رنج می‌برد شسته شوند. گردشگری انبوه برای بسیاری از جوانان مصری شغل آفرینی می‌کند ولی از خودبیگانگی و خودفریبی را برای آنها به ارمغان می‌آورد - پدیده‌هایی مانند اوکسانا و احمد. اوکسانا دختر دانشجو اهل اوکراین بود. در هتلی که ما ساکن شده بودیم، او رسماً به عنوان رقص در یک میکده‌ی [بار] هتل کار می‌کرد ولی در واقع کارش فروش «عشق» به مهمانان مصری، عربی و خارجی بود. احمد هم که پشت پیشخوان میکده کار می‌کرد، بدنش را به زنان گردشگر می‌فروخت. جوانان بسیاری مانند احمد و اوکسانا در ساحل پرسه می‌زدند و پیکر خود را در برابر گردشگران سکس‌جو به نمایش می‌گذاشتند. پس پاسداران و پلیس اخلاق کجا بودند؟ در قاهره یک پلیس راهنمایی، مانند خدایی‌ست که بیهوده تلاش می‌کند از ترافیک و آشوب جلوگیری کند. ولی همان پلیس در شهر گردقه تا سطح یک نگهبان شخصی دیسکو یا فاحشه‌خانه تنزل می‌یابد.

از زمان دیدن بدن زن همسایه‌مان در روستا، این قدر پیکر برهنه ندیده بودم. بدون پوشش بالاتنه، آن هم در مصر؟ ولی نه برای زنان مصری! اکثر آنها حتا اجازه‌ی نداشتند وارد آب بشوند، تازه اگر هم داشتند باید با پوشش شنا می‌کردند. وقتی پاتریسیا را در مایو دیدم، ابتدا مجذوب‌اش شدم، ولی هر چه بیشتر او را در برابر خود می‌دیدم به همان اندازه نیز از کشش‌اش برایم کاسته می‌شد. دور و برم فقط جوانان مصری ناراضی می‌دیدم: گارسون‌ها، باغبان‌ها و دختران مهماندار میکده‌ها و هتل‌ها؛ همه‌ی آنها در دل به گردشگران حسادت می‌کردند و به آنها فحش می‌دادند ولی با این وجود مرتب به آنها لبخند

می‌زدند و حتا اگر لازم بود نقش دلک را هم برای گردشگران بازی می‌کردند.

خوشبختانه طولی نکشید که سفرمان را به سوی اُسوان ادامه دادیم. سرانجام توانستم در آنجا یک بخش از مصر حقیقی را بینم. مصر حقیقی؟ اصلاً وجود داشت؟ به هر صورت آدم می‌توانست مردم «معمولی» مصر را ببیند و مجبور نباشد مانند غرقه فقط گارسون‌ها و کاسب‌های بازار را تماشا کند. اُسوان زیباترین و تمیزترین شهر مصر است. در آنجا نیل به رنگ آبی با سنگ‌های خارا و معابد ساحلی‌اش جلوه‌گری می‌کند. با وجود گردشگران فراوان مردم این شهر موفق شدند که سادگی و لبخند طبیعی خود را حفظ کنند. در اُسوان سوار کشتی‌ای شدیم که به سوی اقصر می‌رفت و در مسیر خود کنار هر معبدی توقف می‌کردیم.

وقتی وارد اقصر شدیم دوباره مصر فقرزده به استقبال‌مان آمد. کودکان دسته دسته دنبال ما می‌افتادند و دست‌گدایی دراز می‌کردند. شاید اقصر برای گردشگران جذاب‌ترین شهر مصر باشد ولی من در معابد و آرامگاه‌های فراغنه که مملو از بازدیدکننده بودند احساس بیگانگی می‌کردم. همانجا برایم روشن شد که تاریخ و فرهنگ کشور مصر دیگر به چیزهای مُرده‌ای تبدیل شده‌اند و وجودشان فقط برای این است که گردشگران کسالت‌زده را سر حال بیاورند. مصر و تاریخ‌اش جدا از یکدیگر زندگی کرده‌اند. بالاخره در همین شهر اقصر که خیلی بهام بد گذشت، کیف پول‌ام را دزدیدند.

همه برای سفر به کویر خوشحالی می‌کردند. دقیقاً نفهمیدم که چرا خوشحال هستند. با خود فکر کردم کویر که چیزی برای دیدن ندارد. پس از هفت ساعت رانندگی به واحه‌ی جنوبی دَخله رسیدیم. در آنجا «رومل»، راهنمای کویر منتظرمان بود. در حقیقت نام او طلال بود. هارتموت تعجب کرد که رومل در مصر به عنوان قهرمان ستایش می‌شود و امید مصریان در جنگ علیه استعمارگران انگلیسی بود. طلال مردی تیره پوست و سن‌اش اواخر بیست بود، و سربند (چفیه/کوفیه) فلسطینی به سر می‌بست. او مردی بلند قامت، لاغر با چشمانی روشن ولی گودافتاده بود که همواره در حال لبخندزدن بود. برادر پانزده ساله‌اش زید او را در این سفر همراهی می‌کرد.

طلال و زید ما را سوار دو جیپ کردند که به واحه ببرند. پاتریسیا پرسید چه طور ممکن است که یک پسر ۱۵ ساله‌ی بدون گواهی‌نامه، رانندگی کند. کرم توضیح داد که در مصر قوانین دیگری حاکم است، کویر که جای خود دارد! کوه‌های سرخ، ماسه‌ها، چاه‌های آب و نخل‌ها. یک منظره‌ی رویایی. دهقانان در دخله هنوز هم از آسیاب‌های آبی استفاده می‌کنند و وسایل کشاورزی مانند دو هزار سال پیش هستند. گهگاهی یک خودرو یا یک الاغ‌سوار جوان واکمن [Walkman] به گوش از کنار ما می‌گذشت.

هارتموت گفت: «این مردم بدوی خوشبخت‌ترین هستند.»

^{۱۵} - رومل [Erwin Rommel]، سرلشکر ارتش آلمان نازی در شمال آفریقا بود و به واسطه‌ی موفقیت‌هایی که داشت به «رویه کویر» شهرت یافت و در میان مردم آلمان بسیار محبوب بود. طبق مدارک امروزی او از سوء قصد به هیتلر آگاهی داشته و به همین دلیل - بدون آن که محاکمه بشود- او را مجبور به خودکشی کردند (اکتبر ۱۹۴۴).

در تأیید حرف پدر، پاتریسیا گفت: «آره، واقعاً این جور ساده و بدون دغدغه زندگی کردن یک رویا است.»

هارتموت گفت: «منظورم این نبوده، منظورم این است که این آدم‌ها در اختراع علوم و فنون هیچ شرکتی نداشتند، و آنها مجبور نبودند برای دفاع از مدرنیته و روشنگری جان خود را فدا کنند ولی با این حال هر وقت بخواهند می‌توانند از محصولات مدرن استفاده کنند. از غار به عصر ماهواره‌ها. این را می‌گویند تمدن مجانی!»

پاسخ دادم: «به همین سادگی هم نیست. وقتی یک کشاورز مصری می‌خواهد برای فرزندش یک کامپیوتر بخرد، مجبور است پنج سال صرفه‌جویی کند. بسیاری توان همین را هم ندارند. اگر کشاورزان در این جا به اندازه‌ی کشاورزان آلمانی درآمد داشته باشند شاید بتوانند مدرن هم بشوند. ولی شما می‌خواهید فقط خودروهای گران‌قیمت‌تان را به ما بفروشید ولی بازارهای خود را روی ما می‌بندید.»

رومل ما را به بخش قدیمی شهر دخله که پوشیده از خاک رس بود، برد. او تعریف می‌کرد پیش از آن که در چند هزار سال پیش رودخانه‌ی نیل طی یک زمین‌لرزه شدید پدید آید، در این جا انسان‌های نخستین زندگی می‌کردند و به تدریج رودخانه‌ی نیل مردم مصر را به سوی سواحل خود جذب کرد. با این که رومل تحصیلات دانشگاهی نداشت ولی اطلاعات زبانی و تاریخی‌اش فوق‌العاده بود. وقتی حرف می‌زد، همه‌ی ما را جذب خود می‌کرد. همه‌ی اطلاعاتی که می‌داد، هارتموت آنها را با کتاب راهنمای سفرش تأیید می‌کرد. فقط وقتی او درباره‌ی «چشمه‌ی سحرآمیز» [magic spring] سخن گفت، هارتموت شک خود را اعلام کرد. رومل از یک چشمه‌ی سحرآمیز حرف می‌زد که در وسط کویر قرار گرفته و وقتی مردم دور آن جمع می‌شوند سطح آب

آن بالا می‌آید و وقتی کسی پیرامونش نیست، آب محو می‌شود. گفتم: «فقط وقتی باور می‌کنم که با چشمان خودم ببینم.» در هتل محمد، شب را به سر بردیم. محمد، هم صاحب هتل، هم متصدی پذیرش مهمان، هم خدمتکار و هم رئیس آشپزخانه و در ضمن گارسون کافه‌ی هتل نیز بود. محمد و رومل هر دو سخت کار می‌کردند ولی آدم فشار کار را در چهره آنها نمی‌دید. آن چه توجه‌ام را جلب کرد این بود که برخورد و تلقی مردم کویر و واحه از گردشگران کاملاً با مردم غردقه و اقصر متفاوت بود. در این جا مردم از دیدن گردشگران واقعاً خوشحال می‌شدند، از آنها پذیرایی می‌کردند و با آنها به بحث می‌پرداختند. شاید علت‌اش این باشد که هنوز راه گردشگری انبوه به کویر باز نشده بود.

در فردای آن روز، عمیق‌تر وارد کویر شدیم. مناظر، پی در پی در حال تغییر بودند: یک بار کاملاً سفید می‌شد، مانند ته دریا که از سنگ آهک تشکیل می‌شود، بار دیگر گستره‌ای از سنگ‌های سیاه آتشفشانی مانند سطح ماه. و سپس تپه‌های ماسه‌ای طلایی رنگ که باد آنها را به شکل‌های گوناگون در آورده بود. آن گونه ساده و طبیعی که رومل مناظر را تماشا می‌کرد، نشان می‌داد او تا چه اندازه کویر را دوست دارد و چه قدر از شغل‌اش لذت می‌برد. او تاریخ هر دهکده و سنگی که سر راهمان پیدا می‌شد می‌دانست. هیچ گاه تصورش را نمی‌کردم که مصر این چنین زیبا و متنوع باشد. رومل برایمان تعریف کرد که این واحه‌ها در دو هزار سال پیش تحت حاکمیت رومی‌ها، بهترین شراب را تولید می‌کردند و تمام مصر را با غله و گوشت تأمین می‌کردند. ولی در حال حاضر دیگر کسی به این واحه‌ها نمی‌رسد و کلاً به محل تبعید جانیان و مخالفان سیاسی حکومت تبدیل شده‌اند. ناگهان از هیچ، یک واحه پدیدار شد و ما توانستیم یک استراحت کوتاه در آن جا بکنیم.

خانه‌های کوچک به رنگ آبی، نخل‌ها و مزارع خربزه منظره‌ی عمومی آنجا را تشکیل می‌دادند. کشاورزانی را می‌دیدیم که در آفتاب سوزان در مزارع کار می‌کردند. از کنار یک مزرعه‌ی خربزه گذشتیم که کشاورزان آنجا کار می‌کردند. پاتریسیا از کار سخت و دشوار مردم خیلی تعجب کرد. او گفت در آلمان همیشه مزارع خالی هستند و آدم به ندرت کسی را روی زمین مشغول کار می‌بیند.

رو به هارتموت کردم و گفتم: «می‌بینی هارتموت، مصریانی هم هستند که سخت کار می‌کنند.»

- «ولی اگر از وسایل مدرن استفاده کنند دیگر مجبور نیستند که تمام روز در زیر آفتاب جان بکنند.»

وقتی دهقان دید که از کنار مزرعه‌اش می‌گذریم، به استقبال ما آمد، دوستانه سلام کرد و یک خربزه‌ی تازه از مزرعه چید و به هارتموت داد. هارتموت خربزه را با شرمندگی گرفت، دست به جیب برد و یک پنچ پوندی گذاشت در دست دهقان. دهقان با تعجب به او خیره شد و به عربی پرسید که منظورش چیست. او پول را روی زمین انداخت و با عصبانیت دور شد.

هارتموت پرسید: «کم بود؟»

رومل به او توضیح داد که دهقان می‌خواست به او یک هدیه بدهد و به همین دلیل پول دادن را توهین به خود تلقی کرد. چون در کویر مهمان‌نوازی را نباید با پول جبران کرد. او ادامه داد که مهمان‌نوازی در کویر نه فقط یک فضیلت است بلکه برای بازدیدکنندگان کویر هم یک ضرورت حیاتی‌ست. کویر گاهی می‌تواند بسیار بی‌رحم و خطرناک باشد. به ویژه برای غریبه‌ها؛ از این رو کمک و یاری بومی‌ها بسیار مهم است. سپس رومل داستانی را تعریف کرد که یک بار چند غریبه مهمان مرد

عرب سرشناسی بودند که هیچ چیز خوردنی در خانه نداشت؛ او تصمیم گرفت بچه‌ی خود را بکشد تا از گوشت‌اش برای مهمانان غذا درست کند. «در کویر هیچ ننگی بزرگ‌تر از بی‌محلّی کردن به مهمان نیست.» هارتموت پرسید، «آخر از کجا می‌دانستم؟ تا به حال این طور بوده که همه صدقه می‌خواستند!»

انتقادی در این مورد به هارتموت وارد نبود، به او گفتم: «نیتِ شما خوب بود، و همین تعیین‌کننده است!»

رومل پیشنهاد کرد، «پیش به سوی چشمه‌ی سحرآمیز!» همه در برابر این چشمه قرار گرفتیم و بی‌صبرانه منتظر معجزه ماندیم، ولی چیزی رخ نداد. این چشمه‌ی سحرآمیز مانند یک چشمه‌ی معمولی بود. وقتی رومل نگاه‌های انتقادآمیز مرا دید با این توجیه پیش آمد که علت حادث نشدن معجزه این است که در این اثنا آدم‌های بسیاری دور چشمه اسکان یافته‌اند و به همین دلیل به زمان بسیار بیشتری نیازمند است. از طرف دیگر چشمه نمی‌خواهد که آب‌اش بی‌خود هدر برود. مارسل و دوستِ دخترش سیلویا در آب بازی می‌کردند، پاتریسیا هم به آنها پیوست؛ امروز پاهایش خیلی زیبا به نظر می‌رسیدند. پاهای خیس‌اش زیر آفتاب برق می‌زدند، و یکباره چشمه برایم سحرآمیز آمد. چند بار خواستم به او بگویم که دختر بسیار زیبایی‌ست و جرأت نکردم.

عصر، دور آتش جمع شدیم. باد آرام بود و رومل پیشنهاد کرد در هوای آزاد بخوابیم، چون معمولاً در پناه یک صخره چادرمان را برپا می‌کردیم. کم‌کم خورشید غروب کرد و شب شد. تپه‌های ماسه‌ای طلایی در غروب خورشید، نارنجی شده بودند. زید از صندوق یخ، بطری‌های آب را بیرون آورد و رومل هم مشغول کباب کردن مرغ و سبزیجات شد.

هارتموت پرسید، «این دور و برها آجگو نیست؟»

رومل پاسخ داد، «مثل این که ما در کویر هستیم. از کجا آجگو پیدا کنیم؟ در ضمن، مصر یک کشور اسلامی است و همه جا الکل پیدا نمی‌شود!»

- «ولی ما که مسلمان نیستیم، تازه در همه‌ی هتل‌ها مشروبات الکلی فروخته می‌شود.»

رومل از زید خواهش کرد با ماشین به واحه‌ی فارافره [Farafra] برود و چهار بطری آجگو بخرد.

پس از شام رومل شروع به نی زدن کرد. استعداد موسیقی هم داشت. یک دلیل دیگر برای این که به او حسادت کنم.

هارتموت گفت، «آجگو خوش مزه‌ای ست. سبک، ولی مزه‌اش خوب است. نمی‌دانستم که مصریان هم می‌تواند آجگو خوب درست کنند.»

کرم گفت، «بالاخره یک چیز در مصر توانست شما را راضی کند. باید برایش جشن بگیریم!» زید تنبک می‌زد، رومل نی می‌زد و می‌خواند؛ آواز، غمگین شروع شد ولی شاد به پایان رسید. هر دو از جا پا شدند و از ما خواستند که با آنها برقصیم. همه شنگول می‌رقصیدند، حتا هارتموت. فقط پاتریسیا شرمگین کنار نشسته بود و با دیگران نمی‌رقصید. رومل به سوی او رفت، چیزی در گوش‌اش نجوا کرد. سپس پاتریسیا از جا برخاست و پیکر زیبایش را آرام با آهنگِ تنبک تکان می‌داد.

بعداً هارتموت در ماسه‌ها دراز کشید و از کرم پرسید چرا او که مسلمان نیست، آجگو نمی‌نوشد. کرم پاسخ داد که نوشیدن الکل حتا برای قبطی‌ها هم ممنون است. رابطه‌ی بین مسلمانان و مسیحیان شرق

بسیار تنگاتنگ است و خیلی چیزهای مشترک دارند. حتا قبطی‌ها به خدا هم الله می‌گویند.

هارتموت پرسید، «یعنی مسیحیان قبطی، الله را عبادت می‌کنند؟»
کرم پاسخ داد، «مسیحیان اروپا هم، چون فقط یک خدا وجود دارد.»
رومل و زید مشغول جمع و جور کردن باقی مانده‌های جشن شدند و در همین حیر و ویر مارسل و دوستِ دخترش رفتند تا در زیر نور هلال ماه روی ماسه‌ها قدم بزنند. روی یک صخره نشسته بودم و داشتم ستارگان را تماشا می‌کردم که پاتریسیا نزد من آمد. او از من برای این روز دلنشین قدردانی کرد و خیلی تحت تأثیر سادگی مصریان قرار گرفته بود که خودجوش و بدون مشروبات الکلی می‌توانند جشن و شادی کنند. فقط من از سادگی و نشاطِ هموطنان‌ام فرسنگ‌ها فاصله داشتم. کویر، جای من نبود. آرامشی که آنجا حاکم بود، خفه‌ام می‌کرد و تغییر سریع رنگ‌ها و مناظر برایم ترس‌آور بودند.

«نگاه کن، باد چه اثرات ظریفی روی ماسه‌ها گذاشته است! مثل حروف عربی هستند که بدون معنی روی زمین پخش شده‌اند. با یک طوفان همه‌اش از بین خواهد رفت.» یک مشت ماسه برداشتم و ادامه دادم، «این، من‌ام: یک دانه شن. ریزترین چیز روی زمین. در کویر ولی نیرومندترین چیز. این شن رنگ ندارد. رنگ نور یا سایه را به خود می‌گیرد. او صدایی به جز صدای گام‌های ما ندارد. در این جا چیزی به نام «راه» وجود ندارد، زیرا همه‌ی رده‌ها طی یک شب محو می‌شوند. دلم برای سر و صدای قاهره تنگ شده است!»

«ظاهراً خودِ تو پر از سر و صدا هستی، به همین دلیل سکوت باعث عصبانیت می‌شود. شاید هیاهوی قاهره حواسات را از هیاهوی درونی‌ات پرت می‌کند.»

«وقتی بچه بودم هنوز روستایمان برق نداشت. می توانستم ستارگان را ببینم. هر شب آنها را تماشا می کردم و در فکر خود با آنها بازی می کردم. هر وقت یک ستاره از مدار خود خارج می شد، ترس برم می داشت. آن زمان هنوز نمی دانستم که آدمها با دیدن سقوط ستارگان می توانند آرزو کنند. وقتی مسلمانان چنین صحنه ای را می بینند، می گویند: اسلحه خدا علیه دشمن خدا. مسلمانان بر این باور هستند که سقوط ستارگان آتش خداست که شیاطینی را که به آسمان صعود می کنند تا ببینند خدا چگونه آینده بینی را به فرشتگانش یاد می دهد، نابود سازد. خیلی وقتها دوست داشتم مانند شیاطین باشم تا از برنامه ی خدا با مخلوقاتش سر در بیاورم. خیلی وقتها هم دوست داشتم که فقط یک ستاره باشم که به هیچ سقوط می کند. چند سال بعد روستای ما صاحب برق شد، و من با ستارگان جدید آشنا شدم: هنرپیشه ها و فوتبالیست ها. بعد به قاهره آمدم و فراموش کردم که اصلاً ستاره ای هم وجود دارد.»

پاتریسیا پرسید، «حالا این جا برق وجود ندارد. می توانی ستارگان را ببینی؟»

یک شعر به این مضمون به زبان انگلیسی برای او خواندم:

- «در غنچه ات، تردید می بینم

هر روز

ای رُز بسته

تو آرام بودن مرگ را تقلید می کنی

با شکوفا شدن خود.»

پاتریسیا پرسید، «آفرین، خودت نوشتی؟»

پاسخ دادم، «نه، شعر از ریلکه ست.»

- «باور نکردنی است! یک مصری در کویر، شعر آلمانی از بر می خواند!»

فردا عصر هارتموت، کرم، پاتریسیا و من دور آتش نشسته بودیم و چای می نوشیدیم. مارسل و سیلویا مثل همیشه رفتند قدم زدن. بعد زید هم لبخندزنان به جمع ما پیوست و به عربی تعریف کرد که مچ مارسل و سیلویا را به هنگام عشق بازی در پشت یک صخره گرفته است. مدتی بعد عاشق و معشوق جوان نیز کنار ما نشستند. هر دو نگاه های سرزنش آمیز خود را متوجه زید کردند ولی حرفی نزدند.

همه به جز رومل چای می نوشیدند. پاتریسیا از او پرسید که چرا او هرگز چیزی نمی نوشد. او پاسخ داد ساکنان کویر مانند شتر هستند و به آب اندکی نیازمندند. سپس یک ترانه ی بدوی به این مضمون خواند: «ما هم مثل کویر صبور و خاموش هستیم. و وقتی که ساعت مرگ را حس می کنیم، مانند شترها آرام و بی سر و صدا به خلوت گاه خود می رویم و مرگ را به آغوش می کشیم.» در برابر پرسش مارسل که آیا تا به حال تپه های روان دیده است، رومل شروع به شرح ماجراجویی هایش در کویر کرد: یک بار با جیب بوده که با تپه های روان مواجه شد و چیزی نمانده بود که در شن ها غرق شود. پنج روز تمام در شن ها گیر کرده و مرگ را جلوی چشمان خود دیده بود، تا این قادر متعال او را با یک شتر نجات داد. رومل باور داشت که آن شتر که او را به خانه رساند و فوراً غیبش زد، شتر خدا بوده است. همچنین از یک ماجراجویی دیگرش با موساد تعریف کرد. یک گروه از مأموران موساد که خود را مانند گردشگران صحرا استتار کرده بودند به او پیشنهاد پول هنگفتی کردند که تأسیسات نظامی مخفی مصر را به آنها نشان بدهد، ولی میهن پرستی او از وسوسه ی پول بزرگ تر بود و پیشنهاد آنها را رد کرد. حتا وقتی یک زن اسرائیلی در برابر او برهنه شد و خواست خود را

در اختیار او بگذارد، باز هم وسوسه نشد. رومل گفت که حتا اگر آنها او را به مرگ تهدید می‌کردند، باز هم رازهای کویر را افشا نمی‌کرد. پاتریسیا گفت که گردنش درد می‌کند، رومل گفت که حاضر است گردنش را ماساژ بدهد. او شانه‌ها و گردن پاتریسیا را آرام ماساژ می‌داد و ظاهراً پاتریسیا خوشش می‌آمد. پاتریسیا به شکم روی ماسه‌ها دراز کشید و گذاشت رومل پشت‌اش را ماساژ بدهد. او دست‌هایش را زیر تی‌شرت پاتریسیا برد و او را ماساژ می‌داد. به رومل نگاه کردم و در او همه‌ی آن چیزهایی را دیدم که خودم نمی‌توانستم داشته باشم: یک انسان آزاد و با نشاط که هم به خود و هم به زندگی می‌خندید و با مهارت بر روی بندهای حقیقت و دروغ می‌رقصید. تکان‌دهنده نیست اگر بگویم که در این لحظه دوست داشتم نه جای او، بلکه جای پاتریسیا می‌بودم.

تفسیر زید از این صحنه عصبانی‌ام کرد: «واقعاً هارتموت بی‌غیرت است! چرا اجازه می‌دهد رومل دخترش را دست‌مالی کند!»

سرش داد کشیدم، «خفه شو!» و رفتم. تنها روی یک تپه‌ی شنی نشسته بودم. پاتریسیا که متوجه شد باید اتفاقی افتاده باشد، نزد من آمد و پرسید چی شده. پرسش او بیشتر عصبانی‌ام کرد. به او خیره شدم. در سرم شعر ریلکه ضربه می‌زد «ای رُز، تناقض ناب».

- «چرا می‌گذاری رومل به بدن‌ات دست بزند؟»

- «بدی این کار چیه؟ گردنم خشک شده بود!»

یک مشت شن برداشتم و گفتم، «رومل فقط می‌خواست به بدنت دست بزند، نه بیشتر. واقعاً شما آدم‌های بی‌غیرت هستید». از جایم پا شدم و شن‌ها را دوباره پخش کردم. باد نصف‌شن‌ها را به صورت‌ام برگرداند. همه خسته بودند و طولی نکشید که خوابیدند. چشمان‌ام در این شب

پس از شن و ستارگان در حال سقوط بودند. با این وجود توانستم پس از مدتی بخوابم.

یک فریاد کمک‌خواهی همه را از خواب بیدار کرد. سیلویا هراسان از آن سوی صخره به طرف ما آمد و خشمگینانه فریاد زد: «این پسر می‌خواست به من تجاوز کند!» هارتموت تلاش کرد او را آرام کند و پرسید، دقیقاً چه اتفاقی افتاده. سیلویا گفت که برای توالیت کردن پشت صخره رفت و وقتی شلوارش را پایین کشید، زید پیداش شد و خواست به او تجاوز کند.

رومل برادرش را صدا زد، «زید، کجایی؟» ولی خبری از زید نبود. زید پس از مدتی گیج و منگ به سوی چادرها آمد و ترسان ما را ورنانداز کرد. رومل پرسید چرا سیلویا این قدر ترسیده. او گریه‌آلود با صدای بلند گفت: «به خاک پدرم قسم که به او دست نزنم.» رومل به زید حمله کرد و محکم به صورتش کوبید. «دیگر به خاک پدر قسم دروغ نخور! چرا باید این دختر یک چنین چیزی را ادعا کند؟»

خشکام زده بود. کرم از سیلویا پرسید آیا پسرک به او صدمه‌ای وارد کرده است. سیلویا جواب منفی داد و گفت توانسته او را خیلی سریع پس بزند.

زید با گریه گفت: «به خاک پدرم قسم که دست به‌اش نزنم. فقط می‌خواستم ادرار کنم و در تاریکی سکندری خوردم و افتادم روی او.» کرم تلاش کرد او را آرام کند و از او خواست جای دیگر بخوابد. کرم درگوشی به من گفت: «اگر واقعاً چنین کاری را می‌کرد، فاجعه می‌شد.»

پاسخ دادم، «باز هم فاجعه می‌بود اگر این کار را نمی‌کرد.»

حالا در پایان یک سفر سه هزار کیلومتری که به هیچ منتهی شده بود قرار داشتیم. این حادثه‌ی جنبی اخیر نشانگر رابطه‌ی شرق و غرب است: تاریخ یک سوء تفاهم؟ این خانواده به آلمان بازگشت و ما نه شماره تلفن و نه آدرسی برای تماس با هم رد و بدل کردیم. این مانند یک رویا بود: بیگانگان وارد زندگی من می‌شوند و با هم یک زمان فشرده سپری می‌کنیم. سپس طوری ناپدید می‌شوند که گویی هیچ گاه آنها را نمی‌شناختم. رویایی که هر چند سال یک بار در زندگی‌ام تکرار می‌شود. از این به بعد همه چیز زندگی‌ام سفنگوری [دزدی به سبک رابین‌هود] بود: یک سفر دزدیده، دربرگیرنده همه چیز، ولی در واقعیت هیچ چیز متعلق به من نیست.

جهادِ من

فرستی در زندگی‌ام پیش آمد تا کارِ نیکی انجام بدهم. با یک عملِ قهرمانانه‌ی کوچک می‌بایستی نشان می‌دادم که من هم یک انسان هستم و می‌توانم زندگی‌بخش باشم. قرار بود قلبِ دایی‌ام عمل بشود و به خونِ فراوانی نیاز داشت. چون گروهِ خونی‌ام با او یکی بود، حاضر شدم که خون بدهم و می‌بایستی طی عمل روی تخت کناری دراز می‌کشیدم. از این که می‌خواستم جان کسی را نجات بدهم، خیلی خوشحال بودم. سالیان دراز بود که دایی‌ام را ندیده بودم. مردی جوان و ورزشکار بود، با دین و مذهب میانه‌ی چندانی نداشت و اهل خوشی و لذت بود. وقتی در بیمارستان دیدمش، داشت قرآن می‌خواند. به من گفت، «نمی‌خواهم بمیرم، خیلی چیزها برای جبران کردن دارم. نمی‌دانستم که آدم به این سرعت می‌میرد.» برای کاری که هنوز برایش

انجام نداده بودم، پی در پی سپاسگزاری می‌کرد. دو هفته پیش از موعد جراحی در سن ۲۹ سالگی مرد. از این که نتوانستم اندکی زندگی به او هدیه بدهم، خیلی غمگین شدم. ظاهراً نه توانایی آن را داشتم که خودم زندگی را در آغوش بگیرم و نه آن را به کسی هدیه کنم. به هنگام شستشوی مُرده [غسل میت] یک پای قضیه شدم. مرد جوانی که تا همین یک سال پیش سرشار از بلندپروازی بود حالا مثل سنگ، بی حرکت آنجا بود. جسدش سرد و رنگ پریده بود. طوری به او نگاه می‌کردم که گویی در چشمانِ مرگ می‌نگرم. «به کجا می‌روی؟ و چه بر سرت خواهد آمد؟» آیا مارکسیست‌ها می‌توانستند به این پرسش‌ها پاسخ گویند؟

طولی نکشید که توانستم راه خود را پیدا کنم. ولی این بار هم راه خود را هدف‌مندانه پیدا نکردم، در حقیقت «راه» مرا پیدا کردند. در سالن غذاخوری دانشگاه یک همکلاسی کنارم نشست و یکبارہ بدون مقدمه گفت: «به نام خدا دوستت دارم»

- «چی شد؟»

- «به نام خدا دوستت دارم! پیامبر گفته به آدم‌هایی که دوست داریم باید عشق خود را اعلام کنیم.» او را فقط چند بار دورا دور دیده بودم و با هم سلام رد و بدل کرده بودیم، تا آن زمان با هم حرف نزده بودیم. تا کنون هیچ آدمی به من نگفته بود: «دوستت دارم.» آدم دلنشین و ظاهراً بی‌شیله و پيله‌ای بود. او جزو اخوان المسلمین بود. این گروه در دانشگاه و خوابگاه بسیار فعال بود. جمعیت آنها مخفی بود و دولت آن را ممنوع کرده بود. بعدها متوجه شدم که برای آنها نیز یک گزینه‌ی خوب بودم: یک فرد تازه‌وارد از شهرستان که در گمنامی شهر بزرگ در پی ارتباط و پناهگاه گرم بود. در کنار نماز جماعت و بحث‌های طولانی

درباره‌ی وضعیت فلسطین، اخوان المسلمین یک شبکه‌ی وسیع اجتماعی را رتق و فتق می‌کرد که از یک سو احساس انزوا و ترس را در من کاهش می‌داد ولی از سوی دیگر مرا در خود حل می‌کرد. هر جا که جای دولت و خانواده خالی بود، اخوان المسلمین حی و حاضر بودند و خدمات اجتماعی و امدادی و جلسات عرضه می‌کردند. آنها در جذب نیروهای دانشجویی از کمونیست‌ها بسیار موفق‌تر بودند.

شعارهایی مانند «ما همه برادر و سرنوشت یکسان داریم»، «اسلام به مردانی نیاز دارد که به جز خدا از هیچ کس نترسند» و «ما می‌توانیم کاری بکنیم، باید کاری بکنیم!» نه تنها شوق و اشتیاق را در من تشدید می‌کردند بلکه این احساس را به من می‌دادند که بزرگ شده‌ام. در این سازمان، دانشجویان فراوانی فعالیت می‌کردند که عملاً امکان دیگری برای مشارکت سیاسی نداشتند. برخلاف جنبش‌های دیگر اسلامی مانند «جهاد اسلامی» یا «جماعت اسلامی» بحث‌ها و گفتمان‌های اخوان المسلمین روشنفکری بود و برای دانشجویان کشش داشت. علی‌رغم رنگ و بوی مذهبی این بحث‌ها، به نظر ما اساساً مدرن و رهایی‌بخش بودند. تأویل‌های هرمنوتیک نوین از اسلام نیز امکان‌پذیر بود. اخوان المسلمین تمام نیروی خود را روی بسیج ایدئولوژیکی متمرکز کرده بود و مبارزه‌ی مسلحانه بلافصل برای تغییر مناسبات سیاسی و اجتماعی در دستور کارش نبود. اعضای اخوان المسلمین همواره این جمله را از شیخ الهضیبی، یکی از بنیانگذاران این جنبش، در هر جلسه و سخنرانی نقل می‌کردند: «اگر حکومتِ الله را در قلب خودتان برپا کنید، آنگاه بزودی بر اقصی نقاط سرزمین شما گسترش خواهد یافت.» بریدن بندِ نفاق از خانواده با بریده شدنم از جریان

اصلی اسلام [اسلام غیرسیاسی] که پدرم آن را نمایندگی می‌کرد توأم شد.

احساس خوبی بود که تنها نبودم. درگیری با مدرنیته، انرژی بخش بزرگی از نسل من را به خود اختصاص داده بود. از دید ما هویت [کیستی] فرهنگی و دینی به گونه‌ای در تضاد با موفقیت فردی، اقتصادی و سیاسی قرار داشت. نسل من بر سر یک دو راهی قرار داشت: از یک سو توسط والدین سنتی و محافظه‌کار تربیت شده بود و از سوی دیگر در معرض وسوسه‌های تمدن قرار داشت. انسداد و سردرگمی فرهنگی موانعی بودند برای سمت‌گیری فکری مان. رابطه‌ی ما با غرب، فرهنگ و ارزش‌های آن یک کیفیت دوگانه داشت. از یک سو مفتون توسعه‌ی فنی و تولیدات غربی بودیم و هر کس هم به فراخور وضعیت‌اش از آنها بهره‌مند می‌شد، از سوی دیگر این احساس را داشتیم که جهان غرب ما را تحقیر و تهدید می‌کند. هر چه بیشتر با مظاهر جهان غرب در کشور خود مواجه می‌شدیم، به همان اندازه، هم کشش و هم ترس از آن در ما قوی‌تر می‌شد و در این فکر بودیم که مبادا سیلاب این تمدن ما را نیز با خود ببرد. بهترین مقصر برای عقب‌ماندگی و دور افتادن جهان اسلام از مدرنیته، غرب بود. از نظر ما غرب، قدرتی بود که صدها سال از ما به عنوان توالیت استفاده کرده بود و بدون آن که سیفون توالیت را بکشد، کار خود را کرد و شرایط اسفناکی پشت سر خود به جا گذاشت. ولی برای بسیاری از ما غرب در عین حال امیدبخش نیز بود، زیرا می‌توانستیم ابزار مدرن مانند علم و فناوری را به عاریه بگیریم. اروپا امکانات تغییرات سیاسی و دموکراسی را در برابر ما می‌گذاشت. فرآیند وحدت اروپا برای ما نمونه و نوید وحدت اسلامی یعنی امت اسلامی بود. اعضای اخوان المسلمین در یک

چیز اتفاق نظر داشتند: آنها علم و تکنیک غرب را می‌پذیرفتند ولی روح نهفته در آن را رد می‌کردند: یعنی سرمایه‌داری بی‌روح، لذت‌گرایی، آزادی بی‌کران، پرسش‌گری و اسطوره‌زدایی از مقدسات. از نظر من اخوان المسلمین، مارکسیست‌های خداپرست بودند. برای ما جوانان شهرستانی البته مرزهای بین تکنیک و روح غرب کاملاً روشن نبود. روش‌های انتقاد از خود و به زیر سؤال بردن وضعیت موجود که ما از اخوان المسلمین یاد گرفته بودیم با روح مُدرنی که روشنفکران گروه نقد می‌کردند همخوانی داشتند. ولی از یک سو تأثیر اسلام غیرسیاسی پدرم بر من که بر پایه‌ی آشتی قرار داشت تا ستیز و از سوی دیگر درک و تأویل خودم از مدرنیته باعث شدند که کاملاً در اخوان المسلمین حل نشوم.

البته اخوان المسلمین برای من نیز امکانی بود تا بتوانم خود را تا اندازه‌ای از [امیراث فکری] پدرم آزاد سازم و همچنین در دام مدرنیزاسیون نیفتم. شعار «اسلام راه حل است» چهارچوب فکری این جریان سیاسی را روشن می‌کند. همین شعار خیلی ساده نشان می‌دهد چرا جهان اسلام نقش رهبری خود را در جهان از دست داد. از نظر اخوان المسلمین پاسخ کاملاً روشن است. به اعتقاد آنها علت عقب‌ماندگی جهان اسلام به دو عامل برمی‌گردد: از یک سو فاصله گرفتن مسلمانان از مبانی دین خود که خسارات هویتی و شرعی به دنبال داشت؛ به موازات آن، تعبیه‌ی ساختارهای سیاسی و حقوقی غرب در کشورهای اسلامی که شرایط مساعد برای پذیرش آنها را نداشتند و همین باعث سردرگمی و آشفتگی فکری مسلمانان گردید. از سوی دیگر برخورد دشمنانه‌ی غرب با اسلام و کشورهای اسلامی،

دخالتِ قدرت‌های غربی در امور داخلی کشورهای اسلامی و کنترل‌شان بر معادن این کشورها.

طبق ادبیات سیاسی اخوان المسلمین، دو حادثه‌ی تاریخی و یک کشمکش سیاسی جاری، رابطه‌ی مسلمانان با غرب را شدیداً تحت تأثیر قرار داده است: یعنی جنگ‌های صلیبی، استعمار و سرآخر درگیری جاری در خاور نزدیک. در کنار اینها کشمکش‌های دیگری نیز احساسات مسلمانان را برمی‌انگیزند و بهانه‌ای هستند برای تشدید آسیب‌های روحی جمعی: درگیری پاکستان و هند بر سر کشمیر، درگیری در بالکان، جنگ در چین، درگیری‌ها بین مسلمانان و مسیحیان در کشورهای آفریقایی، مشکلات اقلیت‌های مسلمان در چین و فیلیپین و سرانجام جنگ علیه عراق. حضور دایمی نیروهای ارتش آمریکا در سرزمین «مقدس» عربستان سعودی - بنا به درک مسلمانان - و وفاداری بی قید و شرط آمریکا نسبت به اسرائیل، همچنین پشتیبانی غرب از رژیم‌های مستبد در خاور نزدیک، که اقلیت‌ها و دگراندیشان را سرکوب می‌کنند، یا کلاً همین سرمایه‌داری بی‌رحم غرب، همه‌ی اینها فقط تأییدیه‌ای هستند بر این نظریه که غرب می‌خواهد جهان را تحت کنترل خود در آورده و اسلام را به عنوان یک مانع بالقوه از پیش پای خود بردارد.

در اردوگاه‌های زمستانی و تابستانی «پنهانی» که جزو ابتکارات متنوع اخوان المسلمین بودند از رهبران فکری می‌آموختیم که مسلمان سه دشمن دارند: دشمن «داخلی» یعنی رژیم‌های کشورهای اسلامی که عروسک‌های خیمه‌شب بازی کشورهای غربی هستند؛ دشمن «نزدیک» یعنی اسرائیل و دشمنان «دور» یعنی آمریکا و کشورهای غربی. در جهاد، هدفِ نخست همانا دشمن داخلی‌ست. آن چه جلبِ توجه

می‌کرد این بود که نه سخنرانان که در اردوگاه به ما آموزش اسلامی می‌دادند و نه کاردهای رهبری اخوان المسلمین، هیچ کدام الهیات نخوانده بودند. اکثراً آدم‌های خودآموزی بودند که زندگی خود را از شغل‌هایی مانند پزشکی، مهندسی یا وکالت تأمین می‌کردند. برادر خدر برای ما الگو بود. او انسانی دلنشین، شوخ طبع و در دانشگاه دانشجویی موفق بود. شیوه‌ی بحث کردنش بسیار آرام و با اعتماد به نفس بود. در کنار تحصیل‌اش در دانشگاه، زبان عبری یاد می‌گرفت، چون بر این نظر بود تا زمانی که ما نقاط ضعف دشمن خود یعنی اسرائیل را شناسیم نمی‌توانیم بر آن پیروز شویم، و انسان زمانی ضعیف‌های دشمن‌اش می‌شناسد که بر زبان او مسلط باشد.

در طی اردو، همه با هم در فضای باز کویر نماز می‌خواندیم، غذا کم می‌خوردیم و همان مقدار غذای کم را برادرانه بین خود تقسیم می‌کردیم. تلاش می‌کردیم زمان آغازین اسلام را دوباره بازسازی کنیم و برای مدت کوتاهی هم که شده مانند اولین جماعت اسلامی مدینه زندگی کنیم. تنها چیزی که عصبی‌ام می‌کرد این بود که آنها مرتباً یکدیگر را بغل می‌کردند و به هم می‌گفتند: «به نام خدا دوستت دارم!» این صحنه برای من تا اندازه‌ای بوی همجنس‌گرایی می‌داد و تا آنجا که برایم امکان داشت از زیرش در می‌رفتم. معمولاً وقتی دو نفر یکدیگر را به آغوش می‌گیرند نشانگر یک پیش‌زمینه‌ی دوستی و صمیمیت است که من با هیچ کدام آنها چنین صمیمیتی نداشتم. دست دادن هم به نظرم چندان‌آور است. هموطنان من مرتب به هم دست می‌دهند، انگار پی در پی در حال پیمان بستن با هم هستند. از حرکاتی که بیخود و بی‌دلیل اعتماد را به کسی که آدم نمی‌شناسد تأکید می‌کنند، متنفرم. ولی این برادران، آدم‌های واقعاً مذهبی، صادق و از اخلاقیات محکمی

برخوردار بودند. این احساس که آدم در یک گروه مرد زندگی کند و از آنها ترسی نداشته باشد، برای من بسیار مهم بود. به هنگام نماز، همه به جز من، در برابر ایهتِ خدا به گریه می‌افتادند. برای من دیانت در این جا نیز مانند روستا بیشتر بعد اجتماعی‌اش تعیین‌کننده بود تا احساسی‌اش.

یک بار در گروه‌های کوچک تقسیم شدیم و قرار شد در کویر یک راهپیمایی داشته باشیم. هر گروه زیر نظر یک سرگروه به نام «امیر» قرار داشت. ساعت‌ها زیر آفتاب سوزان بدون آب و غذا راه می‌رفتیم. هر کس اجازه داشت فقط یک پرتقال و یک چاقو به همراه داشته باشد. هنگامی که همه از فرط تشنگی در حال تلف شدن بودیم، سرگروه به ما دستور داد که پرتقال را پوست بکنیم. همه از این میوه‌ی آبدار چنان به وجد آمده بودند که گویی مستقیم از بهشت رسیده است. ولی سرگروه دستور داد که گوشتِ آبدار میوه را در شن چال کنیم و فقط پوست پرتقال را بخوریم. این تمرینی بود برای تسلط بر خود و آمادگی بدنی که بتوانیم در جنگ علیه دشمن بزرگ اسرائیل آمادگی داشته باشیم. در اردوگاه به کسی نگفتم که یک ششم من احتمالاً یهودی است! با این که از نظر من چنین عملیاتی ابلهانه بود ولی آن را تا به آخر ادامه دادم تا دوباره وسط کار یک پروژه نیمه‌تمام نگذارم.

طولی نکشید که رفقا متوجه شدند قرآن را خوب می‌شناسم و می‌توانم آن را زیبا از بر بخوانم؛ آنها پیشنهاد کردند که پیش‌نماز بشوم. ولی ترجیح دادم در صف آخر نمازگزاران باشم تا خط مقدم. رفقا برخورد مرا به عنوان شکسته‌نفسی و تواضع تعبیر کردند، ولی خود من نمی‌خواستم کاری کنم که یادآور دنیای پدرم باشد. صرف نظر از آن، علی‌رغم پایبندی به همه‌ی آداب و رسوم [اسلامی] هنوز مسلمان

خوبی نبودم. تردیدهای گذشته‌ام هنوز مرا همراهی می‌کردند و اعتماد به نفس‌ام به واسطه‌ی حادثه‌ای که در خانه‌ی خاله‌ام برایم رخ داده بود، پاک از بین رفته بود. با وجود سمت‌گیری سیاسی جدیدم ولی هنوز رابطه‌ام را با مارکسیست‌ها کاملاً قطع نکردم. با چنان انسان‌های متفاوتی سر و کار داشتم که اگر آنها با هم روبرو می‌شدند سر یک دیگر را می‌بریدند. من یکی از فعال‌ترین مبلغان در دانشگاه و خوابگاه بودم. حتا موفق شدم که یکی از سرسخت‌ترین مارکسیست‌ها را جذب اخوان‌المسلمین بکنم.

پس از دوری طولانی دوست داشتم یک بار دیگر خانواده‌ام را در روستا ملاقات کنم. رابطه‌ام با پدرم هنوز سرد بود. احساس کردم پدرم از این که نمی‌تواند کمک خرج تحصیلی به من بدهد شرمگین است، ولی با این حال می‌توانستیم با هم حرف بزنیم و همین خیلی مهم بود. از او درباره‌ی اخوان‌المسلمین و ایدئولوژی آنها پرسیدم. او گفت که درست نیست اسلام را برای کارهای سیاسی مورد استفاده قرار داد و اخوان‌المسلمین تفسیر بسیار تنگی از مفهوم جهاد دارند. زیرا جهاد در مرتبه‌ی اول یک تلاش فردی است. این خیلی ساده‌نگری‌ست که آدم خود را مشغول دشمن دور و نزدیک کند ولی دشمن درونی را فراموش کند. پدرم معتقد بود که جهاد حقیقی تلاشی است علیه تنبلی و بی‌عملی و تصحیح اشتباهات و کوتاهی‌های خویش؛ اسلام یک جنبش اصلاحی اجتماعی‌ست و نه حزب سیاسی؛ دین‌ناباستی برای جنگ بلکه برای شفا دادن زخم‌های اجتماعی به کار بسته شود. او همچنین ادامه داد، «اگر معتقد به جهاد هستی، پس کوشا باش، ازدواج کن و بچه‌دار شو؛ خانواده‌ات را دوست بدار و از خودت و بچه‌هایت شهروندان خوب بساز! این جهاد حقیقی است. اگر کسی به جای این همه زحمت،

شهادت را برگزیند کار ساده‌تر را برگزیده است. مگر مرگ تو چه کسی را خوشبخت می‌کند؟»

نمی‌دانستم که حرف‌های پدرم را باور کنم یا نه. یعنی او در این چند ماه اخیر این قدر تغییر کرده است؟ آیا طی این مدت به کوتاهی‌های خودش در زندگی پرداخته است؟ نمی‌دانم آیا دین واقعاً زخم‌های جامعه را شفا می‌دهد یا بزک می‌کند، اگر نگوئیم بدتر می‌کند. آیا پدرم از یک روستای دیگر که برایم ناآشنا بود حرف می‌زد یا این که به واسطه‌ی تجاربِ بدم در شانزده سالی که در روستا گذراندم متوجه‌ی جنبه‌های مثبتِ دین در روستا نشده بودم؟

شکی نیست که آداب و رسوم مشترکِ مذهبی، انسجام روستا را استحکام بخشیده است. مردان مسلمان به طور منظم به مسجد می‌روند و مردان مسیحی قبطی به کلیسا. از کانال مذهب بهتر می‌توان به مردم، مسلمان یا قبطی، دسترسی داشت. پس از آن که سرکشی مادرم در روستا ناکام ماند، دیگر مانند زن همسایه‌ی قبطی مان لباس می‌پوشید: هر دو پوشش ساده و سنتی داشتند و روسری‌شان مانند زنان مصری عهد باستان بود. تازه ده ساله بودم که فهمیدم همسایه‌مان، که به او عمو می‌گفتم، به دین دیگری تعلق داشت. در خطبه‌های نماز جمعه‌ی پدرم هیچ‌گاه چیزی سیاسی یا چیزی توهین‌آمیز درباره‌ی مسیحیان قبطی نشده بودم. رفتار غیر سیاسی پدرم در آن زمان در میان امامان و خطیب‌های مصری امری عادی بود. با وجودِ دوری نسبی و شرط و شروط‌های معمولی، مسلمانان و قبطی‌ها در صلح و صفا با هم زندگی می‌کردند. این وظیفه‌ی امامان و کشیشان قبطی بود که هر گاه بین همسایه‌های مسلمان و مسیحی دعوایی رخ می‌داد، نقش میانجی و آرام‌بخش را به عهده می‌گرفتند.

دلایل کشمکش‌ها زیاد به اختلافات مذهبی ربطی نداشت. بسیاری از مسلمانان و مسیحیان با هم دوست بودند و مشترکاً عید فطر، کریسمس و سال نو مسیحی را جشن می‌گرفتند. سنت‌ها و آیین کهن مصری، عربی، قبطی و اسلامی طی قرن‌ها با هم آمیخته شده و زندگی هواداران هر دو مذهب را عمیقاً تحت تأثیر قرار داده بودند. تصورات اخلاقی هر دو گروه تا به امروز تقریباً یکسان مانده است. سنت‌های وحشیانه‌ای مانند ختنه‌ی دختران که نه ریشه‌ی اسلامی و نه مسیحی دارد، توسط هر دو مذهب به کار بسته می‌شود.

با این که فاصله‌ی پایتخت، قاهره، از روستای ما فقط شصت کیلومتر است، ولی تأثیر تمدن مدرن بر روستای ما در آن زمان بسیار ناچیز بود. اکثر ساکنان روستا از طریق کشاورزی و کاسبی گذران زندگی می‌کردند. مفاهیمی مانند جهاد تا این زمان، پایه‌ی هیچ‌گونه گفتمان دینی در محیط زندگی ما نبود. نمادهای دینی و شعارهای پوشیده‌ی ضد غربی تازه با بازگشت صد‌ها کارگر مهمان مصری از عربستان سعودی در پایان دهه‌ی هشتاد و آغاز دهه‌ی نود (سده‌ی بیستم) در روستای ما گسترش یافت. این مهاجران بازگشته که اساساً نه اطلاعات مذهبی داشتند و نه تحصیلات آکادمی، یک درک شدیداً محافظه‌کارانه که رنگ و بوی اسلام وهابی داشت به همراه خود به مصر آوردند، چیزی که مصریان تا آن زمان نمی‌شناختند. این مردان، ریش‌های بلند می‌گذاشتند، لباس سنتی سعودی‌ها را به تن می‌کردند و به زنان‌شان فرمان می‌دادند که «پوشش اسلامی» داشته باشند، و بسیاری از آنان در حجاب کامل خزیدند. این مردان اساساً طی جنگ دوم خلیج و به دلیل حضور فزاینده‌ی سربازان غربی در عربستان سعودی سیاسی شده بودند. آنها با انبانی از قصه‌ها و افسانه‌ها درباره‌ی مجاهدین افغانی و

مبارزان فلسطینی به مصر بازگشتند. ولی این به وطن بازگشته‌گان نتوانستند ایدئولوژی و تلقی سیاسی تازه کشف‌کرده‌ی خود را با موفقیت گسترش دهند. آنها و هواداران‌شان در روستا یک اقلیت باقی ماندند و مردم روستا به مسخره به آنها «دراز ریش» می‌گفتند.

تلاش کردم روستایمان را بدون مذهب تصور کنم. این برای ساکنان روستا، جهنم ناب می‌شد. چه بدیلی برای آن (مذهب) داشتند؟ من بدیلی به جز مه‌تردید خود نمی‌شناسم.

پدرم از وجود مارکسیست‌ها در قاهره اطلاعی نداشت. او گفت، «فکر کردم سادات، اخوان المسلمین را به جان انداخت و آنها را ریشه‌کن کرد.» پس از شکست مفتضحانه‌ی ۱۹۶۷ [جنگ شش روزه] کمونیست‌ها و ناصریست‌ها دیگر نتوانستند شوق و خروش را در مردم بوجود بیاورند. جوانان روز به روز ایمان خود را به نظام‌های وارداتی غربی از دست می‌دادند و در پی یافتن یک راه حل در دین خود شدند. تا آن زمان نمی‌دانستم که پس از سرکوب بی‌رحمانه‌ی اسلام‌گرایان توسط ناصر، این سادات بوده که جان تازه‌ای در کالبد اسلام‌گرایان دمید. و شوخی سرنوشت چنین خواست که همین سادات توسط همان مردانی به قتل برسد که او عفو و از زندان‌ها آزاد کرده بود.

و به این ترتیب من بین دو گفتمان از اسلام یعنی گفتمان انقلابی اخوان المسلمین و گفتمان رسمی که پدرم آن را نمایندگی می‌کرد، نوسان می‌کردم. به تدریج از کمونیست‌ها که تصور روشنی از اهداف خود نداشتند، بریدم. به رسمیت‌شناختن من از سوی اخوان المسلمین و همبستگی آنها با من و همچنین احساس آزادی که در این گروه داشتم، باعث شدند که در کنار اخوان المسلمین باقی بمانم. ولی احترام به پدرم، علی‌رغم همه‌ی ضعف‌ها و خطاهایش، مانع از آن می‌شد که

وارد پروژه‌های سیاسی افراطی بشوم. در این میان فقط چند مقاله در روزنامه‌ی دانشگاه منتشر کردم و به طور آشکار علیه جنگ‌های خلیج و بالکان موضع‌گیری می‌کردم.

اولین بار

برای یک جوان بیست ساله مانند من خیلی دشوار بود که بین مسجد رفتن و زندگی مبتنی بر اسلام و برآوردن نیازهای فردی و لذت زندگی یک تعادل پیدا کند. از طریق کارم در فرودگاه با زنان توریست از سراسر جهان در تماس بودم، ولی از زمانِ نظربازی ناموفق‌ام با پاتریسیا بیش از آن خجالتی بودم که به آنها زیاد نزدیک شوم. یک بار یکی از دوستانم، حُسام، که در آژانس گردشگری کار می‌کرد به من مأموریت داد یک زنِ گردشگرِ آمریکایی را همراهی کنم. تصور حُسام این بود که در آینده با این زن ازدواج کند. با کمال میل این کار را انجام دادم و همان گونه که رسم رفاقت حکم می‌کند رفتارم نسبت به این زن محتاطانه بود. حتا از نگاه کردن به چشمان او پرهیز می‌کردم. او از حُسام پرسید که چرا من این قدر خجالتی هستم، و حُسام به او توضیح داد که من تا کنون با زنی نخوابیده‌ام. ظاهراً این موضوع چنان زن را تحریک کرده بود که در روز بعد تلاش کرد مرا به وسوسه بیندازد. پیشنهاد او را رد کردم، چون در غیر این صورت رفاقت‌ام را با حُسام از دست می‌دادم. روز بعد با او در سقّاره، مکانی در حوالی جیزه بودم. ما تنهایی مقبره‌ی فرعون را که بازدیدکنندگان کمی داشت، تماشا کردیم. ناگهان شروع به بوسیدنم کرد، با مهارت شلوارم را پایین کشید و ساک زد. خشکم زده بود و گذاشتم کارش را بکند. به هتل‌اش رفتیم و

علی‌رغم ممنوعیت برای مصریان وارد اتاق‌اش شدم. از او پرسیدم حالا چرا مرا و نه حسام را که هم مردانه‌تر و هم شوخ‌طبع‌تر است، انتخاب کرده است. او گفت: «تو مثل یک فرشته نگاه می‌کنی، و می‌خواستم اولین کسی باشم که تو را می‌بوسد و با تو عشق بازی می‌کند.» تعجب کردم که برای زنان اروپایی باکره‌گی مردان از ارزش بالایی برخوردار است. با او رقصیدم، و او مرا به مرد تبدیل کرد، اگرچه احساسی از این تغییر به من دست نداد.

تمام قضیه فقط یک موضوع ذهنی بود. این عمل جنسی هیچ چیز به جز یک آیین برای اثبات مردانگی‌ام نبود، مانند ختنه. در این شب فهمیدم که نمی‌توانستم مردی ظریف و لطیف باشم. رابطه‌ی جنسی تا مرز یک تجاوز پیش رفته بود. این نه یک عمل عشقی بلکه یک نمایش قدرت بود، عملی خشونت‌آمیز که در پی عشق بود. طی این رفتار خشن‌ام نشان دادم که به زنان گرایش دارم و نه به مردان یا بچه‌ها. ولی این عمل، خود یکی از بزرگ‌ترین گناهمانی بود که مرتکب شدم. آیا حالا باید نزد یکی از برادران بروم و از خواهش کنم مرا از این گناه پاک کند؟ طبعاً نه! اگر قرار است کسی مرا مجازات کند بهتر است که خود خدا این کار را انجام دهد. نزد اخوان المسلمین باز گشتم و انگار که چیزی اتفاق نیفتاده است. در ضمن، شغل‌ام را در آژانس گردشگری از آنها مخفی می‌کردم، چون از نظر آنها پولی که آدم از طریق گردشگری به دست می‌آورد ناپاک است، زیرا منبع آن فروش مشروبات الکلی و هتک حرمت به مقدسات می‌باشد. به حسام هم چیزی نگفتم. ولی پس از چندی او متوجه شد که همسر رویایی‌اش علاقه‌ای به او ندارد. البته خانم توریست به حسام با ایما و اشاره حالی کرد که با من رابطه‌ای داشته است. چیزی نمانده بود که حسام رابطه‌اش را کاملاً با من قطع

کند. همین اتفاق با یکی دیگر از دوستانم به نام جمال اتفاق افتاد. او عاشق یک دختر دانشجو شد که جمال او را با من آشنا کرد، بعدها این دختر برای همیشه رابطه‌اش را با جمال قطع کرد. نمی‌دانم که زنان در من چه می‌دیدند. احساس‌ام نسبت به خودم این بود که انسانی ناپایدار و ناتوان هستم، زیرا می‌دانستم بسیاری اطرافیانم را رنجانده‌ام و هنوز هم چنین می‌کنم.

برایم دشوار بود که تعادلی بین توقعات اخلاقی دین و نیازهای جسمانی پیدا کنم. همچنین برایم بسیار دشوار بود که بتوانم بین دو درک متفاوت از جهاد یعنی انقلاب [اجتماعی] و غلبه بر خویشان یک نقطه‌ی مشترک پیدا کنم.

از این دوپاره‌گی روح خود فرار کردم. احساس می‌کردم که فرارم از روستا به شهر بزرگ کافی نبود. می‌خواستم کشور را ترک کنم و جایی در خارج از مصر، زندگی‌ام را از نو بسازم. ابتدا نقشه‌ام این بود که با یک دختر همکلاسی‌ام در دانشگاه به آمریکا بروم. ولی تصور خوبی از آمریکا نداشتم؛ به علاوه فکر کردم اگر هر کس از این نظام ناراضی است یا هر کس که جای مناسبی در این نظام برای خود نیافته بار و بندیل خود را ببندد و در برود، پس چه کسی باید تغییرات [اجتماعی] را پیش ببرد. ولی یک مرد شکسته مانند من چه می‌توانست بکند؟ به زحمت می‌توانستم آن چیز آلوده و شکسته در درون خود را بپوشانم، و بیشتر از این هم کاری نمی‌توانستم انجام بدهم. تحصیل‌ام را در رشته‌های زبان‌های انگلیسی و فرانسوی به پایان رساندم و در فکر نقشه‌هایی برای آینده‌ام بود. رابطه‌ام به گونه‌ای با دختر دانشجویی که قرار بود با هم به آمریکا برویم، قطع شد و بدین ترتیب پروژه‌ی آمریکا به فراموشی سپرده شد. در همین زمان با آنتونیا در فرودگاه قاهره آشنا شدم.

قیافه‌اش مانند پاتریسیا بود، فقط ۱۷ سال مسن‌تر. به من پیشنهاد کرد در آلمان ادامه تحصیل بدهم و هر کاری که از دست‌اش برآید برای من خواهد کرد. ولی پیش از آن که کشور را ترک کنم، باید ابتدا خدمت نظام یکساله را انجام می‌دادم.

آشنایی با هیتلر

ما وظیفه‌ها در طول خدمتِ نظام، ارتش را «بلاهِتِ سازمان‌یافته» می‌نامیدیم. یک چنین چیزی را با صدای بلند گفتن مشکلات بزرگی به دنبال داشت؛ چون اهانت به نیروهای نظامی بود و آن هم در کشوری که هیچ قانونی بالاتر از ارتش نیست. چند سال پیش یک خبرنگار به دلیل انتقاد از رفتار نظامیان برای چند سال به زندان افتاد. «بلاهِتِ سازمان‌یافته» حقیقتی است که شخصاً تجربه کردم: در این جا فرمان صادر می‌شود، فریاد زده می‌شود، سلام نظامی داده می‌شود، تیرهای هوایی رها می‌شوند، خلاصه تمام کارهایی که بتوانند این چهارچوب را نگه دارند. ولی هیچ کس از خود نمی‌پرسد که اصلاً قرار است به چه کسی یا چه چیزی خدمت بشود.

تمام تلاش‌ام این بود که مبادا در این سال اتفاقی رخ بدهد که مانع خروج‌ام از کشور بشود. سه ماه اول خدمت نظام یک سناریوی ترسناک بود. مجبور بودم با ۴۷ سرباز دیگر از هر گوشه‌ی مصر در یک چادر بزرگ بخوابم. به هیچ وجه اجازه نداشتیم اردوگاه را که درست وسط کویر قرار داشت ترک کنیم. در این شرایط هر سرباز باید از سه چیز خود با چنگ و دندان مواظبت می‌کرد: اسلحه، اشیاء قیمتی و با ارزش‌ترین قسمت بدنش. این که توانستم این سه ماه را صحیح و سالم

پشت سر بگذارم، تقریباً یک معجزه بود. زیرا ارتش از انسان‌ها که به هر صورت زیر فشار شدید هستند، روان‌پزشان ناب می‌سازد. به ویژه وظیفه‌های دانشگاه رفته مورد نفرت درجه‌داران بودند؛ آنها هیچ فرصتی برای تحقیر و توهین ما از دست نمی‌دادند و همیشه در پی آن بودند که عقده‌های خودکم‌بینی‌شان را از طریق بازی قدرت جبران کنند. راهپیمایی‌های بی‌معنی، رژه‌های بی‌معنی و سرودهای بی‌معنی. گاهی مجبور بودیم با فرمان‌های شبانه از خواب پا بشویم تا فقط سرود ارتش را بخوانیم: «چهره‌ی وطن را در قلب خود حک کردیم: نخل‌ها، نیل و مردم درستکار!» اگر کسی اشتباهی می‌کرد، تمام گروه تنبیه می‌شد و بدین ترتیب هر روز چندین بار تنبیه می‌شدیم: روی شن‌های داغ سینه‌خیز رفتن، تمیز کردن مستراح‌ها، بی‌خوابی کشیدن و رژه‌های تنبیه‌ی. و تمام اینها فقط برای آن بود که ژنرال‌های روان‌پریش، نیازهای سادیستی [دگرآزارانه] خود را ارضا کنند. مثلاً یکی از سلام‌های صبحگاهی ژنرال این بود: «هر چه پدر و مادرتان یادتان داده تربیت نبوده، شما را بد عادت و بدون احساس مسئولیت بزرگ کردند. در اینجا است که شما تربیت خواهید شد و از شما مردان واقعی ساخته می‌شود تا بتوانید سنگ بخورید و از آتش جهنم جان سالم بدر ببرید.» تنبیه یا غیر تنبیه، هر کس مجبور بود هر چند روز یک بار توالت‌ها را تمیز کند. کاری مطلقاً کثیف! در حقیقت واژه‌ی توالت، اصلاً براننده‌ی این مکان که فقط از حفره‌هایی تشکیل شده بود، نیست.

سرانجام موفق شدم که اردوگاه را بدون آسیب به پایان برسانم. البته هنوز نمی‌توانستم سنگ بخورم ولی تا اندازه‌ای سخت و زمخت شده بودم. از سوی سازمان اطلاعات ارتش برگزیده شدم تا نه ماه باقی‌مانده را به عنوان مترجم در وزارت دفاع خدمت کنم. باید سوگندنامه امضاء

می‌کردم که در طی خدمت‌ام شغل دیگری انجام ندهم، و در ضمن قسم می‌خوردم که هیچ ارتباطی با خارجی‌ها نداشته‌ام و نخواهم داشت. همچنین باید سوگند یاد می‌کردم که عضو هیچ تشکل ممنوعه یا ضد دولتی نبوده‌ام. این که برای یک آژانس گردشگری کار می‌کردم و آن را ادامه خواهم داد، سکوت کردم. چون هر سربازی که با خارجی‌ها تماس می‌داشت از خدمت در یک چنین شغل حساسی برکنار می‌شد و از جایی مانند مرز سودان یا کویر سر در می‌آورد. جریان اخوان المسلمین و مارکسیست‌ها را نیز برای خودم نگه داشتم.

این یک امتیاز بود که آدم خدمت نظام‌اش را در مقر اصلی ارتش انجام بدهد. باید فقط تا ساعت سه بعد از ظهر کار می‌کردم و آخر هفته‌ها هم تعطیل بودم. به همین دلیل می‌توانستم کارم را در فرودگاه ادامه بدهم و اندکی پول برای مهاجرت‌ام به آلمان پس‌انداز کنم. البته زمانی که شیفت شب داشتم خیلی دشوار بود، چون فردای آن روز ساعت هفت صبح باید در وزارت‌خانه کارم را شروع می‌کردم. ولی از زمان دانشجویی به این آهنگ زمانی عادت کرده بودم. صرف نظر از این که هیچ‌گاه نتوانستم بر رژه‌ی نظامی تسلط یابم، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. همیشه به هنگام رژه، برای سربازان پشت سرم باعث دردسر می‌شدم و به همین دلیل تقریباً هر روز حبس تنبیهی می‌شدم. ولی این هم مشکل بزرگی نبود؛ چون رئیس‌ام که برای ترجمه به من نیاز داشت مرا پس از یک ساعت از حبس بیرون می‌آورد.

یک بار به دفتر یکی از افسران عالی‌رتبه که در واقع نفر سوم در وزارت دفاع بود، فرا خوانده شدم. از این افسر، بیشتر از وزیر دفاع می‌ترسیدند. نام کوچک‌اش «هیتلر» بود، بدون شوخی. این نام واقعی‌اش بود و داشتن چنین نامی برای یک مصری اصلاً شرم‌آور نیست. دختر این مرد

در دانشگاه همکلاسی‌ام بود، یکی از بهترین‌ها دانشجویان. ژنرال گفت، «شنیده‌ام که شما مترجم خوبی هستید»، و پانزده صفحه به عربی به من داد تا به انگلیسی ترجمه کنم. این یک متن خصوصی بود و ربطی به ارتش نداشت. او گفت، «باید ترجمه تا فردا صبح ساعت هشت روی میز باشد، تمیز و بدون اشتباه!» و فرمان داد که بروم. به راستی هیتلر می‌داند که امروز عصر باید در فرودگاه کار کنم، در حالی که دخترش، که بهتر از من انگلیسی می‌داند در خانه نشسته و ناخن‌های زیبایش را لاک می‌زند؟ طبعاً چنین فرمان‌هایی بزرگ‌ترین تحقیر برای یک سرباز در ارتش محسوب نمی‌شوند، ولی من بسیار اذیت شدم. تمام شب را مشغول ترجمه‌ی این متن بودم و به موقع هم تحویل‌اش دادم. نه شکری، نه چند ساعت استراحت که بتوانم تجدید قوا کنم. پس از تحویل ترجمه، مستقیم به دفتر کارم رفتم تا ورق‌پاره‌های دیگر ارتش را ترجمه کنم.

طبعاً در طی خدمت نظام‌ام رفاقت‌ها و لحظاتِ بامزه‌ای وجود داشت، ولی همه از ذهن‌ام محو شده‌اند. به نظر می‌رسد فقط حافظه‌ام برای دردها بی‌اندازه بزرگ است. هر گاه چیز بدی تجربه می‌کردم، دردِ جدید، دردهای کهنه را پیدا می‌کرد، با آنها یکی می‌شد و با هم در من شروع به بازتولید می‌کردند. دو ماه پیش از پایان خدمت‌ام در کیف پولی‌ام یک مقدار دلار آمریکایی و کارت آژانس گردشگری‌ام را پیدا کردند. بدتر از آن: یک نامه از آنتونیا پیدا شد که در آن از حال و روزگرم در ارتش پرسیده بود. ظاهراً یک چیز بی‌اهمیت است، ولی به خاطر اشیاء یافته یک ماه از خدمت تعلیق شدم و به اتهام جاسوسی توقیف شدم. نه فقط برای این که در حوزه‌ی گردشگری کار می‌کنم و

با خارجی‌ها تماس داشتیم، بلکه به این دلیل که در این مورد سکوت کرده و اطلاعات اشتباه داده بودم.

تقریباً هر روز یک افسر اطلاعاتی در زندان از من بازدید می‌کرد و تلاش می‌کرد با همه‌ی امکانات ترور روانی از من اعتراف بگیرد که جاسوس هستم. البته باید منصفانه بگویم که شکنجه نشدم. کاملاً آرامش خود را حفظ کردم و واقع‌بینانه برخورد می‌کردم، چیزی که باعث حیرت افسر اطلاعاتی می‌شد. او با تهدید گفت، «چرا این قدر آرام هستید؟ کسانی برای یک چنین اتهاماتی برای همیشه از صحنه‌ی روزگار محو شده‌اند». پاسخ دادم، «یا واقعاً جاسوس هستم و خوب آموزش دیدم که چه طور در چنین مواقعی از کوره در نروم یا بی‌گناه هستم و مطمئن‌ام که برای شما هم مشخص خواهد شد و برای همین است که دلیلی برای ترسیدن ندارم.» نمی‌دانم از کجا این همه شهادت را پیدا کرده بودم. در حقیقت ترساندن من خیلی راحت است، ولی در شرایطی که قاعدتاً اعصاب‌ام باید در هم ریخته شوند، خیلی راحت خونسردی خود را حفظ می‌کنم. احتمالاً باید چیزی در من وجود داشته باشد که در شرایط مطلقاً بحرانی به طور خودکار خاموش می‌شود تا خودم را در برابر خودم محافظت کند. افسر رفت، و برای مدت طولانی هیچ کس به سراغ من نیامد.

پس از چند هفته در زندان همه‌ی شهادت خود را جمع کردم و فریاد زدم: «می‌خواهم شخصاً با خود وزیر حرف بزنم!» هیچ کس روی این حساب نمی‌کرد. یک افسر امنیتی وزارتخانه نزد من آمد. پیش از آن که حرف بزند، گفتم: «پول و بقیه چیزهایم را پس بدهید! آنها مال من‌اند. چون حقوقی از ارتش نمی‌گیرم در فرودگاه کار می‌کنم، وگرنه هیچ درآمدی نخواهم داشت. یک نامه از یک زن آلمانی دارم چون می‌خواهم

پس از پایان خدمت برای ادامه تحصیل به آلمان بروم. تازه مگر چیزی درباره‌ی ارتش مصر برای گزارش کردن هست که آمریکا و اسرائیل از آن اطلاع نداشته باشند؟ درست است، اشتباه کردم که کارم را در فرودگاه به شما اطلاع ندادم، ولی اداره‌ی امنیت وزارتخانه که شما مسئول آن هستید در گزینش من خیلی اشتباه کرده است. وزیر از شما انتظار دارد همه‌ی سربازانی که به وزارتخانه فراخوانده می‌شوند با دقت و وسواس از زیر کنترل بگذرند و همه چیز را درباره‌ی آنها بدانید. در رابطه با من این کار را نکردید. من اشتباه کردم، شما هم اشتباه کردید، حالا می‌خواهم که خود وزیر قضیه را بررسی کند. حاضر نیستم یک روز دیگر هم در این زندان باشم. این جا بدون اتهام و دادرسی نشسته‌ام. با این که بی‌گناهم، تمام شأن انسانی‌ام لگدمال شده است. فقط چند هفته به پایان خدمت‌ام نمانده و پس از آن می‌خواهم مصر را ترک کنم. لطفاً آینده‌ی مرا را خراب نکنید! تمام چیزی که در مصر داریم همین جوانانی هستند که می‌خواهند یک کاری برای خود انجام بدهند. چرا نظام تمام هم و غمش را بر این گذاشته که روحیه‌ی آنها را خراب کند؟ از شما می‌خواهم به عقل خود و شرافت نظامی خود رجوع کنید، و از شما خواهش می‌کنم که بگذارید بروم دنبال زندگی‌ام.»

ژنرال سخنرانی طولانی‌ام را که قبلاً برای خودم نوشته بودم و چندین بار آن را تمرین کرده بودم، با دقت گوش داد و شدیداً تحت تأثیر قرار گرفت. قول داد تا فردا یک راه حل برایم پیدا می‌کند.

علی‌رغم این میان‌پرده‌ی ناخوشایند خدمتِ سربازی‌ام را بالاخره سالم به پایان رساندم. رئیس‌ام پیشنهاد کرد که به عنوان مترجم در ارتش مشغول به کار بشوم، با حقوق کامل یک افسر. با سپاس پیشنهاد او را رد کردم. آینده‌ی من خارج از دیوارهای پادگان و خارج از مصر قرار

داشت. وقتی برای آخرین بار از در اصلی وزارتخانه بیرون رفتم، با خودم زمزمه کردم: «بدرود، هیتلر!»

رفقای وجود داشتند که پس از پایان خدمت می‌گفتند این دوره زیباترین زمان زندگی‌شان بود. همچنین بسیاری از دانشجویان، زمان دانشجویی را بهترین سال‌های زندگی‌شان می‌دانند. از خودم پرسیدم چرا من چنین احساسی ندارم. زیباترین زمان زندگی‌ام هنوز نیامده بود.

مدتی کوتاه پس از رهایی‌ام از ارتش چمدان‌هایم را به قصد آلمان بستم. پس از دو سال زندگی در آنجا برای بازدید به مصر بازگشتم. طبعاً در مصر همه چیز تار و دلگیر نبود. در کشور کناره نیل اتفاقاتی افتاده بود، به ویژه قاهره از جنبه‌هایی مدرن شده بود، ولی این تکان‌ها حتا خراشی بر سطح هم نبود. حتا اگر نمای خانه را هم رنگ و لعاب بزنند، باز هم این خانه، مانند روستا، از درون بو می‌دهد: بوی کپک. ریشه‌های نظام همان هستند. نظام، ساختارهای روشن و قابل تعریف ندارد، نه رأس و نه پایه، بلکه در سرهای آدم‌ها قرار دارد، ولی آدم‌های کمی هستند که می‌دانند خودشان نظام هستند. آنها خود، آفریننده‌ی این چهارچوب [نظام] هستند، نه لزوماً با کار و فعالیت خود، بلکه به خاطر بی‌عملی تأییدگرانه یا درماندگی خود. اکثر مصریان فکر می‌کنند که مشکل اصلی مبارک و اسرائیل هستند. ولی اگر، خدای ناکرده، همین فردا اسرائیل از صحنه‌ی روزگار محو شود، و یا مبارک خدای ناکرده همین فردا بر اثر سکت قلبی بمیرد، آیا وضعیت ما بهتر خواهد شد؟ فکر نمی‌کنم. کثافت‌های پوشیده در مصر خیلی بیشتر از آن است که ما تصور می‌کنیم. حتا به اخوان المسلمین صادق هم باور نداشتم که بتوانند انقلاب بزرگی در مصر به راه بیندازند. فعلاً زمان نه به نفع من و نه به نفع مصر است! زمان مانند یک مشت شن است که بی‌وقفه

از میان انگشتانم می لغزد. در دلِ کویرِ وسیع میلیون‌ها بذر دفن شده‌اند و منتظرِ باران هستند. می‌توانم امیدها را بو بکشم. ولی ابرها در آسمان خشیده‌اند، و هیچ توفانی در راه نیست. آینده‌ی مصر قطعاً فردا آغاز نخواهد شد، پس چه موقع؟

به هنگام بازدید از زادگاهم احساس کردم که خانواده‌ام مانند گذشته مرا هنوز درست نشناخته است. گفتگوهایمان اصلاً تقارنی با هم نداشتند. حتی شکم‌ام دیگر نمی‌توانست غذاهای مصری را تحمل کند. دختر خواهرم در این خانه ختنه شد. نتوانستم به او کمک کنم و رفتم به قبرستان تا خود را از فریادهای او پنهان کنم. سر قبر پدر بزرگم دعا خواندم و از کنار آن جایی گذشتم که روزی دست‌هایم را بسته بودند.

فصل چهارم

ازدواج اجباری ام با آلمان

برایم روشن شد که دیگر به سادگی نمی‌توانم جایگاه طبیعی و پیشین خود را در کشورم داشته باشم. اگرچه آلمانی‌ها را چندان دوست نداشتم، ولی پس از بازگشتم عملاً از خود آلمانی‌ها، آلمانی‌تر شده بودم. تقریباً همه‌ی روابطم را با مسجد و دیگر مهاجران قطع کردم. شاید بتوان گفت که رابطه‌ی من با آلمان مانند یک ازدواج اجباری یا ازدواج مصلحتی بود. احساس ناامنی و سردرگمی فزاینده‌ای زندگی را هر چه بیشتر بر من دشوارتر می‌کرد. ساده‌لوحانه بر این باور بودم که اگر شیوه‌ی زندگی ام را مانند غربی‌ها بکنم به عنوان یک مهاجر در آلمان پذیرفته خواهم شد. ولی عکس این اتفاق افتاد. نوع جدید زندگی ام باعث شد هم مسلمانان و هم آلمانی‌ها مرا مسخره کنند. به ویژه وقتی مشروب می‌خوردم طعنه‌های همکلاسی‌های آلمانی‌ام مرا عصبانی می‌کرد. نگاه‌های شگفت‌انگیز آنها برایم تحقیرآمیز بود. همین باعث شد که روز به روز ناآرام‌تر بشوم و گاه و بی‌گاه از کوره در بروم. مصرف اغراق‌آمیز لداپذ غربی نه تنها از احساس ترس و بی‌ریشه‌گی ام نکاستند، بلکه فقط احساس گناه‌ام را بیشتر می‌کردند. میوه‌های ممنوعه نتوانستند گرسنگی ام را فرو نشانند، و این آب شور هر چه بیشتر مرا تشنه می‌کرد. علی‌رغم همه‌ی اینها نمی‌توانستم از فرهنگ خود کنده شوم. انگار با بندهایی نامرئی به سنت و ارزش‌های گذشته‌ی خود گره خورده بودم. هر چه بیشتر خود را از آنها دور می‌کردم دوباره

با شدت بیشتری به نقطه‌ی آغازین خود باز می‌گشتم. هر چه این فاصله بیشتر می‌شود شدت برخورد به هنگام بازگشت به نقطه‌ی آغاز هم بزرگ‌تر و دردآورتر می‌شود. بیگانگی از آنتونیا نیز این انزوا را شدیدتر می‌کرد. در این جا یک کارت دیگر به نام هویت از آستین بیرون آوردم، و آلمان را مسئول انحراف خود قلمداد می‌کردم.

یک خبر از روستای زادگاهم مرا دوباره راهی مسجد کرد: یک دوست قدیمی‌ام خودکشی کرد. این احمد بود؛ تنها جوانی که در قبرستان به همراه دیگر جوانان مرا مورد حمله و تجاوز قرار نداد. گاهی با او تماس تلفنی داشتم و هر گاه به مصر می‌رفتم از او هم دیدن می‌کردم. ظاهراً از زندگی در روستا و شغلِ آموزگاری‌اش ناراضی بود. دو هفته پیش از خودکشی‌اش به من تلفن زد و پرسید آیا امکانی وجود دارد که به آلمان بیاید. لحن‌اش مأیوسانه و پردرد بود. ولی من رأی‌اش را زدم و گفتم: «آلمان ارض موعود نیست. اگر نتوانی در مصر گلیم‌ات را از آب بیرون بکشی در هیچ جا نخواهی توانست.» و نتوانست. او سم خورد و در راه بیمارستان درگذشت. پس از این جریان شدیداً احساس گناه می‌کردم. به یاد نقاشی او در مدرسه افتادم که معلم از ما خواست صحنه‌ای از جنگ یوم کیپور را بکشیم: یک سرباز که تلاش می‌کرد با شلنگ آب یک دیوار را خراب کند. دوباره شروع کردم درباره‌ی زندگی و مرگ فکر کردن. چرا زنده‌ایم، و پس از مرگ چه بر سرمان خواهد آمد؟ درباره‌ی آن با هیچ نمی‌توانستم حرف بزنم. می‌ترسیدم که نفر بعدی خودم باشم که یأس و تردید آن را به این نقطه می‌کشاند.

رفتم سر قبر رودلف دیزل در آگسبورگ و گریه کردم. روی چمن‌ها سنگ‌های طبیعی از ژاپن چیده شده بودند. نظم آنها یک معنای مذهبی داشت. روی سنگ قبر نوشته شده بود: «روح‌ات همیشه زنده

است - در سراسر ژاپن» از این قبر تا مسجد راه چندانی نبود. می‌خواستیم برای دوست مُرده‌ام و خودم نماز بخوانم. ولی احساس بیگانگی می‌کردم. دور و برم را نگاه کردم، ترک‌های جوان، مؤمن و استواری را دیدم که حداقل ظاهراً اثری از بحران هویت در آنها آشکار نبود. از خود پرسیدم که چگونه آنها در یک چنین جامعه‌ای مانند آلمان سردرگم نمی‌شوند. پاسخ روشن بود: سازگاری و تطبیق آنها با محیط فرهنگی بسته‌ی خود که هنوز بر تصورات اجتماعی و اخلاقی خانواده تأکید می‌کند، این تعادل را ممکن می‌سازد. آنها می‌توانستند به دو سیستم موجود مستقل از هم ولی در جوار یکدیگر دسترسی داشته باشند، اجازه داشتند یا یکی را انتخاب کنند یا ترکیبی از هر دو را برای خود برگزینند. آنها در برابر بوفه‌ی باز زندگی ایستاده بودند و آن چیزی را برمی‌گزیدند که در خور آنها باشد. آنها فضای بیشتری برای تعیین و تشخیص هویت خود داشتند. از این رو، درگیری با جامعه آلمان برای آنها یک چیز زاید بود. طبعاً این برداشت من بود، چون حتماً جوانان ترکی هم وجود دارند که از لحاظ درونی سردرگم و سرگردان هستند.

در همان مسجد چند تا از دانشجویان عرب دوره کالج و پناهنده‌ی عرب دیدم که گهگاهی آنها را در میکده [بار] می‌دیدم. من هم یکی از آن کسانی بودم که در شوق آزادی بودند و می‌خواستند کاری بکنند، ولی خیلی زود سرخورده شدند و دوباره سرافکنده به مسجد بازگشتند. خودکشی دوستم احساساتی را در من زنده کرد که سالیان سال آنها را پس رانده بودم. او باعث شد که یک بار دیگر به نقاط ضعفِ هویت تکه‌پاره‌ی خود و آن فرهنگی که همواره ستایش می‌کردم بیندیشم. در گذشته فکر می‌کردم که فقط اروپایی‌های کفار هستند که از فرط یأس دست به خودکشی می‌زنند. به راستی چه اتفاقی برایمان رخ داده؟

احساس می‌کردم آدم زشتی هستم. آیا یک عمل زیبایی می‌توانست به من کمک کند؟ زندگی من چقدر می‌تواند دو رنگی را تحمل کند؟ انرژی‌ام برای رفتن به ژرفنای این پرسش‌ها کفایت نمی‌کرد. به آرامش و گرمی زندگی نیاز داشتم. چند هفته بعد در مسجد با یک گروه از دانشجویان مذهبی برخورد کردم که خود را «جماعت تبلیغی» می‌نامیدند و با چند تا از آنها دوست شدم. این گروه غیر سیاسی بود و رسالت خود را محدود به فعالیت روی جوانان مسلمان در غربت گذاشته بود. ما نزد دانشجویان عرب می‌رفتیم و تلاش می‌کردیم آنها را دوباره به راه دین باز گردانیم. بدون آن که متوجه بشوم، به یک مبلغ تبدیل شدم. باید اعتراف کنم که در آن زمان توانایی وصل شدن به هر گروهی را داشتم: از شاهدان یهوه تا ساینٲولوژها یا حتا تروریست‌های معتقد. به یک جمع و یک پروژه نیاز داشتم تا بتوانم بی‌ریشه‌گی، یأس‌ها و درمانده‌گی خود را به تاریخ‌خانه‌ی فراموشی پس برانم. مطمئن نیستم که آماده‌گی دست زدن به خشونت داشتم، چون این مسئله نه تنها به تصورات اخلاقی فرد وابسته است بلکه ساختار گروه، توانایی بسیج رهبرِ گروه و درجه‌ی انزوای گروه نقش تعیین‌کننده نیز دارند. پس از مدت کوتاهی نیاز شدیدی به الکل و دیگر سرگرمی‌ها پیدا کردم. و چنین شد که گاهی اوقات مسلمانان جوان را از نوشیدن الکل و هرزه‌گی برحذر می‌داشتم ولی در همان روز خودم همان کار را می‌کردم.

همه‌ی کارت‌هایی را که روی هویتِ خودم گذاشتم از دست دادم. رسیدن به این نتیجه که در زندگی نه یک انسان فعالِ پیش‌برنده بلکه یک انسان بی‌عمل هستم، برایم بسیار دردناک بود. توانایی درک رفتار خودم را نداشتم و برایم روشن بود که این گُسستِ روانی را برای مدتی طولانی نمی‌توانم تحمل کنم. از کم‌ر درد شدید رنج می‌بردم و پی در

پی از کوره در می‌رفتم و دوست داشتم که عصبانیت‌ام را به شکل خشونت فیزیکی بیان کنم. آلمان به دشمن من تبدیل شد و آماده بودم علیه آلمانی‌ها خشونت اعمال کنم. ولی برای اجرای خشونت لازم است که آدم بتواند آن با استدلال‌ات منطقی یا مذهبی توجیه کند. چیزی که من نمی‌توانستم. درک پدرم از مذهب که در من عمیقاً ریشه دوانده بود باعث شد که ایدئولوژی‌های خشونت‌طلب برایم جذابیت نداشته باشند. چون برای خشونت علیه محیط زندگی‌ام هیچ‌گونه مشروعیتی نیافتم، این خشونت در مرتبه‌ی اول علیه خود من جهت‌گیری می‌کرد. و آن طور شد که باید می‌شد: دچار فروپاشی روانی شدم! و هر روز خودزنی می‌کردم. از فراموشی رنج می‌بردم. روزهایی وجود داشت که نمی‌دانستم یک ساعت پیش کجا بودم یا چه کار کردم. یک بار در مترو نشسته بودم که یک گروه بچه‌های مدرسه‌ای به همراه دو زن معلم وارد شدند. وقتی کودکان را دیدم، دچار ترس شدم. تک تک کودکان را ورنداز کردم، و معلمان و کودکان نگاه‌های مشکوک خود را به من دوخته بودند.

ناگهان تنها در وسط جنگل ایستاده بودم، و تاریک بود. شش ساعت زندگی‌ام محو شده بودند. اصلاً نمی‌دانستم که چه طور آنجا آمده بودم و کجا بودم. موجی از ترس وجودم را گرفت. چه کار کردم؟ از تصور این موضوع که یکی از کودکان مدرسه‌ای را ربوده‌ام و به او تجاوز کرده‌ام نمی‌توانستم خلاص شوم. شروع به فریاد زدن کردم. خیال می‌کردم صداهایی می‌شنوم و کوتوله‌های گریان می‌بینم. ساعت‌ها اینور و آنور می‌چرخیدم تا سرانجام به یک راه خروجی رسیدم. خیلی دیر به خانه رسیدم. آنتونیا از دیدن وضعیت‌ام به وحشت افتاد. ازم پرسید که چه شده. به او چیزی نگفتم. از آن پس هر حرکت و صدایی باعث ترسم

می‌شد. آژیر خودروی پلیس یا صدای جارو برقی باعث وحشتام می‌شدند. هر روز اخبار را گوش می‌دادم و می‌ترسیدم که چیزی درباره‌ی کودکِ گم‌شده‌ای در آگسبورگ بشنوم. آنتونیا تلاش می‌کرد با من درباره‌ی وضعیت‌ام حرف بزند ولی من همه‌ی درها را بسته بودم. یک با من و آنتونیا در زمستان به یک دریاچه‌ی یخ‌زده رفتیم. بر تابلویی هشدار داده شده بود: «رفتن روی دریاچه با مسئولیت خود». ناگهان به سرم زد که روی دریاچه بروم. با سرعت روی دریاچه یخ‌زده رفتم. آنتونیا در ساحل ایستاده بود و با گریه و فریاد از من خواهش می‌کرد که برگردم؛ ولی من هر چه بیشتر دور می‌شدم. با پاهایم روی یخ می‌کوبیدم ولی یخ بیش از اندازه ضخیم بود. آنتونیا سریع به سوی من آمد، و همان‌گونه که بازویم را گرفته بود می‌گریست. مرا به خانه برد. نیرو و شهامتی که آنتونیا نشان داد واقعاً قابل تحسین بود. هر کاری از دست‌اش برمی‌آمد برایم انجام می‌داد ولی حال و روز من بیش از اندازه خراب بود. بالاخره قانع‌ام کرد که از کارشناس کمک بگیرم. با این که امیدی به درمان نداشتیم، ولی پیشنهاد آنتونیا را پذیرفتم، چون نمی‌خواستیم بیش از این به او فشار وارد شود.

اختلال شخصیتی

قرار شد طی یک روان‌درمانی چند هفته‌ای در مونیخ به من کمک بشود. وارد گروه‌بیمارانی شدم که همه اختلالات شخصیتی داشتند. انسان‌هایی که در گذشته آسیب روانی دیده بودند. کلاودیا یک خانم نویسنده متوسط بود که هرگز موفقیتی در نویسندگی به دست نیاورد و مرتب از سوی مردانی که در زندگی‌اش می‌آمدند ترک می‌شد. هانس،

۵۵ ساله، وقتی برای اولین بار مجبور شد سرِ کارش با کامپیوتر کار کند، کاملاً قاطعی کرد. دختری که نامش را فراموش کردم به هنگام کودکی هم از سوی پدر بزرگش و هم پدرش چندین بار مورد تجاوز قرار گرفته بود. من هم می‌خواستم با سوزی، نیمه‌فرانسوی زیبا بخوابم، ولی او دلش نزد استفان، مرد بلژیکی همجنسگرا، گیر کرده بود که او هم به نوبه‌ی خود برای من مثل سیر و سرکه می‌جوشید. با این وجود، زندگی با آنها خیلی ساده پیش می‌رفت. سریع یکدیگر را می‌فهمیدیم. تنها فصل مشترک ما این بود که زندگی همگی مان بین افراط و تفریط نوسان می‌کرد. زندگی با آنها سرگرم‌کننده بود. با هم پینگ پنگ بازی می‌کردیم، نقاشی می‌کشیدیم و در پارک ساعت‌ها قدم می‌زدیم.

شاید اگر این روان‌درمانی مسیر خود را به ناخودآگاه من نمی‌گشود، همه چیز به خوبی پیش می‌رفت. روانشناس تلاش کرد که با شیوه‌ی آلمانی، بی‌احساس و سرد، از طریق هپنوتیزم خاطرات کودکی مرا بیرون بکشد، چیزی که باعث شد آتش خشم و پرخاشگری من شعله‌ور شود. این نه یک کمکِ درمانی بلکه یک تجاوز روحی بود. و هنگامی که روان‌انسان خشونت را احساس می‌کند، با خشونت هم پاسخ می‌دهد. پس از یک جلسه‌ی فشرده با روان‌درمان، از بیمارستان فرار کردم و در آن شب سردی یخبندان در خیابان‌های مونیخ شروع به دویدن کردم و جلو خودروها را می‌گرفتم، تو گویی می‌خواهم تمام تمدن را فلج کنم. تمام خیابان در اختیار من بود و یک آشوبِ ترافیکی بزرگ بوجود آوردم. دوباره مرا گرفتند و به بیمارستان بردند، و در آنجا نیز چندین پرستار مرد را مورد حمله قرار دادم. آمپول‌های آرام‌بخش توانستند فقط برای یک شب مرا آرام کنند. در فردای آن روز یک لیوان شیشه‌ای را

شکستم و تکه‌های آن را بلعیدم. بار دیگر تلاش کردم تا با کابل تلفن خود را حلق‌آویز کنم.

پس از آن که تکه‌های شیشه را طی یک عمل جراحی از شکم بیرون آوردند، به دلیل رفتار پرخاشگرانه و خطر شدید خودکشی مرا به یک بیمارستان روانی منتقل کردند. ولی من از رفتن به آنجا خودداری کردم و سرانجام زیر نظر پلیس به آنجا برده شدم. قاضی دادگاه حکم داد که سلامت عقل ندارم و به دلیل معلولیتِ روحی و روانی از حق امضاء محروم شدم و می‌بایستی در یک بخش بسته نگه‌داری بشوم تا زمانی که برای خودم و دیگران خطری ایجاد نکنم.

به راستی قاضی از روح و روان چه می‌دانست که چنین حکمی را صادر کرد؟ ولی چه می‌توانست بکند؟ با رفتار خودم راهی برای او نگذاشتم. در آسایشگاه هیچ کس مشکل مرا نمی‌فهمید. مرا در یک اتاق بدون پنجره حبس کردند که چیزی برای خودکشی کردن در آن نبود. داروهای قوی‌ای که به من می‌دادند تماماً فلج‌ام می‌کردند. دارویی به نام هالوپریدول [Haloperidol] مصرف می‌کردم که همه‌ی صورتم را فلج می‌کرد. زبانم در دهان تاب می‌خورد و نمی‌توانستم حرف بزنم. برای ادامه‌ی مصرفِ این دارو، یک داروی ضدّ آن به من می‌دادند. هیچ کس با من به عنوان انسان برخورد نمی‌کرد. برای آنها فقط یک حیوان وحشی بودم که باید آمپول‌های آرام‌بخش دریافت می‌کرد. هر شب مرا به تخت می‌بستند که مبادا اتفاقی بیفتد. هر گاه هم از خوردن دارو سر باز می‌زدم، آن را به نحوی به من می‌خوراندند.

آدم‌ها را در چنین کلینیک‌های زُداینده محبوس می‌کنند تا مبادا برای آرامش ظاهری مردم آلمان مزاحمتی ایجاد کنند. جهان پاک، دوست ندارد آشغال‌هایش را ببیند. همچنین رئیس کلینیک نفهمید که من

دیوانه نیستم بلکه فقط بارِ دردِ تحمل‌ناپذیری را در قلب خود حمل می‌کنم. پزشک خیلی ساده این تشخیص را داد: بیمار روانی. طبق این تشخیص دیگر هیچ چیز در رفتار من طبیعی و عادی نبود. هر حرکت و رفتارم اشتباه تعبیر و تفسیر می‌شد. اگر لبخند می‌زدم، می‌گفتند که این مرحله‌ی «شیدایی» بیماری‌ام است و اگر گریه می‌کردم به عنوان مرحله‌ی «افسردگی» تعبیر می‌شد. هفته‌ها آسمان را ندیدم و اجازه رفتن به هوای آزاد را نداشتم. اتاق‌ام هیچ پنجره‌ای نداشت. فقط روشنائی لامپ‌های مهتابی را می‌دیدم و با دیگر هم‌بندانم تماسی نداشتم. اکثر آنها یا جانیان خطرناک بودند یا در خطر خودکشی شدید قرار داشتند.

یک بار از یکی از پرستاران مرد با لحنی تند خواستم که مرا به جایی ببرد تا بتوانم اندکی هوای تازه نفس بکشم. او تقاضای مرا رد کرد و گفت که اگر آرام‌نگیرم مجبور خواهم شد که تمام روز در غل و زنجیر به سر ببرم. آن قدر فریاد کشیدم، و فریاد کشیدم که دیگر صدایم از کار افتاد. گهگاهی آنتونیا به ملاقاتم می‌آمد و برای انتقال من به یک کلینیک در آلگوی [Allgäu] می‌جنگید. رئیس کلینیک این تغییر مکان را منوط به رفتارم کرد. با خودم می‌جنگیدم که دیگر فریاد نکشم و تا آن جا که ممکن است آرام باشم. دیگر برای کسی تعریف نکردم که مانند گذشته صداهایی می‌شنوم و همچنین در چشم خیال خود کوتوله‌های گریبان می‌بینم. سرانجام اجازه یافتم به کلینیک کافبویرن [Kaufbeuren] بروم. آسایشگاه روانی آنجا هم بسته بود ولی بیماران اجازه داشتند دست کم زیر نظر مراقبان در باغ قدم بزنند. آرایش داخلی کلینیک دوستانه و روشن بود. در آنجا آثار هنری مدرن وجود داشتند و روش‌های درمانی انسان‌دوستانه بودند: گفت‌وودرمانی،

حرکت‌درمانی، تنش‌زدایی و کاردرمانی [Ergotherapie]. پزشکِ کلینیک جدید نسبت به «تشخیص» رئیس کلینیک سابق ابراز شک کرد و بر این نظر بود که من از «اختلال روانی چند شخصیتی» در رنج هستم؛ یعنی یک نوع بیماری روانی ویژه که هنوز هم در محافل دانشگاهی بر سر آن بحث است و کاملاً پذیرفته نشده است. در همین رابطه داروهای دیگری دریافت می‌کردم که قابل‌تحمل‌تر ولی باز هم به همان دسته از سموم تعلق داشتند.

با همدردهای بسیاری آشنا شدم، و آنها مرا همان‌گونه که بودم پذیرفتند. همیشه، به هر دلیلی، برای انسان‌های حاشیه‌نشین و دگراندیشان از جذابیت برخوردار بودم. واقعاً نمی‌دانستم که آنها عقب‌مانده‌ی ذهنی بودند یا آنچنان از لحاظ روحی پیشرفته بودند که کسی قادر به درک آنها نبود. درست مثل آن چه روزی هاینریش هاینه گفته بود: هیچ کس آن قدر دیوانه نیست که برای فهمیدنش دیوانه‌تر از خود را پیدا نکند!»

اولاف یک کودک دوست‌داشتنیِ چهل‌ساله بود که هر روزه برای موجودات فرا زمینی نامه می‌نوشت. آموزگاری که همسرش به او خیانت کرده بود، همیشه روی چهار دست و پا می‌خزید و فریاد می‌زد: «مواظب باشید، روسها دارند می‌آیند!» هر گاه کسی از او می‌پرسید که حالش چه طور است، پاسخ می‌داد: «حالم خوب است، کم و کسری ندارم، چون روزی سه بار جلق می‌زنم!» ایبو [Ibo] یک معتادِ در حال ترک بود. تا آن زمان یک چنین تُرک پراحساس و شوخ‌طبعی را در آلمان ندیده بودم. همچنین یکبار، در نیمه شبی در اتاق تلویزیون با یک دختر تُرک آشنا شدم. به دلیل اختلالِ شب‌خوابی اجازه داشتم بیشتر بیدار بمانم؛ در اتاق تلویزیون مشغول تماشای یک فیلم پورنو

بودم که او وارد شد. کانال را عوض نکردم. نگاهی به من کرد و لبخند زد. غریزی متوجه شد که من هم احتمالا مثل او از ممنوعیت‌های خانوادگی دل‌پُری دارم. به همراه من فیلم را نگاه کرد و کلی خندیدیم. احتمالا اگر جایی دیگر می‌بودیم، در این شب وحشیانه با هم عشق‌بازی می‌کردیم، ولی هم‌نشینی ما به لاس‌خشکه و شوخی محدود ماند. از این که انرژی جنسی‌ام را احساس کرده بودم، خوشحال بودم. البته مانند آن آموزگار سه بار در روز نمی‌توانستم جلق بزمن ولی گاهگاهی به خودم دست می‌زدم تا ببینم که آیا هنوز الویس [Elvis] زنده است یا خیر.

شوخ‌ترین آدم گروه یک خلبان سابق ارتش آلمان بود که طرفدار سرسخت چین بود، به ویژه زنان چینی. او همیشه برای هر پرسشی یک پاسخ بامزه داشت و مرتب به افتخار رهبر بزرگ مائو یک سرود چینی می‌خواند. زمانی که او با خانواده‌ی نامزد چینی‌اش در چین در رستوران یک غذای خاص منطقه را سفارش داده بود و مشغول خوردن بود، با دیدن یک صحنه برای همیشه قاطی کرد. در سوراخ وسط یک میز گرد فقط سر یک حیوان قابل دیدن بود. او یک میمون بود که زنده در زیر میز بسته شده بود. گارسون با تبر کاسه‌ی سر میمون زنده را با یک ضربه جدا کرد و مردان چینی شروع کردند با قاشق مغز میمون را خوردن و میمون از درد فریادها دلخراش می‌کشید. می‌گفتند که برای تقویت نیروی جنسی خوب است. یک پروفیسور الهیات که به خدا اعتقاد نداشت و کسی به ملاقاتش نمی‌آمد خاموش‌ترین و افسرده‌ترین در میان ما بود. او پی در پی سیگار می‌کشید، ولی اغلب بدون سیگار و پول همانجا می‌نشست و برای خود گریه می‌کرد. حاضر نبود از کسی پول بگیرد، هنوز به اندازه کافی غرور داشت. یک بار یک مسابقه‌ی

پینگ پُنگ سازماندهی کردیم و هر کس سه مارک پول گذاشت. قرار شد پول به برنده‌ی نهایی برسد. با خودمان قرار گذاشتیم که پروفیسور برنده بشود تا بتواند بدون احساس تحقیر پول را بپذیرد. حداقل آن قدر گیج بود که علی‌رغم بازی اسفناک‌اش فکر می‌کرد واقعاً برنده‌ی مسابقه است. هر کس علیه او بازی می‌کرد، باید به خود زحمت زیادی می‌داد که در برابر او ببازد. نزدیک بود اولاف همه‌ی برنامه را به هم بزند. یکباره در نیمه‌نهانی بر آن شد که بازی را ببرد. او را کنار کشیدم و قاطعانه ازش خواستم که سر قرار اولیه‌مان باقی بماند.

همه را دوست داشتم، و آنها هم مرا دوست داشتند. نژاد، رنگ پوست یا دین در این جا نقشی ایفا نمی‌کردند. هرگاه کسی از ما بیمارستان را ترک می‌کرد، اشک‌ها ریخته می‌شد. ولی اکثر اوقات اشک ریختن بی‌فایده بود، چون فردِ رها شده قاعدتاً پس از چند روز دوباره باز می‌گشت. برایم وحشت‌آور بود که می‌دیدم خلبان ارتش نمی‌تواند حتی دو شب هم بیرون بماند. هنوز از بیمارستان آزاد نشده، در این یا آن کافه زد و خورد می‌کرد و دوباره پلیس او را به جای اولش باز می‌گرداند. آسایشگاه روانی برای ما تبدیل به قفس طلایی شده بود. همه چیز با نیازها و کمبودهای ما سازگار شده بود. آدم اجازه داشت روی چهار دست و پا بخزد، بلند بلند آواز بخواند یا در گلها بشاشد. هر چه باشد همه‌ی ما دیوانه بودیم، و همه‌ی کسانی که مراقب ما بودند پول می‌گرفتند تا ما را سرگرم کنند. رفتارهای نامناسبی که در بیرون می‌توانند پیامدهای سخت داشته باشد، مانند وشگون گرفتن کفلِ خانم‌های پرستار، با یک اخطار نرم تمام می‌شد. تقریباً کسی نمی‌خواست این قفس را ترک کند و خود را در اختیار جهان بیرون بگذارد.

ولی من می‌خواستم از این جا بیرون بروم. یک بخش از من می‌خواست زندگی کند. تمام تلاش‌ام را می‌کردم تا درمانگران را متقاعد کنم می‌توانم با زندگی در بیرون کنار بیایم. ولی ساده نبود. هر چه باشد من طبق حکم دادگاه اینجا آورده شدم. مجبور شدم یک مراقبت فشرده‌ی چند هفته‌ای را بپذیرم تا مسئولین بتوانند تشخیص بدهند دیگر خطرآفرین نیستم.

فقط یکی از هم‌کلاسی‌هایم جرأت کرد به ملاقاتم بیاید. یک عرب. او قرآن را به من داد و گفت: «شفای تو نه در این بیمارستان، بلکه در ریشه‌هایی‌ست که تو از خودت بریدی و دور کردی.» او از قرآن این آیه را از بر خواند: «و مانند آن کسان نباشید که خدا را فراموش کردند، زیرا آنگاه خدا کاری می‌کند که آنها خود را فراموش کنند.»

- «من خدا را فراموش نکردم، او مرا فراموش کرد.»

- «از خدا طلب بخشش کن و کلام‌اش را بخوان. او زادگاه ما در غربت است، و کلام‌اش داروی حقیقی!»

نه متن قرآن، بلکه صرف خوانش و موسیقی زبان آن مرا آرام می‌کرد. به یاد دوران کودکی‌ام افتادم که هر روز در برابر پدرم کلام مقدس را از بر می‌خواندم و پدرم مرا می‌ستود. من به دین‌ام نیاز داشتم، نه به عنوان یک نظام اعتقادی بلکه به بندهایی که مرا به ریشه‌ام گره می‌زد. به یاد درک پدرم از جهاد به عنوان شکلی از غلبه بر خویشتن افتادم. برایم روشن شد که می‌بایستی خود را هم از دین و از ترس بی‌دین شدن آزاد سازم. شاید این برای من جهاد حقیقی بود.

سرانجام اجازه یافتم بیمارستان را ترک کنم؛ در آغاز مانند یک موجود فرا زمینی در جهان انسان‌های «عادی» شروع به تلو تلو خوردن کردم، تو گویی برای اولین بار پا بر زمین گذارده‌ام. همه چیز برایم بیگانه بود،

انگار که هرگز در آلمان نبودم. هنوز صداها در گوش‌ام بود، همچنین کابوس‌ها و ترس. اصولاً برایم روشن بود که چه باید بکنم: به مبارزه خود ادامه بدهم و با هیولای درون‌ام چشم در چشم بشوم. باید جعبه‌های دارو پاندورا [Pandora] را باز می‌کردم. ولی مقدماتاً به آرامش نیاز داشتم. ماه‌ها اجازه مسافرت نداشتم. یک ارزیاب دادگاه به طور منظم از من دیدن می‌کرد. تنها کسانی که در خانه مرا ملاقات می‌کردند یک پیر مرد از شاهدان یهوه و خانمی بود که از سوی دادگاه بر مجازات تعلیقی‌ام نظارت می‌کرد.

پس از پایان مجازات تعلیقی‌ام به سوی مصر پرواز کردم، ولی مستقیم خانه‌مان نرفتم بلکه در قاهره ماندم. نمی‌خواستم پدر و مادرم مرا در این وضعیت ببینند. بیش از ۲۰ کیلو وزن کم کردم و قیافه‌ام مثل یک روح شده بود. نمی‌خواستم که پیش‌بینی پدرم درباره‌ی بازگشتم برآورده بشود. به چشمان هیچ هیولایی نگاه نکردم. دوست قدیمی‌ام حُسام که زمانی خانم توریستاش را قاتل زدم، مرا ترغیب کرد که به یک مرکز جن‌گیری بروم. در آنجا، شیخ یک سلسله آیین‌های سخت و پردرد جن‌گیری سر من پیاده کرد. در این مجلس بزرگ جن‌گیری، صدها انسان در صحن مسجد مانند مرغ‌های سرکنده پرپر می‌زدند. شیخ نزد تک تک آدم‌ها می‌رفت، چیزی در گوش آنها نجوا می‌کرد یا چند آیه‌ی قرآن در گوش آنها زمزمه می‌کرد. سپس جن گرفته، ناآرام می‌شد. شیخ محکم به صورت و پاهای بیمار می‌زد و یا او را شلاق می‌زد. سپس با یک سوزن به دست‌ها و پاهای او فرو می‌کرد تا سرانجام یک چاله خون زیر بیمار شکل می‌گرفت. مقدار عقلی که برایم باقی مانده بود به من می‌گفت که جن‌زده نیستم؛ ولی برای رسیدن به

بهبودی حاضر بودم هر کاری بکنم. به هر حال، عقل‌ام در طی مسیر
زندگی به اندازه‌ی کافی زیر فشار قرار گرفته بود.
گذاشتم شیخ هر بلایی به سرم بیاورد، ولی ظاهراً شیطان خیلی سمج
بود. شیخ ازم خواست یک بار دیگر آنجا بروم ولی این کار را نکردم. با
این وجود، پس از این سفر به طور شگفت‌انگیزی سالم بهتر شد. ولی
ترس و ناامنی در من باقی ماند، مدفون شده در زیر لایه‌هایی از تفاله‌ها
[روانی] و سپرهای حفاظی.

فصل پنجم

سرزمینِ هماهنگی کامل؟

وقتی به آلمان بازگشتم، احساس کردم که آنجا جای من نیست. بیش از یک سال قدم به دانشگاه نگذاشته بودم و حال دل و دماغ رفتن به دانشگاه را نداشتم. تمام روز در یک خودروشویی کار می‌کردم و پول ذخیره می‌کردم. تلاش کردم دوباره سر سجاده بروم، ولی دیگر نمی‌توانستم نماز بخوانم. ارتباطام را با بیماران دیگر قطع کردم، دیگر نمی‌خواستم به این دوره فکر کنم.

از طریق پزشکام، خانم اورسولا، با جهانِ درون‌پویی [Meditation] خاورِ دور آشنا شدم. او مرا به خانه‌اش دعوت کرد تا فیلم‌های ویدئویی یک مرشد [گورو - Guru] هندی به نام مهاراجی را که در کالیفرنیا زندگی می‌کرد و انسان‌ها را برای رسیدن به صلح درونی راهنمایی می‌کرد، تماشا کنم. او یک مرشد معمولی نبود، بلکه مردی جوان، صمیمی، مدرن و شیک بود که خودش هواپیمای خصوصی‌اش را هدایت می‌کرد. جوهر کلام او بسیار ساده و دعوت‌کننده بود: «همه‌ی آنچه که تو به دنبال‌اش هستی، در وجودِ خودت است.» این حرف بیشتر مرا به یاد صوفیان می‌انداخت. او می‌گفت که هر کس یک سال تمام به طور منظم به او گوش فرا دهد، به او چهار تکنیک محرمانه یاد خواهد داد. در ضمن گفته بود که اگر متقاضیان جدیت و فداکاری نشان بدهد، استاد رازهای این دانش را به طور رایگان در اختیار آنها خواهد گذاشت. با بسیاری از هواداران مهاراجی آشنا شدم، انسانهای

عادی که اصلاً انسان‌های ناکام و حاشیه‌ای نبودند. اکثراً آدم‌های دانشگاه رفته و وابسته به طبقه‌ی متوسط بودند که پایشان روی زمین سفت بود. طبعاً تعدادی خُل و چل که همه جا پیدا می‌شوند، نیز در میان ما بودند. مهاراجی در بیش از ۱۵۰ کشور هوادار دارد.

آن چه مرا شگفت‌زده کرد این بود که چه قدر آدم در آلمان به اصطلاح خردگرا در جستجوی این یا آن شکل از خدا بودند. هیچ چیز به اندازه‌ی دوره‌های فشرده‌ی درون‌پویی [Meditation] و دوره‌های آخرهفته‌ی علوم خفیه [Esoterik] رونق ندارد. سابقاً فکر می‌کردم که خدا برای آلمانی‌ها بی‌اهمیت است. شاید هم همه‌ی این چیزها فقط مانند قرص آرام‌بخش علیه سردرد و تهی بودن جامعه‌ی مصرفی باشد! سرمایه‌داری کمبود این کالای معنوی را در بازار کشف کرد و حالا بازار را پر کرده از کتابهای خودشناسی و دستورات عمل‌های خوشبختی. درست مانند کنسرتهای بزرگ که محیط زیست را به شدیدترین شکل آلوده می‌کنند ولی از سوی دیگر همان‌ها کنسرت‌هایی را برای حمایت از محیط زیست سازماندهی می‌کنند، چون متوجه شده‌اند که در حال حاضر ایده‌ی حفاظت از محیط زیست به یک چیز عمومی تبدیل شده است. البته در نزد هواداران مهاراجی فداکاری و پیگیری را مشاهده کردم. اورسولا او را بیش از ۲۵ سال می‌شناسد. او تعریف می‌کند که داشت رو به اعتیاد می‌آورد تا این که روزی در شهر هایدلبرگ با مهاراجی سیزده ساله آشنا شد. پیام او و فنون درون‌پویی‌اش زندگی او را اساساً تغییر داد. در حال حاضر اورسولا به عنوان یک پزشک موفق مشغول کار است، ازدواج کرده و شش فرزند دارد. او واقعاً یک مادر دلسوز است که توانسته خانواده و کارش را در زیر یک سقف سامان بدهد و همیشه لبخند بر لبان دارد. بسیاری از هوادارانی که فنون

درون‌پویی را فرا گرفته‌اند، از چنین تغییراتی سخن می‌گویند. در میان حواریون مهاراجی با هنری [Henry] آشنا شدم، دوست‌داشتنی‌ترین انسانی که تا آن زمان دیدم: انسانی ساده و بانشاط که به طور طبیعی خوشبخت بود. ما سریع با هم دوست شدیم. و یک چیز غیرمنتظره رخ داد: او یهودی بود. او در سالهای هفتاد [سده بیستم] در یک آبادی اسرائیلی زندگی کرده و در یک کیبوتس [کمون] کار می‌کرد. به عبارتی دیگر، او جزو کسانی بود که کشور [اسرائیل] را که پدرم در جنگ شش روزه روی چهار دست و پا از آن فرار کرد، بنا نهاد. او اولین یهودی‌ای بود که در زندگی‌ام با او آشنا شده بودم، انسانی صمیمی و شوخ‌طبع. اصلاً با پیش‌داوری‌های من جور در نمی‌آمد. او نه ماهواره‌های خصوصی در فضا داشت و نه صاحب بزرگ‌ترین روزنامه بود و نه پنج تا فرستنده‌ی تلویزیونی داشت. در حقیقت او فقیر بود و خرج و دخل‌اش یکی بود. همچنین مثل آدمی به نظر نمی‌رسید که بی‌ملاحظه روی بی‌گناهان آتش بگشاید. باز هم یک تصویر از دوران کودکی‌ام شکسته شد. به راستی چقدر از آن چیزی که فکر می‌کردم درباره‌ی جهان می‌دانم خطا بوده است؟ تا چه اندازه مناسبات اجتماعی‌ای که در آن زندگی می‌کردم آگاهی و دانش‌ام را آلوده کرده‌اند؟ پدر، بیا و ببین که چه طور پسر تو روح‌اش را در اروپا فروخته است. بهترین دوست‌اش، یهودی است.

مهاراجی برای من در حکم یک سرگرمی دلپذیر بود. خیلی خوب بود آدم در کنار کسانی باشد که برای تنوع هم که شده غُر نزنند. در حالی که به حرف‌های مهاراجی گوش می‌دادم، داشتم خود را برای فرار بعدی آماده می‌کردم. تصمیم گرفتم یک سال در ژاپن تحصیل کنم. این کشور در تصورات من با وفاداری و تعهد گره خورده بود. داستان

یاماوکا [Yamaoka]، شاگرد ژاپنی دیزل که به احترام استادش - که از سوی مردم شهر زادگاهش آگسبورگ طرد شده بود - یک بنای یادبود برپا کرده بود، برایم نقش تعیین کننده داشت. این سرزمین خاور دور در تصورات من با تصویر رومانیک یک باغ گره خورده بود. در انتظار صلح و هماهنگی بودم. به علاوه ژاپن نسبت به اروپا بسیار دور بود، و این دقیقاً همان چیزی بود که می خواستم.

وقتی در ژاپن بودم دیدم که در نقشه های جغرافیایی آنجا، ژاپن در مرکز [جهان] قرار داده شده است. در دانشگاه آگسبورگ و مرکز فرهنگی ژاپن در مونیخ زبان ژاپنی فرا گرفتم و برای ماه های اول زندگی ام در آنجا پول ذخیره کرده بودم. باز هم یک زبان دیگر، باز هم فرار! مهاراجی در این باره خواهد گفت: «به کجا می خواهی بروی؟ از چه فرار می کنی؟ تصورش را بکن که در کفش ات یک سنگ است. فرقی نمی کند با چه سرعتی فرار می کنی، سنگ سر جای خودش باقی خواهد ماند!» این را می دانستم ولی کار دیگری نمی توانستم بکنم.

در این میان دوره ی آزمایشی نزد مهاراجی را با موفقیت به پایان رساندم و برگزیده شدم تا در تایوان از طرف شخص مهاراجی با دانش نهانی آشنا شوم. برایم غیر قابل تصور بود که فنون نهانی [محرمانه] درون پویی را که مهاراجی آن را «خودشناسی» می نامید، مستقیم از خود مهاراجی یاد بگیرم. روز پیش از جلسه حسابی هیجان زده بودم. با خود فکر می کردم که چگونه این فنون درون پویی مرا به پرواز در خواهند آورد، تکان خواهند داد و مرا از ناپاکی ها، پاک خواهند گرداند. صبح روز جلسه به دختر خدمتکار زیبای تایوانی که آشکارا با من لاس می زد و خط می داد، توجهی نکردم، اگرچه مدت نسبتاً طولانی اصلاً سکس نداشتم. به مکان گردهمایی رفتم و در میان هزاران نفر تشنه ی

معنویت از سراسر جهان جای گرفتیم. لحن سخنرانی مهاراجی پیش از درون‌پویی مانند همیشه نبود. ما باید متعهد می‌شدیم فنون محرمانه را بر کسی آشکار نکنیم و همواره در تماس با استاد باشیم و در تمام طول زندگی مان به او خدمت کنیم، زیرا بدون خدمت به استاد، بذر خودشناسی شکوفا نمی‌شود. آیا باز هم با یک دستگاه فکری سر و کار داریم؟ من فقط می‌خواستم روش‌های درون‌پویی را فرا بگیرم و راه یک دگردیسی را در زندگی‌ام باز کنم.

پس از آن که تعهد سپردیم، مهاراجی ما را با فنون محرمانه درون‌پویی آشنا ساخت که البته خیلی پرهیجان بود ولی هیچ‌گونه تجارب معنوی برایم در بر نداشت. چشم‌های همه به جز من پس از این جلسه‌ی طولانی پر از اشک بودند. ولی در من ذره‌ای تجربه اندوخته نشد. علت‌اش چه بود که من در برابر هر گونه معنویت بسته بودم؟ ظاهراً در جهان مادی و واقعی خود شدیداً گیر کرده بودم و فقط می‌توانستم هستی را در شکل برهنه‌ی خود ببینم. شاید هم آن بخش از مغزم که مربوط به معنویت است، آسیب دیده باشد. اصلاً ممکن است که بدون این بخش معنوی به دنیا آمده باشم؟ پس چرا در همه جا در جستجوی ارضای روحی هستیم؟ چرا بالاخره نمی‌خواهیم بپذیریم که نه خدایی وجود دارد و نه روحی؟ و این که فقط من وجود دارم، اینجا و حالا، یعنی فقط آن چه که می‌توانستم ببینم و لمس کنم؟ ولی آیا آرزوی حس کردن خدا، خود نشانه‌ای از هستی او نیست؟ آیا تشنگی، خود دلیل آن نیست که باید آب وجود داشته باشد؟ از این که یک سفر طولانی به تایوان کرده بودم و آن هم برای چند تمرین شبه یوگا، بی‌اندازه مایوس شده بودم. در فردای آن روز با خانم خدمتکار هتل در برابر بیست دلار هم‌خوابه شدم.

به سوی ژاپن پرواز کردم و دیگر آنتونیا را ندیدم، انگار که هرگز او وجود نداشته است. بعدها تقاضای طلاق کرد. آیا از او فقط به عنوان راه فرار [سوء] استفاده کرده بودم؟

چرا برایم این قدر سخت است به پشت خود بنگرم و از انسانهایی که کار خوبی برایم کرده‌اند، قدردانی کنم؟ چرا باید از آدم‌های دیگر که نسبت به من بی تفاوت و بی‌ملاحظه هستند، دلگیر بشوم وقتی خودم همین کار را با دیگران می‌کنم؟

از بالا در هواپیما هیچ باگی در اقیانوس خانه‌های شهر اوساکا [Osaka] قابل دیدن نبود. این شهر مثل فرانکفورت بود. یک شهر صنعتی مدرن و پرجمعیت. در فرودگاه کانسای فهمیدم که یک فرا زمینی [Alien] هستم. برای کنترل پاسپورت دو صف وجود داشت: بر یک تابلو نوشته بود «ثبت مسافران داخلی» که برای مسافران ژاپنی در نظر گرفته شده بود. بر تابلوی دیگر نوشته شده بود «ثبت مسافران خارجی» [Alien Registration] که به خارجی‌ان می‌گفت صفشان کجاست. در جامعه‌ی آتوماتیک ژاپن عمدتاً ماشین‌ها حرف می‌زنند، انسان‌ها به ندرت.

در حوالی شهر اوساکا، به کلاس زبان ژاپنی می‌رفتم، در ضمن در سمینارهای علوم سیاسی و حقوق دانشگاه نیز شرکت می‌کردم. تحصیل‌ام را توسط کار گارسونی و تدریس زبان آلمانی و انگلیسی تأمین می‌کردم. در طی تمام دوره‌ی اقامت‌ام اصلاً مسجد نرفتم و به ندرت با مسلمانان تماس داشتم. این که مسلمان بودم در ژاپن اصلاً نقشی ایفا نمی‌کرد. بسیاری از ژاپنی‌ها فکر می‌کردند که آمریکایی هستم.

یک پاسپورت برای معابد خریدم و هر گاه از معبدی بازدید می‌کردم، راهب مسئول یک مهر در پاسپورتم می‌زد. این طور فهمیدم که هر مهر

یک پله مرا به سوی صلح درونی نزدیک‌تر می‌کند. تلاش می‌کردم تا آن جا که ممکن است تصور آرمانی خود را از ژاپن حفظ کنم: سرزمین آرامش زلال. ولی به زودی معلوم شد که ژاپنی‌ها هم انسان هستند و مانند دیگر انسانها درگیر کشمکش‌ها و پرخاشگری‌هایند، با این تفاوت که آنها را نشان نمی‌دهند. ژاپنی‌ها در رفتار خود از طریق دو معیار از هم تمیز داده می‌شوند: نظر حقیقی و نظر ظاهری. البته نظر حقیقی را نبایستی بیان کرد زیرا ممکن است به هماهنگی آسیب وارد سازد. و بدین ترتیب معلوم شد که این هماهنگی که ستایش می‌کردم یک چیز ظاهر و بازی است. موفق نشدم در ژاپن با کسی عمیقاً دوست بشوم. همان گونه که مصریان سوگواری و آلمانی‌ها تفریح را صحنه‌سازی می‌کنند، مردم ژاپن نیز یک‌دلی و هماهنگی را به نمایش می‌گذارند: همه چیز تمرین شده و بازی می‌شود. خیلی دشوار بود که از سلسله‌مراتب در محیط کار و دانشگاه سر در آورد.

ژاپن یک جزیره‌ی منزوی است که به واسطه‌ی آیین پرآشوب و قوانین نانوشته‌اش برای خارجی‌ان یک راز باقی مانده است. انسان ژاپنی به ندرت به عنوان فرد با کسی گفتگو می‌کند یا ارتباط می‌گیرد. تقریباً همه ژاپنی‌ها یا به عنوان کارمند فلان شرکت، عضو فلان باشگاه یا جمع، عرض اندام می‌کنند. هر واحد یا بخش در ژاپن یک مجموعه‌ی شدیداً درخود و بسته است: در این جا از خارجی‌ان دوستانه استقبال شده و مؤدبانه پذیرایی می‌شود ولی هرگز به عنوان جزئی از خود نگریسته نمی‌شوند. در ژاپن دو نوع خارجی وجود دارد: «زاینشی» یک مفهوم بسیار منفی که برای کره‌ای‌های مقیم ژاپن به کار برده می‌شود که عموماً با اکراه به آنها نگریسته می‌شود. ژاپن تاکنون برای جنایاتی که در حق همسایگان خود در جنگ جهانی دوم کرده پوزش‌خواهی

نکرده است. همین باعث تنش‌هایی با مهاجران چینی و کره‌ای در ژاپن کرده است. بر عکس آلمان، هنوز ژاپن برای غلبه بر گذشته‌ی خود راه بسیار طولانی در پیش دارد. جانیان جنگی هنوز هم در معبد مشهور یاسوکونی در توکیو مورد ستایش قرار می‌گیرند.

نوع دوم خارجی‌ان که من هم بدان تعلق داشتم، گایکو کوجین نامیده می‌شود، یعنی انسانهایی از خارج. چون این دسته قاعدتاً مدت کوتاهی در ژاپن می‌مانند، به آنها مانند توریست‌ها برخورد می‌شود. در حق این خارجی‌ان یک تخفیف داده می‌شود: کسی از آنها انتظار ندارد ژاپنی یاد بگیرند و یا بر آداب رفتاری ژاپنی تسلط داشته باشند. همین عدم تعهد باعث شد به آسانی بسیاری از ظرایف جامعه‌ی ژاپن را ببینم بدون آن که موجب دلخوری کسی بشوم. کسی یا چیزی مرا زیر فشار قرار نمی‌داد که عقیده‌ی واقعی خود را بیان کنم و یا اعلام وفاداری نمایم. ولی پس از چند ماه این وضعیت با یادگیری زبان ژاپنی و بیان موضوعات پیچیده‌تر تغییر کرد. یکبارہ تخفیف و امتیازات‌ام به عنوان توریست کنار گذاشته شد و محیط از من طلب می‌کرد که سفت و سخت‌تر خود را با جامعه تطبیق بدهم. در رستورانی که کار می‌کردم رئیس‌ام ایراد می‌گرفت که همیشه در برابر مهمانان آیین ادب را به جا نمی‌آورم. همچنین به هنگام گذاشتن غذا پیش مشتریان از گفتن «شیت‌سورای شیماسو» خودداری کردم که تقریباً «من مؤدب نیستم» معنی می‌دهد^{۱۶}. وقتی صاحب رستوران از من پرسید چرا این را نمی‌گویم، پاسخ دادم: «چون آدم مؤدبی هستم و ادب‌ام را به نوع خودم

^{۱۶} - این اصطلاح در فارسی عامیانه عمدتاً این گونه بیان می‌شود: «بخاطر جسارت‌ام ببخشید، ...» که معنی بی‌ادبی را در خود نهفته دارد و عملاً گوینده اعتراف می‌کند که «بی‌ادبی» کرده است.

بیان می‌کنم.» در همه جا، هر فرهنگی منطق درونی خود را دارد که انسانها باید از آن تبعیت کند. ولی من توانایی تطبیق ندارم.

جامعه‌ی ژاپن از یک ساختار محکم سلسله‌مراتبی برخوردار است که مردان تقریباً همه چیز را تعیین می‌کنند. یک بار در قطار بودم که دیدم مردی بر زنی که نمی‌شناخت و داشت خود را آرایش می‌کرد فریاد می‌کشید، چون این کار زن یک بی‌تربیتی تلقی می‌شود. اتفاقاً در کنار همین مرد، مرد دیگری با خیال راحت در حال تماشای یک مجله‌ی پورنو بود که حاوی عکس‌های دختران نیمه‌برهنه در لباس مدرسه بودند؛ و او تنها مرد نبود. این یک امر کاملاً عادی‌ست که زنان با همان سطح آموزش مردان برای کار همسان، دستمزد کمتری دریافت کنند. زن در محیط کار برای همکاران مردش چای درست می‌کند و گاهی مجبور است که آزارهای جنسی آنها را نیز به تن بخرد. ولی اکثر زنان فقط نیمه وقت به عنوان فروشنده کار می‌کنند. در کالج دانشگاه یک همکلاسی دختر داشتم که کارش این بود که تمام روز در آسانسور یک مرکز خرید می‌ایستاد و در برابر هر مشتری که وارد می‌شد تعظیم می‌کرد. ژاپن، بهشت خدماتی‌ست و مشتری شاه است. به مشتریان با دقت اطلاعات داده می‌شود و کالاها زیبا و پرهزینه بسته‌بندی می‌شوند، فرقی هم نمی‌کند که جنس خریده شده ارزان یا گران باشد. بسته‌بندی روی بسته‌بندی، هیچ کس هم به فکر محیط زیست نیست. ظاهراً راحت‌طلبی و سرویس‌پسندی، کلیدی‌ست برای درک این جامعه. هر فرد به نحوی همزمان سرویس‌دهنده و سرویس‌گیرنده است. هر فرد حداکثر تلاش خود را برای سرویس‌دهی می‌کند و همین انتظار را هم از دیگران دارد.

چیزی که اعصابام را خراب می‌کرد، تلویزیون بود. همه‌ی کانال‌های تلویزیونی آشغال پخش می‌کردند، توگویی رسالت این رسانه سرگرم کردن ۱۲۰ میلیون ابله است. یا مسابقه‌ی آشپزی بود یا برنامه‌های مسافرتی تکراری درباره‌ی سفرهای دور و دراز؛ یا فیلم‌های کمدی احمقانه. تقریباً هیچ برنامه‌ی بحث و گفتگوی جالب درباره‌ی سیاست، دین یا ادبیات ندیدم. در واقع وظیفه‌ی تلویزیون این بود که در مرتبه‌ی اول برای زنان خانه‌دار کسالت‌زده تنوع ایجاد کند. مردها در ژاپن طور دیگری خود را سرگرم می‌کنند. در کنار بیسبال، پاجینکو و شرط‌بندی روی اسب، مردهای ژاپنی شب‌ها به دنبال سرگرمی‌ها محرمانه خود هستند. بیش از دو میلیون زن ژاپنی در کلوپ‌های شبانه کار می‌کنند و مردان استرس‌دیده را تر و خشک می‌کنند. طبعاً زنان می‌دانند که همسران‌شان شب‌ها چه می‌کنند ولی مثل خیلی چیزهای دیگر در جامعه‌ی ژاپن در این باره سکوت می‌شود.

پول، خدای حقیقی در ژاپن است و هیچ چیز مهم‌تر از کار کردن نیست. اگر کسی از کارش اخراج شود، گفته می‌شود: «سرش زده شد!» حقیقتاً بسیاری تا سر حد مرگ کار می‌کنند. از خود گذشتگی در کار، محور همه‌ی چیزهاست. برای نمونه یک مربی تیم بیسبال که همسرش باید در بیمارستان زیر یک عمل خطرناک می‌رفت، در همان روز یک بازی مهم داشت. این مرد باید تصمیم می‌گرفت که در بیمارستان نزد همسرش بماند یا در کنار تیم‌اش قرار گیرد. سرانجام تصمیم گرفت مانند یک «مرد واقعی» در کنار تیم‌اش باشد. همسرش به هنگام عمل درگذشت. با این وجود، مربی در استودیوم ماند و چون کارش را بر خانواده‌اش ترجیح داده بود، به عنوان یک قهرمان مورد تجلیل قرار گرفت. از نگاه کسی که بیرون ایستاده این رفتار غیرقابل درک است.

ولی آدم نمی‌تواند همیشه با معیارهای خود بگوید برای دیگران چه چیز فضیلت است و چه نیست. از خودگذشتگی در ژاپن همیشه یک فضیلت بوده است. مربی فداکاری خود را در مقابل تماشاگران نشان داد، حتی شاید همسرش نیز پافشاری می‌کرد که شوهرش باید در استودیوم حضور یابد.

رستوران‌ها و خیابان‌ها مملو از تجار و کارمندانی هستند که در ژاپن به آنها «salary-men» گفته می‌شود. همه کت و شلوار تیره‌ی خاکستری و کراوات‌های یکنواخت می‌پوشند. آنها همیشه شتاب‌زده هستند و مشغول تلفن‌کردن. از خودم پرسیدم، هماهنگی‌شان کجاست؟ این سرزمین پر از تناقض است: از یک سو بهشت غیرقابل قیاس و صلح‌آمیز زن^{۱۷} [بودایی] و از سوی دیگر رقابت و فشار جانکاه در جهنم کار.

ژاپنی‌ها فقط از دو چیز می‌ترسند: از پیر شدن و کراهی شمالی. آنها می‌ترسند که در پیری دیگر کسی دور و برشان نباشد و فقط هفته‌ای یک بار توسط ربات [Roboter] حمام برده شوند. از مدت‌هاست که همین کار را با پدر و مادر خود می‌کنند. همچنین کسی حاضر نیست درباره‌ی مشکل رو به افزایش مصرف الکل حرفی بزند. ژاپنی‌ها همیشه ادعا می‌کنند خوشبخت هستند، درست مانند هموطنان خود من.

نه خانواده‌ی میزبان‌ام و نه همکلاسی‌های دانشگاهی‌ام، هیچ کدام راغب یک بحث جدی نبودند، فقط حال‌م را می‌پرسیدند و هرگز نه به خود من و نه به فرهنگ‌ام انتقاد می‌کردند. احساس می‌کردم که دلم برای آلمانی‌ها تنگ شده است. آرزوی یک بحث سازنده داشتم که هر کس

^{۱۷} Zen-Buddismus - زن‌بودیسم یا زن نخستین بار در سده‌ی پنج میلادی در چین به عنوان چان بودیسم جا افتاد و بعدها در سده‌ی ۱۲، پس از اشاعه در کره و ویتنام، به ژاپن رسید و تعبیر و تأویل نوینی از آن بوجود آمد.

درست آن چیزی را بگویند که واقعاً فکر می‌کند. یک‌بار از فاصله‌ی دور آلمان برایم جذاب و عمیق‌نگر به نظر آمد. شاید به این علت بوده که هرگز چهارچوب فکری آلمانی‌ها را نتوانستم به درستی درک کنم. متوجه شدم که مشکل در خود من نهفته است و نه در محیطِ زندگی‌ام، به اصطلاح ریگ در کفش‌هایم وجود داشت.

جالب این بود که در ژاپن به مهاجران مسلمان به عنوان یک خطر نگریسته نمی‌شد. همچنین مسلمانان نیز دشمنی و ستیز در برابر جامعه‌ی ژاپن نشان نمی‌دادند، اگرچه در این جا هم یک دموکراسی غربی جا افتاده بود که ارزش‌های مصرف و تفریح خیلی قوی‌تر از اکثر کشورهای غربی بودند. البته این هم نه ریشه در مداراگری ژاپنی‌ها بلکه اساساً در بی‌تفاوتی آنها داشت.

با این وجود، آن چه برای من جذابیت داشت برخورد ژاپنی‌ها با مذاهب‌شان بود. معبد شینتو، معبد بودا و کلیسای کاتولیک در کنار یکدیگر قرار دارند و نمای شهرهای اوساکا، توکیو و کیوتو را شدیداً تحت تأثیر قرار داده‌اند. ولی تنها به همین هم جواری صلح‌آمیز ختم نمی‌شود، بلکه گاهی آیین‌های عبادت با هم تلاقی می‌کنند. نوازندگان و حتی اتومبیل‌های تازه‌خریده در معبد شینتو تبرک داده می‌شوند. ولی آیین ازدواج در کلیسا طبق رسوم کاتولیک اجرا می‌شود. برای به خاک‌سپاری، راهب بودیست مسئول است. آموزه‌های کنفوسیوس طرز فکر و زندگی ژاپنی‌ها را رقم می‌زنند بدون آن که به آنها رنگ و بوی مذهبی داده شود و بدون آن که به کنفوسیوس به عنوان موجودی مقدس نگریسته شود. این برای من رهنمودی بود که چگونه باید با دین و هویت خود برخورد کنم. جهاد حقیقی برای من این بود که تلاش کنم هویت [اسلامی] خود را تا آن جا که ممکن است،

انعطاف‌پذیر کنم و ارزش‌های دینی‌ام را به مثابه‌ی ابزاری برای صلح درونی و اجتماعی به کار بندم بدون آن که کیش شخصیت و خودستایی را پیشه کنم. همه‌ی اینها در تئوری عالی بود، ولی برای چنین تغییری از کجا انرژی بگیرم؟

تا کنون چیزی درباره‌ی زندگی خودم در ژاپن تعریف نکردم، چون در ماه‌های آغازین فقط یک مشاهده‌گر بودم. تمام تلاش‌ام این بود که آن چه در مصر و آلمان رخ داده بود، پس بزنم و فراموش کنم. همه‌ی گذشته‌ی روحی‌ام را به گونه‌ای به صندوق‌خانه‌ی فراموشی سپردم و به خودم تلقین می‌کردم که از نو متولد شده‌ام. می‌خواستم هر چیزی را آزمایش کنم. تلاش می‌کردم از آزادی در ژاپن لذت ببرم. از زنان استفاده می‌کردم تا بتوانم از دردهای گذشته‌ام فرار کنم و در این اثنا متوجه نبودم که به احساسات بسیاری از آدم‌ها آسیب رسانده‌ام. سریع، پیش از آن که چیزی جدی بشود، ارتباط خود را قطع می‌کردم. ولی برای اکثر زنان این رابطه به اندازه‌ی کافی جدی شده بود.

من فرزند جهان خود بودم. هرگز نفهمیدم چرا همه‌ی روابطم را به طور ناگهانی قطع می‌کنم. شاید از ترس این که ترک بشوم، یا احتمالاً برای این که می‌دانستم هیچ زنی نمی‌تواند مرا بی‌قید و شرط، مانند مادرم که پدرم را دوست داشت، دوست داشته باشد. ولی من هم توانایی دوست داشتن و فداکاری نداشتم. با این وجود، بر آن شدم که فروش عشق را به شغل بعدی‌ام تبدیل کنم. یکی از خانم‌های دانش‌آموزی که نزد انگلیسی‌فرا می‌گرفت، به عنوان رقصنده در یک باشگاه «مهمان‌داری» [Hostessenclub] کار می‌کرد. در یک چنین باشگاهی، دختران زیبا و جوان، مردان پولدار ژاپنی را تر و خشک می‌کنند و با آنها مشروب می‌نوشند. آنها با این مردان درباره‌ی کار و

زندگی حرف می‌زنند. یک شغل جنبی پر درآمد برای بسیاری از دختران دانشجو که البته در جامعه به آن به عنوان شغل پست نگریسته نمی‌شود. از طریق این شاگردم با صاحب یک چنین باشگاهی که مخصوص زنان پولدار بود آشنا شدم. چون زنان ثروتمند نیز دوست دارند توسط مردان جوان سرگرم بشوند. صاحب باشگاه یک شغل پر درآمد در باشگاه شبانه‌ی خود به من پیشنهاد کرد. وظیفه‌ام این بود با زنان شامپاین، ویسکی یا برندی بنوشم و درباره‌ی زندگی روزمره‌شان با آنها حرف بزنم. گهگاهی هم می‌بایستی با آنها نظربازی می‌کردم. پیامد این هم به تصمیم خود من وابسته بود. و این بدین معنا بود که دوتایی بودن لزوماً نباید به حرف زدن محدود بشود.

نه فقط پول بلکه کسب تجربه‌ی بیشتر باعث شد که این شغل را بپذیرم. مدت‌هاست که به گونه‌ای زندگی‌ام به یک آزمایش تبدیل شده بود. حالا یک ننگ دیگر چه ضرری می‌توانست وارد کند؟ تا این زمان هرگز این قدر مشروبات الکلی درجه بالا ننوشیده بودم. واقعاً این طور بود که اکثر زنان می‌خواستند با یک مرد درد دل کنند. بسیاری از این زنان شوهر داشتند و چون شوهران‌شان اکثراً در سفرهای کاری و تجاری بودند احساس کسالت و خستگی به آنها دست می‌داد. خیلی‌ها می‌دانستند که شوهران‌شان نیز همین کار را می‌کنند ولی در خانه کسی درباره‌ی این موضوع حرفی نمی‌زد. تمام این دم و دستک به عنوان بخشی از کار برداشت می‌شد. ولی اگر مچ زنی گرفته می‌شد، مجبور بود هم طلاق را بپذیرد و هم از کمک هزینه‌ی مرد بعد از طلاق صرف‌نظر کند. ظاهراً مردان، با توسل به دین یا بدون توسل به دین، همیشه راهی برای ترساندن زنان پیدا می‌کنند.

عشق زندگی‌ام

تقریباً یک سال گذشته بود و هنوز دقیقاً نمی‌دانستم در ژاپن به دنبال چه هستم. سه ماه پیش از اتمام اقامت‌ام در ژاپن در یک کنفرانس بین‌المللی در کیوتو، شهر امپراطور، شرکت کردم که قرار بود به نقش جوانان در عصر جهانی شدن پردازد. سی دانشجو از سراسر جهان در برابر یک طیف وسیع از بازدیدکنندگان و مهمانان معتبر و دانشمندان بنام سخنرانی می‌کردند. من در این کنفرانس هم آلمان و هم مصر را نمایندگی می‌کردم. روز نخست خوب سپری شد و بحث‌ها بسیار هیجان‌انگیز بود. در همان شب دانشجویان یک جشن به راه انداختند. مدت طولانی با یک دختر اسرائیلی رقصیدم و در همین حال هم یک بطری شراب در دست داشتم که گهگاهی از آن می‌نوشیدم. حرارت دختر اسرائیلی خیلی شرقی بود. آیا ممکن است که به دلیل شباهت بیش از اندازه باشد که ما و اسرائیلی‌ها این چنین با هم درگیر می‌شویم تا این شباهت‌ها را لاپوشانی کنیم؟ با خودم فکر کردم، اگر نمی‌توانم با خودم در صلح و صفا باشم، حداقل با همسایه‌ی نامحبوب‌مان می‌توانم باشم.

- «می‌دانی که یک ششم من یهودی‌ست؟»

- «و بقیه‌اش؟»

- «احمق کامل!»

دختر اسرائیلی به گونه‌ای تحریک‌آمیز خنده سر داد و مانند یک مار می‌رقصید. شراب، حسابی مرا گرفته بود و به شبی پر نوید اشاره داشت.

همه چیز حاکی از آن بود که امشب مذاکرات صلح زیاد دشوار نخواهد بود. یک دختر جوان ژاپنی بسیار زیبا در کنار صحنه‌ی رقص روی یک مبل نشسته بود و به ما نگاه می‌کرد. او یکی از سی دانشجوی شرکت‌کننده بود. روی تابلوی نام‌ها ولی نه نام ژاپن بلکه نام یکی از کشورهای اروپایی نوشته شده بود. به رقص ادامه دادم ولی متوجه شدم که این دختر مرتب به طرف من نگاه می‌کند. او در جامه‌ی آبی رنگش مطمئن و زینده جلوه می‌کرد. دیگر توان رقصیدن نداشتم، مستقیم به سوی دختر رفتم و از بطری شرابام در لیوان خالی‌اش که قبلاً در آن آب‌پرتقال نوشیده بود، ریختم. به من لبخند زد، و من شیفته شدم.

نخستین پرسش این بود: «مسلمان هستی؟»

با داشتن یک بطری شراب در دست و یک طعمه‌ی وسوسه‌انگیز در برابر خود، اصلاً زمان مناسبی برای پاسخ نبود. در کنارش نشستیم و دختر اسرائیلی را فراموش کردم. سکوت کردم و فقط به چشمانش نگریستم. یک چنین چشمان بزرگی تاکنون در ژاپن ندیده بودم. پیشانی باوقار و لبان سرخ خونین‌اش همزمان بیانگر حساس بودن و کله‌شقی‌اش بودند. همیشه می‌دانستم که اگر روزی عاشق زنی بشوم، چنین زنی خواهد بود.

- «نمی‌دانم چگونه پاسخ این پرسش را بدهم!»

- «ببخشید، اگر پرسش‌ام نابجا بود، دو سال پیش در مالزی بودم و یک کتاب درباره‌ی صوفی‌ها خریدم. جهان صوفی‌ها خیلی برایم کشش دارد، و در این باره خیلی سوالات دارم. ولی از آن وقت تا به حال کسی را پیدا نکردم که بتواند به پرسش‌هایم پاسخ بدهد.»

برای دست یافتن به زمان بیشتری پاسخ دادم: «اینجا صدای موسیقی خیلی بلند است. برویم جای دیگر!» به اتاق دیگر که می‌توانستیم بدون مزاحمت حرف بزنیم رفتیم. به خود گفتم چه به‌اش بگویم. آیا مسلمانم؟ من واقعاً کی هستم؟

وقتی یک جای آرام پیدا کردیم و نشستیم، از او نامش را پرسیدم. گفت: «نامم گُنی است، پدرم اهل دانمارک است و مادرم ژاپنی‌ست.» بعدها مطلع شدم که یک چهارم مادر بزرگ پدرش لهستانی و یک چهارمش رومانی^{۱۸} بود. او آمیزه‌ای بود از بودیسم، کاتولیسیسم و پروتستانیسم. در کنار زبان دانمارکی و ژاپنی، روان فرانسوی، انگلیسی و کره‌ای حرف می‌زد و در صدد بود روسی یاد بگیرد. ظاهراً این موجود ترکیبی، محکوم به این بود که به جستجوی معنویت پردازد. از این که توانستم چیزهای زیادی درباره‌ی صوفیان برایش تعریف کنم، خیلی خوشحال بود. و از این که یک دختر بیست و یک ساله در جامعه‌ای چنین مصرفی این قدر عمیق درباره‌ی مفهوم زندگی می‌اندیشد، تحت تأثیر قرار گرفتم. ساعت‌ها درباره‌ی خدا و گیتی با هم حرف زدیم، درباره‌ی خارجی‌ان در ژاپن و درباره‌ی خود او. پدرش کاپیتان کشتی بود و به همراه او نیمی از جهان را سفر کرده بود. در سن یازده سالگی با خانواده‌اش از دانمارک به ژاپن آمد و تازه مجبور شد زبان و نوع زندگی ژاپنی را فرا بگیرد. همیشه مشکل تطبیق‌پذیری داشت و احساس می‌کرد که قوانین نانوشته جامعه و مقررات دست و پایش را می‌بندند. تعریف می‌کرد در مدرسه خیلی وقت‌ها به این دلیل که

^{۱۸} - روما: روی هم رفته کولی‌ها به دو شاخه‌ی بزرگ تقسیم می‌شوند. روما [Roma] و سنتی [Senti]. در کشورهایی مانند آلمان از واژه‌ی کولی [Zigeuner] به واسطه‌ی مضمون تحقیرآمیزش کمتر استفاده می‌شود.

بچه‌ها به او خارجی می‌گفتند گریه می‌کرد. سرانجام حاشیه‌نشین خود را پیدا کردم! ما درباره‌ی رنگ‌های محبوب‌مان، موسیقی و شهرها با هم گپ زدیم. به او گفتم که عاشق قاهره و استانبول هستم، چون هر دوی آنها پر از تناقض هستند. تعجب کرد، چون استانبول شهر رویایی‌اش بود. توضیح داد که نامش، استانبول معنا می‌دهد. پدر دانمارکی و مادر ژاپنی‌اش به دنبال یک نامی بودند که شرق و غرب را به هم وصل می‌کند. آنها سرانجام روی نام کُنی به توافق رسیدند. چون کُنی از واژه‌ی کُنستانتینوپُل [قسطنطنیه/ استانبول امروزی] ریشه می‌گیرد. شهر کناره‌ی تنگه‌ی بوسفور که هر دو قاره را به هم می‌پیوندد، الهام‌بخش دریاسالار دانمارکی و دانشجوی ژاپنی که آن زمان در انگلستان تحصیل می‌کرد، شد. «پدر و مادرم می‌خواستند یک بار تولدم را در استانبول جشن بگیرند، ولی نشد. آنها از هم جدا شدند و به این ترتیب ازدواج شرق و غرب هم از بین رفت. ولی سال دیگر می‌خواهم برای اولین بار از استانبول بازدید کنم. می‌خواهم آنجا تولدم را جشن بگیرم. تنها.»

با لحنی بسیار طبیعی به او پیشنهاد کردم که به اتاق من بیاید و شب را نزد من باشد. مطمئن بودم که پیشنهادم را رد نمی‌کند، با این که اصلاً چنین احساسی را نمی‌داد که خیلی راحت مرد بیگانه‌ای را به اتاق خود ببرد. ولی او به همراه آمد و تمام شب را در کنارم خوابید. نه چیزی گفتیم و نه کاری کردیم. فقط دوست داشتم چشمانش را نگاه کنم و تمام مدتی که او در آغوش‌ام خوابیده بود یک ثانیه هم چشم بر هم نگذاشتم. درست است، عاشق شده بودم. در تمام زندگی‌ام منتظر یک چنین لحظه و شبی بودم. در روز بعد از هر ثانیه آزاد در کنفرانس استفاده می‌کردیم تا با هم حرف بزنیم. برایمان اصلاً مهم نبود دیگران

درباره‌مان چه می‌گویند. در شب بعد هم دوباره در رختخوابم خوابید. روز بعدش کنفرانس به پایان رسید و من باید به شهر خود باز می‌گشتم. کُنی همانجا در کیوتو محل زندگی‌اش ماند؛ ولی چند روز بعد به دیدنم آمد و آخر هفته را با هم گذرانیم.

برای اولین بار پس از هماغوشی با یک زن نه احساس گناه به‌ام دست داد و نه احساس نامطبوع. همان طور که کلیدِ قلب مرا پیدا کرده بود، کلیدِ پیکرم را نیز یافت. رفتار معصومانه و طبیعی‌اش مرا مسحور خودش کرد، مرا آزاد کرد. برای نخستین بار در زندگی‌ام می‌فهمیدم که امنیت و گرمای خانه یعنی چه. دوباره از او در کیوتو بازدید کردم، و او به من این شهر سنتی که سابقاً پایتخت بوده، نشان داد. همچنین وارد محله‌ی گیشا^{۱۹} نشینِ گیون شدیم. توریست‌ها بی‌وقفه مشغول عکس گرفتن از گیشاها بودند، ولی هیچ کدامشان زیباتر از کُنی نبود. چیزهای بسیاری درباره‌ی تاریخ، فرهنگ و ذهنیت ژاپنی‌ها فرا گرفتم. کُنی از همان گلی که من ساخته شده بودم، ساخته شده بود. اشتیاق هر دوی ما یکی بود. مشکل هر دومان به هم شبیه بود: بال‌هایمان خیلی کوتاه و ضعیف بود.

با هم به یک معبد به نام شیموگامو رفتیم و در برابر محراب ایستادیم. خیلی برایم شگفت‌انگیز بود که کُنی همه جا می‌توانست دعا و عبادت کند بدون آن که به دینِ معینی اعتقاد داشته باشد. کُنی چند سکه در

^{۱۹} - گیشا [Geisha]، به معنی هنرمند است. به زنانی هنرمندی اطلاق می‌شود که حرفه‌شان سرگرم کردن مهمانان، به ویژه مردها، است. تازه از سده‌ی ۱۷ زنان اجازه یافتند این حرفه را پیشه کنند. دوره‌ی کارآموزی گیشا بسیار طولانی است و به همین دلیل یکی از حرفه‌های رو به مرگ در ژاپن می‌باشد. محله‌ی گیون در کیوتو بزرگ‌ترین و معروف‌ترین محل زندگی گیشاهاست.

یک قوطی خیرات انداخت، زنگوله‌ای را به صدا در آورد و دو بار دست‌هایش را به هم زد، سپس آرزوهای خود را زیر لب زمزمه کرد. پرسیدم: «زنگوله برای چه خوب است؟ مگر هنوز خدایان خواب هستند؟»

- «نه، آنها نمی‌خوابند، چون اصلاً وجود ندارند. دقیق‌تر بگویم، آنها فقط زمانی وجود دارند که من عبادت می‌کنم. خدایان، عبادت من هستند؛ نماز من هستند.»

- «یعنی وقتی تو معبد را ترک کردی دیگر وجود ندارند؟»

- «نه، فقط زمانی وجود دارند که آنها را حس می‌کنم و عبادت‌شان می‌کنم.»

تا آن زمان اندکی درباره‌ی شینتوایسم خوانده بودم، ولی تازه این جملات بودند که مرا با گوهر این دین آشنا کرده بودند. در این جا بر خلاف ادیان تک‌خدایی ابتکار نه از خدایان که از انسان آغاز می‌شود، این انسان است که راه را به سوی آنها جستجو می‌کند، و تعیین می‌کند کی و چه وقت راه آنها یعنی انسان و خدا، از هم جدا می‌شود. وقتی انسان ژاپنی معبد را ترک می‌کند، خدایان دیگر او را با فرمان‌ها و ممنوعیت‌ها تعقیب نمی‌کنند. این انسان است که به خدایان زندگی می‌بخشد، نه به عکس: تفکری بسیار جذاب.

سپس به گوشه‌ی دیگر معبد رفتیم تا درباره‌ی آینده‌ی خود اطلاع یابیم. دو برگچه‌ی تاشده از یک جعبه برداشتیم، آنها را باز کردیم و خواندیم. مال من کلی‌گویی‌های متداول بود. گئی فال خود را باز کرد و آن را آرام خواندم.

پرسیدم: «خوب آمده؟»

با قیافه‌ای نگران پاسخ داد: «نه، بدترین چیز ممکنه.» و ادامه داد: «اگر بگویم چی توش نوشته بود، حتماً همون اتفاق خواهد افتاد.» سپس به سوی یک درخت رفت و فال را آنجا آویزان کرد.

او گفت: «این درخت سرنوشت مرا شفا خواهد داد.» سپس هر چه بیشتر داخل معبد رفتیم تا به یک چادر رسیدیم. جلوی چادر، کفش‌هایم را در آوردیم و آنها را در کیسه‌های پلاستیکی‌ای که یک راهب به ما داده بود، گذاشتیم. به علاوه به هر یک از ما یک شمع سفید داده شد.

از گُنی پرسیدم: «حالا این جا چکار می‌کنیم؟»

- «توی رودخانه می‌روییم.»

چیزی نگذشت که به یک کانال کوچک رسیدیم که از پایین به یک رودخانه وصل شده بود. دست در دست گُنی، پابرنه با گُنی در آب کم‌عمق و زلال راه می‌رفتیم و احساس می‌کردم که ما سرنوشت خود را با هم تقسیم کرده‌ایم. در دست دیگر، هر کس شمع خود را نگه می‌داشت. ما آنها را با دو شمع بزرگ که در حاشیه‌ی رودخانه قرار داشتند، روشن کردیم و در آب جاری به حرکت ادامه دادیم.

گُنی لب‌خند زد و گفت: «این قدر آلمانی نباش! ما این طوری، هم روان و هم پیکر خود را پاک می‌کنیم.»

یکباره به ناچار به یاد گناهان‌ام افتادم. در آلمان به ندرت واژه‌ی «گناه» را شنیده بودم. در آلمان سکولار مفهوم «گناه» جایگاهی ندارد. فقط در ارتباط با اختلاس مالیاتی یا بی‌توجهی به مقررات رانندگی مفهوم «گناه» مورد استفاده قرار می‌گیرد. آیا این آیین برای شستن گناهان من کافی هستند؟ با وجود باد شدید موفق شدیم شمع‌های روشن را به آن سوی ساحل ببریم و آنجا روی یک محراب مقدس در کنار هم قرار

بدهیم. کُنی دوباره با چشمان بسته دعا خواند. پس از آن، «آب خدا» منتظر ما بود. بعضی‌ها با خود بطری آورده بودند تا با خود از این آب ببرند. ظاهراً برای گناهان آینده به یک ذخیره نیاز داشتند. بعضی‌ها مثل مسلمانان که وضو می‌گیرند، دست و پای خود را می‌شستند. به نظر می‌آید آیین‌های مذهبی جهان چندان فرقی با هم نداشته باشند. از این که توانستم به همراه کُنی این آیین را به جا آورم خیلی سپاسگزار هستم، اگرچه هیچ تجربه‌ی معنوی برای من در بر نداشت و در ضمن اصلاً این احساس را نداشتم که از همه‌ی گناهان‌ام پاک شده‌ام.

شب، برهنه در کنار کُنی دراز کشیده بودم و می‌خواستیم با هم بخوابیم. می‌خواستم طبق معمول از کاندوم استفاده کنم که کُنی با حرکت سر اشاره کرد که این کار را نکنم. تا آن زمان هیچ وقت بدون کاندوم هم‌آغوشی نکرده بودم. ولی با او رغبت این کار را داشتم. برای او این کار را کردم، بدون آن که تردید کنم. اعتمادم به او بی‌کران بود. این زیباترین، گرم‌ترین و آخرین عشق‌بازی من با او بود.

پس یک خلسه‌ی رمق‌گیر ولی مطبوع، شروع کردم شکم‌اش را نوازش کردن. او گفت: «فکر می‌کنی بچه‌مان قیافه‌اش چه طور خواهد شد؟ به چند زبان حرف خواهد زد؟» حدس زدم که منظورش چیست و ترس برم داشت. فقط یک چنین زنی می‌توانست انتقام همه‌ی آن بلاهایی که به سر زنان دیگر آوردم، بگیرد. چرا همیشه عشق توأم با ترس است؟ چرا نمی‌توانم از بهشتِ صلح‌آمیز خود برای مدتی لذت ببرم؟

دو هفته بعد به من گفت که پرپودش عقب افتاده است. ترس وجودم را گرفت. هنوز برای تشکیل خانواده آماده‌گی نداشتم. قبل از آشتی با کودک درون خودم توان تحویل یک کودک به دنیا را نداشتم. کُنی از

واکنش من بسیار مأیوس شد. باورش این بود که در من مردِ زندگی‌اش را یافته است. دچار تنگِ نفس شدم و مرا به بیمارستان انتقال دادند. پس از ده روز از بیمارستان مرخص شدم، بلیط پرواز به سوی آلمان گرفتم و بدون آن که با کُنی خداحافظی کنم، ژاپن را ترک کردم. او آستن نبود، ولی به هر رو مسئله‌ی اصلی این نبود. مشکل اصلی من بودم، و همیشه هستم. دقیقاً چهل روز با کُنی بودم. زیباترین زمان زندگی‌ام بسیار کوتاه بود. هزینه‌ی این جدایی، درد دو انسان بود که می‌بایستی خیلی بیشتر از چهل روز طول بکشد. اگر نه او، پس کی؟

در روز پیش از پروازم به سوی آلمان، به کیوتو رفتم. ولی توانایی تلفن زدن به کُنی را در خود نیافتم. به تنهایی به معبد مشهور کیومیزو-درا، معبد آب پاک، رفتم. جایی که هنوز با کُنی نرفته بودم. این معبد بر روی بلندترین کوه کیوتوس ساخته شده و از آن جا می‌توان منظره‌ی زیبای شهر و پیرامون آن را تماشا کرد. معبد پاگودای یکی از قدیمی‌ترین معابد در ژاپن است و صحنه‌ی تئاتر نو [Nou-Theater] در نزدیکی آن در نوع خود بی‌همتاست. این تئاتر بدون به کار گرفتن یک میخ، تماماً از چوب ساخته شده است. در گذشته، این صحن تئاتر به یکی از مکان‌های خودکشی تبدیل شده بود. بسیاری از ژاپنی‌ها خود را از آن جا به پایین انداختند. طبق روایات افسانه‌ای اگر کسی خود را از بالا به پایین بیندازد و نمی‌میرد، همه‌ی آرزوهایش برآورده می‌شوند. کسی که بمیرد در بهشت جاودانی فرود می‌آید. این روایت برای من آمیخته‌ای بود از جهاد و رولت روسی. وقتی ژاپنی‌ها می‌خواهند فداکاری بی‌کران خود را بیان کنند، می‌گویند: «حاضرم برایت از صحن کیومیزو-درا بپریم!» گاهی از این شور و اشتیاق خوشم می‌آید. فکر

ناپدید شدن در زن بودیسم را خیلی دوست داشتم: بازگشت به هیچ!
عقب عقب در کیهان سقوط کردن.
ولی حتا برای خودکشی کردن نه رمق داشتم و نه شهامت. پاسپورت
معبدِ پُر از مَهر را در دست داشتم ولی هنوز از صلح و آشتی درونی
فرسنگها دور بودم.

فصل ششم

آلمان، سرنوشت من

به آلمان بازگشتم و کوشیدم دردهایم را بروز ندهم. دوباره دانشگاه را از سر گرفتم و در مرکز مشاوره دانشگاه برای دانش‌پژوهان خارجی شروع به کار کردم. ابتدا نزد دوست قدیمی‌ام ضرغام منزل کردم. او داشت وارد بازنشستگی می‌شد و هنوز هم تنها بود. سپس یک اتاق در خانه‌ی پزشکام، خانمِ اورزولا، اجاره کردم و در این جا اولین بار با زندگی یک خانواده‌ی آلمانی آشنا شدم. ولی خانواده‌ی زایدل [Seidel]، یک خانواده‌ی معمولی نبود. این خانه همیشه پر از آدم و خبر بود. اورزولا یک مادر عالی بود. اگرچه او، هم در مطب‌اش کار می‌کرد و هم با جلساتِ مهاراجی مشغول بود، ولی برای فرزندانش غذا درست می‌کرد و خودش برای‌شان لباس می‌دوخت. او به طور منظم گروه‌های دانش‌آموز از چرنوبیل را به خانه‌اش دعوت می‌کرد و هر سال دو بار با انبوهی لباس و اسباب‌بازی به چرنوبیل می‌رفت. زیگی، شوهر اورزولا، نماد آرامش بود. ساعت‌ها در کارگاه‌اش که در خانه بود، زیورآلات می‌ساخت. من با سوفی دختر بانمکِ اورزولا و گربه‌هایش بازی می‌کردم. کریستیان، فرزند ۱۶ ساله‌شان، فقط اهل تفریح بود و همیشه چند دختر دور و برش بودند که با هم علف [ماريجوانا] می‌کشیدند. یک بار پلیس آمد و در خانه به جستجوی مواد مخدر پرداخت. پیش از آن که مأموران پلیس واردِ اتاقِ مورد نظر شوند،

کریستیان شاخه‌های بلند شاهدانه [ماریجوانا] را پنجره به پنجره رد کرد. پس از آن که مأموران پلیس دست از پا درازتر بازگشتند، کلی از ابتکار خود خندیدیم. داوید، پسری حساس با طنزِ غریبی بود. یکبار از من پرسید: «راستی، اسم دینِ تو چیست؟» پرسش را با این پرسش جواب دادم: تو بگو چند تا دین می‌شناسی؟

- «مسیحی، یهودی ... هنوز هم هست؟»

- به شوخی گفتم: «در سن تو، من خدا را جستجو می‌کردم، خرک!» سپس پرسیدم مرگ او هم‌کلاسی ترک ندارد.

- «چرا، دارم.»

- «خب، چه دینی دارند؟»

- «نمی‌دانم، دونر؟ [دونر کباب!] یا چیزی مثل آن.»

دخترِ بزرگ خانواده، هایدی، در سن هجده سالگی به شهر مکزیکو کوچید و با یک مکزیک‌ای ازدواج کرد. ولی طولی نکشید که با شوهرش به آلمان بازگشت و هر دوشان با دو بچه در خانه‌ی زایدل شروع به زندگی کردند. برادر وسطی یک آدم خسته‌کننده و یکنواخت بود. عجیب نیست که حتا نامش را فراموش کردم. ماریو برادر بزرگ‌تر بود. وقتی نزد آنها زندگی می‌کردم، برای اولین فهمید که زیگی پدر تنی‌اش نیست. این مسئله را نمی‌توانست تحمل کند و خانه را ترک کرد. تنها چیزی که به خانه‌ی زایدل نمی‌توان چسباند، کسالت و یکنواختی است. روزی که به هفته جشن بر پا می‌کرد و خیلی‌ها را دعوت می‌کرد. این یک تنوع بزرگ برای من بود.

گهگاهی کُنی برایم ایمیل می‌فرستاد، ولی به ندرت به آنها پاسخ می‌دادم. در ایمیل‌هایش ذره‌ای سرزنش نبود. حتا یک بار وقتی نزد

خانواده‌ی زایدل بودم به من تلفن زد، ولی ازش خواستم که دیگر آنجا تلفن نزند.

پس از مدتی دل و دماغ‌ام از این همه شلوغی پر شد و به همین دلیل در خوابگاه دانشجویی یک اتاق گرفتم. در حقیقت بهترین جا برای هوس‌بازی، ولی دیگر میل و رغبت دست زدن به زنان را نداشتم. علی‌رغم تنهایی هنوز نمی‌توانستم خود را بگشایم و با گذشته‌ی خودم چشم در چشم بشوم. دیوارهایی که پیرامون خود برافراشته بودم بیش از حد بلند و ضخیم بودند. دردها و رنج‌های روحی مدفون شده در من، بیان خود را در دردهای جسمانی پیدا کردند. سنگ کلیه و آسیب دیسک مهره‌های کمر فقط یک آغاز بودند.

وقتی خدا کیفام را زد

اغلب اوقات آخر هفته‌ها سری به خانواده‌ی زایدل می‌زدم. یک بار که آنجا بودم، کُنی تلفن زد. او هنوز نمی‌دانست که از آنجا چند ماه پیش تغییر مکان داده‌ام. می‌خواست مرا ببیند. پاسخ دادم که این فکر خوبی نیست. ولی بلافاصله ادامه داد که از مادرش برای روز تولدش یک سفر به استانبول هدیه گرفته است و دوست دارد که همراه‌اش باشم. به دنبال آن به سوی استانبول پرواز کردم و تولدش را با هم جشن گرفتیم، ولی فاصله‌ام را با او حفظ کردم. او متوجه‌ی خویشتن‌داری‌ام شد و به آن احترام می‌گذاشت. در هتل دیگری می‌خوابیدم و هر صبح می‌رفتم او را از هتل‌اش برمی‌داشتم. با او به مسجد آبی رنگ زیبا و مسجد سلیمانیه رفتم. این اولین بار پس از چند سال بود که وارد

مسجد می‌شدم. اغلب اوقات روی پل گالاتا که مانند گنی نیمه اروپایی - نیمه آسیایی است، می‌ایستادیم.

از او پرسیدم: «راستی چرا رابطه‌ی شرق و غرب این قدر دشوار است؟»

- «شاید زیاد از حد همدیگر را دیده‌اند.»

به کافه‌ی پیر لوتی [Pierre Lotti] که بر بلندترین تپه‌ی استانبول قرار دارد رفتیم و از آنجا بندرگاه و کشتی‌ها را تماشا کردیم؛ چشم‌انداز بسیار زیبایی از مناره‌های بیشمار مساجد و برج‌های کلیساها در برابر ما قرار داشت. به مسجد ایوب سلطان که یکی از مقدسان مسلمانان در آن دفن است رفتیم و شاهد بودیم که چگونه مؤمنان با عزت و احترام و گریه مقبره‌ی او لمس می‌کردند. گنی روسری به سر داشت و احترام عمیقی در برابر مساجد از خود نشان می‌داد. در مقابل، من مساجد را مانند توریست‌های معمولی تماشا می‌کردم. برای رفتن به بازار بزرگ یک تاکسی گرفتیم. راننده تاکسی که گنی را با روسری دید از خوشحالی گفت: «Müsülman cok güzel!» [مسلمانان خیلی خوب هستند!] تلاش کرد با انگلیسی دست و پا شکسته استراتژی دینی‌اش را برایمان توضیح دهد: «I forty year. Little play, little drink, some woman, okay. Fifty, fifty five, I go Mecca, wash myself, everything okay!» یعنی: او تا وقتی پیر شود از زندگی‌اش لذت می‌برد، سپس به سوی خدا بازمی‌گردد و در مکه همه‌ی گناهان خود را پاک می‌کند! چرا من نمی‌توانم با دین‌ام این چنین مبتکرانه و ساده برخورد کنم؟

هر شب احساس نیرومندی در من می‌خروشید که گنی را در آغوش بگیرم، ببوسمش و گرمایش را احساس کنم، ولی چیزی مرا از این کار باز می‌داشت. به جای این، دو هدیه به او دادم: یک گردنبند آبی‌رنگ از

سنگ‌های قیمتی که خودم در کارگاه زیگی سرهم بندی کرده بودم و یک نقاشی ابریشمی که دو قصر شرقی معلق در هوا را نشان می‌داد که روی دو شاخه‌ی درخت قرار گرفته بودند. هدیه دادن هیچ گاه نقطه‌ی قدرت من نبود. و هرگز در زندگی‌ام با دست خودم برای کسی هدیه درست نکرده بودم. پس از پنج روز، مرخصی‌گنی پایان یافت و باید به محل زندگی‌اش برمی‌گشت. از خداحافظی متنفرم و به همین دلیل نتوانستم او را تا فرودگاه بدرقه کنم. فقط وقتی اتوبوس‌اش به سوی فرودگاه به حرکت افتاد سرسری برایش دست تکان دادم.

برای بازگشت به آلمان باید یک روز دیگر صبر می‌کردم. وقتی اتوبوس گُنی رفت، راهی مرکز شهر شدم و رفتم مسجد تا اندکی استراحت کنم. اذان‌گو اعلام نماز کرد و همه‌ی مردان برای عبادت به صف ایستادند. چند سالی نماز نخوانده بودم. راستی هنوز می‌توانستم؟ از جایم پا شدم و تلاش کردم که خود را در صف نمازگزاران جا بدهم. مانند همیشه احساسی نداشتم. به گُنی فکر می‌کردم که به هنگام خداحافظی شجاعانه جلوی اشک‌هایش را گرفت. وقتی نمازم تمام شد، متوجه شدم که کوله‌پشتی‌ام سر جایش نیست. همه‌ی زندگی‌ام در آن بود: پاسپورت، بلیط‌ها، دوربین، کیف پول، کارت اعتباری و کارت بیمه‌ی درمانی. همه چیز رفت! در خانه‌ی خدا؟ سال‌ها بود که دیگر از خود نمی‌پرسیدم چرا درست هر وقت می‌خواهم به خدا نزدیک شوم، چنین ضرباتی نصیب‌ام می‌شوند. سراغ پلیس توریست‌ها رفتم و شکایت خود را عرضه کردم. مأمور پلیس گفت که این دزدی نمی‌تواند کار تُرک‌ها باشد، چون تُرک‌ها هرگز در مسجد دزدی نمی‌کنند، حتماً روس‌ها یا چین‌ها بودند. مأمور پلیس توصیه کرد که هر چه زودتر نزد

کنسولگری مصر بروم و تقاضای یک پاسپورت کنم. او آدم گشاده‌نظری بود و حتا پول بلیط اتوبوس مرا داد.

وقتی پرچم مصر را بر بالای ساختمان در اهتزاز دیدم، پُر از امید شدم. این یک قصر باشکوه بود، مانند بقیه‌ی سفارتخانه‌های مصر در جهان. زنگ در را زدم. یک صدای بی‌احساس و یکنواخت از آیفون پاسخ داد.

گفتم: «من تبعه‌ی مصر هستم. امروز پاسپورت، بلیط‌ها و پول‌ام را دزدیدند. می‌خواهم تقاضای یک پاسپورت جدید کنم.»

یارو به خودش زحمت نداد که حتا در را باز کند.

- «کارت شناسایی دارید؟»

- «همین حالا گفتم که پاسپورتم را دزدیدند.»

- «در ترکیه زندگی می‌کنی؟»

- «نه، در آلمانی زندگی می‌کنم.»

- «پس باید در آلمان تقاضای پاسپورت بدهید.»

- «ولی به پاسپورت نیاز دارم که به آلمان بروم.»

- «اگر در ترکیه ثبت نشده‌اید، اصلاً نمی‌توانم برایتان کاری انجام بدهم. ما فقط مسئول مصری‌هایی هستیم که در این جا قانونی اقامت دارند.»

- «ولی من اینجا غیرقانونی نیستم، وسایل‌ام را دزدیدند.»

- «متأسفم، اگر نمی‌توانید ثابت کنید که مصری هستید، کاری نمی‌توانم برایتان انجام بدهم. از کجا بدانم که شما اسرائیلی نیستید که نمی‌خواهید یک پاسپورت مصری برای خودتان دست و پا کنید؟»

- «آخر یک اسرائیلی با یک پاسپورت مصری چه می‌خواهد بکند؟ در ضمن مگر متوجه نیستید که من دارم با شما مصری حرف می‌زنم؟»

- «هر اسرائیلی هم می‌تواند.»

- «حالا تکلیف من چیست؟ حتی پول هم ندارم که با اتوبوس به هتل ام برگردم.»

- «در کنسولگری هیچ کس به شما پول نخواهد داد. می‌دانید روزانه چند نفر مانند شما این جا می‌آیند و آه و ناله می‌کنند که همه چیزشان را دزدیده‌اند؟»

سرخورده آستانه‌ی در کنسولگری را ترک کردم، بدون آن که چهره‌ی مردی را که با من حرف زد دیده باشم. نزدیک شش کیلومتر تا مرکز شهر پیاده رفتم. درد کمرم تحمل‌ناپذیر شده بود. بی‌رمق، گرسنه و تشنه روی پل گالاتا نشستم و دورنمای استانبول را تماشا می‌کردم. واقعاً ارزش انسانی که نه پول و نه مدارک شناسایی چه قدر است؟ این صحنه بیانگر زندگی کنونی خود من بود: بی‌چیز، بی‌هویت و تنها روی پل مابین شرق و غرب؛ و از سوی خدا و هموطنان خودش فراموش شده! تنها چیزی که برایم باقی ماند یک لبخند تلخ بود. تا غروب همانجا ماندم و انبوه مردم را تماشا می‌کردم. شدت گرسنگی وادارم کرد که به منطقه‌ی توریست‌ها بروم. وارد رستورانی در مرکز شهر شدم که یک بار با کُنی شب آنجا غذا خوردیم، داستانم را تعریف کردم ولی خیلی مؤدبانه بیرونم کردند. همین پریروز بوده که آنجا دو مارک انعام داده بودم. حالا می‌توانستم با آن یک دونر [کباب‌ترکی] بخرم. در آشغال‌ها هم چیزی برای خوردن پیدا نکردم. در شهر به اندازه‌ی کافی گربه وجود دارد. به هتل ام رفتم و بدون نهار و شام خوابیدم. فردا صبح از خانم مهماندار خواهش کردم که یک پاک پلاستیکی به من بدهد. مقداری از بوفه‌ی بی‌ملات صبحانه را در آن ریختم: نان‌مربایی و میوه. ذخیره‌ام برای تمام روز!

برای رفتن به کنسولگری مصر نیاز به پول داشتم. داستانم را برای خانم بخش پذیرش در هتل تعریف کردم که او هم با گشادهدستی مقداری پول به من قرض داد. دوباره به کنسولگری رفتم و با مرد آیفونی شروع به حرف زدن کردم. این بار پس از اندکی مذاکره در را به رویم باز کرد. مأموری که مسئول صدور پاسپورت بود به من گفت که برای گرفتن پاسپورت در استانبول باید معجزه‌های رخ بدهد. تعریف کرد که چند ماه پیش یک مرد مصری دیوانه‌حال که ساکن ترکیه نبود مدعی شد که تمام چیزهایش را دزدیده‌اند و این جا برایش یک پاسپورت صادر کردند. پس از مدتی سوار هواپیما شد و خلبان را با یک مداد تهدید کرد که نتیجه‌اش یک فرود اضطراری بود. البته هواپیماربابی به جایی نرسید و آن مرد هم دستگیر شد، ولی از طرف وزارت داخله در قاهره دستور آمد که دیگر برای هیچ مصری که اقامت داریم در کشور مربوطه ندارد پاسپورت صادر نشود.

با درماندگی پرسیدم: «خب، حالا باید چه کنم؟»

- «خیلی ساده‌ست. برمی‌گردید به هتل‌تان و می‌گویید که برای پرداخت حساب‌تان پول ندارید. آنها از شما نزد پلیس شکایت می‌کنند و پلیس هم ما را در جریان می‌گذارد. ما حساب شما را پرداخت می‌کنیم و شما را به مصر پس می‌فرستیم. در مصر نزد پلیس می‌مانید تا پدر یا یکی از خویشان شما هزینه‌ی هتل و مابقی مخارج باز پس فرستادن شما را بپردازد. آن گاه دوباره یک آدم آزاد خواهید بود. ولی همه‌ی این‌ها زمانی اتفاق می‌افتد که شما یا کارت شناسایی یا اصل برگه‌ی خدمت‌نظام را به ما نشان بدهید. وگرنه قضیه صورت خوبی پیدا نخواهد کرد. اگر ادعا کنید که مصری هستید بدون آن که آن را ثابت کنید، طبعاً باز هم به مصر باز پس فرستاده می‌شوید ولی به خانواده‌ات

اطلاع داده نمی‌شود، بلکه شما را به تک تک مقرهای اصلی پلیس در ۲۶ استان می‌فرستند، تا همه تأیید کنند شما جانی تحت تعقیب نیستید. چون یک بانک اطلاعات مرکزی در مصر وجود ندارد که مشخصات شما را معلوم کند.»

سخنرانی معقولانه کارمند کنسولگری حسابی مرا ترساند. به ویژه شکل ملایم‌تر این باز پس‌فرستادن از نظر من خیلی بدتر بود. اصلاً دلم نمی‌خواست که پدرم مرا از پلیس تحویل بگیرد. مُردن را ترجیح می‌دادم. سر زدن به کنسولگری تنها چیزی بود که مقدمتاً می‌توانستم انجام بدهم. تاکنون هیچ‌گاه بوروکراسی مصر را این چنین انعطاف‌ناپذیر ندیده بودم و این قدر برایم سنگین تمام نشده بود. هر روز صورت حساب هتل‌ام افزایش می‌یافت. هتل‌ام را نمی‌توانستم تغییر دهم و به یک هتل ارزان‌تری بروم، چون نه پول پرداخت این را داشتم و آن را. به یکی از دوستان‌ام در آلمان تلفن زدم که توانست با کمک سرایدار وارد اتاق‌ام شود و مدارک‌ام را پیدا کند و برایم به ترکیه بفرستد. البته این دوست مدارک را با پست معمولی فرستاد که نه روز طول کشید. مانند گذشته از بوفه‌ی صبحانه‌ی هتل تغذیه می‌کردم و آن پولی که خانم متصدی پذیرش هتل به من قرض داده بود. وقتی مدارک‌ام رسیدند به کنسولگری رفتم که البته گفتند باید دو هفته دیگر صبر کنم. چهار هفته در ارتباط با کنسولگری بودم و هنوز هیچ‌کس پیدا نشده بود که بخواهد به مسئله‌ی من رسیدگی کند.

سرانجام سر کارمند کنسولگری فریاد کشیدم و گفتم: «تا وقتی شخصاً با خود کنسول حرف نزنم، پایم را از این جا بیرون نمی‌گذارم.»

- «کنسول برای هر کس که می‌گوید پاسپورت‌م گم شد وقت ندارد!»

- «از شما می‌خواهم که از او بپرسید وگرنه این جا خون به پا می‌شود!»

کارمند نزد کنسول رفت و پس از مدت کوتاهی سرافکنده بازگشت:
«بالا، منتظر شماسه!»

وقتی وارد اتاق شدم کنسول با مهربانی احوال‌پرسی کرد. از روی جای مَهْر [نماز] روی پیشانی‌اش و تزیینات قرآنی در اتاق متوجه شدم که مسلمان مؤمن است. داستان‌ام را برایش تعریف کردم. «که این طور، در مسجد! می‌دانید، پسر من هم تقریباً همسن و سال شماسه، در آمریکا تحصیل می‌کند، برای او هم می‌تواند یک چنین اتفاقی بیفتد. هر چه از دست‌ام بر آید برایتان انجام می‌دهم تا پاسپورت‌تان را بگیرید.» او به معاون وزارت داخله در قاهره تلفن زد و از او تقاضا کرد که با صدور پاسپورت برای یک مورد اضطراری و دشوار موافقت نماید. معمولاً برای کسب مجوز صدور پاسپورت باید آدم چند هفته‌ای صبر کند تا اجازه‌نامه رسماً از قاهره برسد. همه چیز در همان روز توسط فاکس انجام شد. کنسول به کارمند دماغ‌بالا دستور داد که فوراً برایم یک پاسپورت صادر کند. وقتی منتظر پاسپورت‌ام بودم، همسر کنسول برایم نهار آورد: مرغ و پلو. پس از هفته‌ها این اولین باری بود که غذایی به جز پنیر و مربا می‌خوردم. همسر کنسول که در من پسر خود را می‌دید سر آخر دویست دلار هم در دست‌ام گذاشت. پاسپورت‌ام را گرفتم. روز بعد به سرکنسولگری آلمان رفتم و همان روز به من ویزا دادند. رئیس اداره‌ی مشاوره برای دانشجویان خارجی دانشگاه آگسبورگ به کنسولگری آلمان در ترکیه یک فاکس فرستاد و همچنین اداره‌ی خارجیان در آگسبورگ را بسیج کرد تا به نوبه‌ی خود با کنسولگری آلمان در استانبول تماس بگیرد و دنبال کار من باشد. از این نظر از

ادارات آلمان بسیار سپاسگزار هستیم. ولی هنوز نمی‌توانستم ترکیه را ترک کنم، چون دویست دلار برای پرداختن صورت حساب هتل که در این میان به ۲۰۰۰ مارک رسیده بود، کافی نبود. ولی حالا که پاسپورت داشتم، یکی از دوستان مصری‌ام توانست با هر بدبختی پول را جمع و جور کند و برایم به یک بانک در استانبول بفرستد.

وقتی دوباره در آلمان بودم یک بورس دانشجویی از کلیسای کاتولیک گرفتم و توانستم به تدریج قرض‌هایم را تسویه کنم. به سرکنسول مصر و همسرش یک نامه قدردانی و دویست دلار فرستادم.

یازده سپتامبر

یا: در جستجوی پاسخ‌ها

پس از بازگشتم از استانبول، خانم معلم ژاپنی‌ام ترغیب‌ام کرد که در یک مسابقه‌ی گفتگو به ژاپنی شرکت کنم. قرار بود که یک سخنرانی درباره‌ی موضوعات مربوط به ژاپن انجام بدهم و با دانشجویان دیگر از کشورهای سوئیس و اتریش رقابت کنم. جایزه اول یک سفر به ژاپن بود. یک سخنرانی درباره‌ی فرهنگ غذایی مصریان، آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها انجام دادم و به طور غیر منتظره برنده‌ی جایزه‌ی اول شدم. از این که می‌توانستم گنی را دوباره ببینم، خیلی خوشحال بودم. ولی زمان برای چنین مسافرتی مناسب نبود. آخر سپتامبر ۲۰۰۱ بود. در فرودگاه آلمان دقیقاً کنترل شدم. ولی به طور شدیدتری در ژاپن زیر نظر بودم. ظاهراً ژاپنی‌ها در این میان اطلاعات وسیعی درباره‌ی اسلام، طالبان و تورا بورا [غارهای تو در تو در افغانستان] به دست آورده بودند. برای آنها یک مصری که در آلمان زندگی می‌کند، خیلی مشکوک بود. حتا

یک مأمور پلیس مرا در خانه‌ی دوستِ آمریکایی‌ام که آنجا سکونت داشتیم، ملاقات کرد. چون دقیقاً نمی‌دانستم که از رابطه‌ی من و کُنی چه در می‌آید، از سکونت نزد کُنی صرف نظر کردم. رابطه‌مان مثل زمان استانبول پیش می‌رفت، دوستانه ولی با فاصله. احساس می‌کردم که یک آغاز جدید، خیلی دشوار خواهد بود. در عشق‌ام نسبت به او تردیدی نداشتیم، ولی در این زمان نمی‌توانستم درباره‌ی برنامه‌های آینده‌ام با او فکر کنم. در ضمن نمی‌خواستیم که سال‌ها در توهم به سر ببرد. از این رو، تلویحاً به‌اش گفتم که آینده‌ی مشترکی با او نمی‌بینم و بدون این که حتا او را ببوسم به آلمان بازگشتم.

حوادث یازده سپتامبر برایم یک شوک مضاعف بود: چگونه یک عده انسان می‌توانند انسان‌های دیگری را که اصلاً نمی‌شناسند و آسیبی به آنها وارد نکرده‌اند، به نام خدا بکشند؟ این پرسش را بسیاری از آلمانی‌ها از من می‌کردند، که البته پاسخی برای آن نداشتیم. چه طور خدا می‌تواند اجازه دهد که به نام او عمل پلیدی انجام گیرد؟ وقتی زندگی‌نامه‌ی بعضی از تروریست‌ها را خواندم، بین زندگی آنها و خودم نقاط مشترک فراوانی یافتم. از خود پرسیدم چرا تروریست‌ها این راه را انتخاب کردند و چرا من با وجود تجارب مشابه تروریست نشدم. یک دانشجوی دوران کالج که به نظرم خیلی دوست‌داشتنی بود، تصاویر برج‌های شعله‌ور مرکز تجارت جهانی را این‌گونه توصیف کرد: «زیباتر از هر کارت تولدی که تا کنون دیده‌ام.»

همچنین در مصر بسیاری از مردم هلله کردند و با خشنودی و بدخواهی واکنش خود را به این عملیات نشان دادند. آنها به قربانیان فکر نمی‌کردند، فقط تحقیر آمریکا مد نظرشان بود. خیلی‌ها نمی‌دانستند که این حادثه را تنبیه الهی علیه آمریکا تعبیر کنند یا

توطئه‌ی یهودیان برای آسیب رساندن به اسلام بپندارند. از این که عده‌ای این کشتار را خواستِ خدا ارزیابی می‌کردند و یا برای این خشونت جنون‌آمیز هورا می‌کشیدند، برایم غیر قابل درک بود. شاید این حرف من ترس‌برانگیز باشد، ولی به نظرم این عملیات تروریستی یک نکته‌ی مثبت در خود داشت. باعث شد در جهان اسلام یک بحث داغ درباره‌ی دین و خشونت به راه بیفتد که تا به امروز ادامه دارد. بسیاری از روشنفکران تقاضا کردند که مسلمانان باید تروریسم را محکوم کنند و تضادهای خود را با غرب به گونه‌ای دیگر حل نمایند. در همین راستا نیز بسیاری از غربی‌ها شروع کردند درباره‌ی اسلام کسب اطلاع کردن. کتاب‌های فراوانی درباره‌ی اسلام و جلوه‌هایش نوشته شد. بسیاری از این کتاب‌ها بازاری بودند و اطلاعات ژرفی در این باره عرضه نمی‌کردند، ولی همین هم خود یک گام به پیش بود. ولی باز این پرسش به قوت خود باقی‌ست: چرا حتماً باید یک فاجعه رخ بدهد تا به فکر نزدیکی به هم بیفتیم؟

به دنبال پرسش‌های خود بودم. چرا مسلمانان؟ همان گونه که همه می‌دانند آمریکا مصیبت‌های بزرگی در جهان بوجود آورد. بسیاری از انسان‌ها در ژاپن، کره، ویتنام، شیلی، آرژانتین و کوبا از سیاستِ پرخاشگرانه و تهاجمی آمریکا آسیب دیدند و رنج کشیدند، چرا فقط این مسلمانان هستند که دست به عملیات انتحاری می‌زنند؟

از بسیاری کشورها، مهاجران به اروپا می‌آیند. این تغییر مکان زندگی برای بسیاری دشوار است، ولی این شوک باعث نمی‌شود که بسیاری از مهاجران واکنش خشونت‌آمیز از خود نشان بدهند. مسلمانان چه چیزی با خود به اروپا می‌آورند، و چه عواملی باعث انزوا و افراط‌گرایی آنها می‌شود؟ به اعتقادِ جورج طرابیشی، فیلسوف سوری، جهان عرب در

برابر اروپا احساس بی‌قدرتی می‌کند. او این را «زخم انسانی» نامیده و می‌گوید جهان اسلام خود را از لحاظ مادی در برابر غرب ضعیف حس می‌کند و تلاش می‌کند این ضعف را با برتری اخلاقی جبران نماید. بسیاری از مسلمانان نمی‌توانند با این مسئله که نقش رهبری خود را در جهان از دست داده‌اند، کنار بیایند و اصرار دارند که آنها نیز به عنوان حاملان «فرهنگ والا» باید هنوز هم به بشریت خدمت کنند. اکثر مهاجران عرب از این دوگانگی در رنج هستند. تازه وقتی احساس حقارت و توهم قدرت با هم آمیخته می‌شوند، آنگاه مشکل آغاز می‌شود.

افزون بر این، اکثر مسلمانان یک درک سازش‌ناپذیر از قرآن و احادیث دارند. قرآن تا به امروز برای آنها کلام الله و چیزی تحریف‌ناپذیر بوده است، و به همین دلیل بعضی از آیه‌های قرآن کلمه به کلمه درک می‌شوند. لحن قرآن در برابر یهودیان و مسیحیان شدیداً نکوهش‌گر و گاهی حتا دشمنانه است. در کنار آن، احادیث فراوانی وجود دارند که به یاری ایدئولوژی جهاد می‌آیند. این، آن تفکر مطلق‌نگرانه است که کثرت‌گرایی و نسبی‌گرایی حاکم بر اروپا را به دشواری می‌تواند تحمل کند. عامل دیگر، وضعیت جغرافیای سیاسی و اقتصادی-اجتماعی در جهان اسلام است. سیاست پرخاشگرانه، قدرت‌طلبانه و اقتصادی غرب، در این حیر و ویر به نظریه‌های توطئه پر و بال می‌دهند.

واقعاً این بن‌لادن کی بود؟ آیا او همان مردی نبود که غرب همین چند سال پیش پول و اسلحه در اختیارش گذاشت تا با روس‌ها در افغانستان بجنگد؟ او با عملیات یازده سپتامبر همان کاری را کرد که در جنگ علیه روس‌ها کرده بود. او فقط دشمنان جدید پیدا کرد. مگر همین صدام حسین نماینده‌ی غرب به جنگ علیه رژیم شیعه در ایران

نپرداخت؟ وقتی او پشت به غرب کرد و کویت را گرفت، غرب به او عنوان هیتلر جدید داد. چون این غرب است که دوست و دشمن را تعیین می‌کند. در غرب همه‌ی این فرآیندها و افت و خیزهای سیاسی جهان به پای اسلام نوشته می‌شود. ولی در جهان اسلام بسیاری از مردم به عروسک‌های خیمه‌شب بازی مانند بن‌لادن و صدام به عنوان مُنجی باور داشتند. و اگر بن‌لادن و صدام امید مردم مسلمان باشند، شاید بهتر است ندانیم که پیامد ناامیدی چه خواهد شد.

افزایش سریع جمعیت در جهان اسلام موجب گسترش نسلی از جوانان شده که نه آموزش خوب دارند و نه چشم‌اندازی برای آینده، کسانی که در نهایت می‌توانند طعمه‌ی عوام‌فریبان بشوند. جایی که عقل بسیاری از مردم کفایت آن را نمی‌کند که بدانند در آینده چه پیش خواهد آمد، اسلام‌گرایان و ملی‌گرایان با اطمینان خاطر مدعی می‌شوند که چه باید کرد: «اسلام راه حل است!» «از خدا پیروی کن و او راه را به شما نشان خواهد داد!» برای آنها جهاد راهی‌ست تا از آن طریق بتوان به دوران باشکوه [مدینه] دست یافت. رهبر، جلوه‌ی خداست. هیچ کس اعمال او را مورد پرسش قرار نمی‌دهد، و بدین ترتیب فاجعه از پیش برنامه‌ریزی می‌شود.

در نهایت، آن چه ما در جهان اسلام کم داریم، نبودِ یک فرآیند روشننگری طبق سرمشق اروپایی‌ست. در اردوی تابستانی همواره از رهبران اخوان المسلمین می‌شنیدیم: ما در گذشته چادرنشین و بربر بودیم، و همواره در حال جنگ با یکدیگر به سر می‌بردیم؛ این اسلام بود که ما را به فرهنگ والا ارتقا داد. وقتی از دین خود دور شدیم، دوباره قدرت را از دست دادیم. و اگر دوباره دین خود آن گونه به کار بندیم که پیامبر و نخستین امت اسلامی به کار بسته بودند، آن گاه

می‌توانیم دوباره جهان را رهبری کنیم. طبق این درک، دیگر اروپا به عنوان یک الگو برای ما مطرح نخواهد بود، زیرا خود اروپا نمی‌داند که این سفر به کجا می‌انجامد. اسلام‌گرایان روی غربت در اروپا تأکید می‌کنند. اغلب از پیامبر نقل می‌کنند که: «اسلام در غربت متولد شده و از غربت نیز بازمی‌گردد»^{۲۰}. منظورشان این است که می‌بایستی مسلمانان از دموکراسی غربی برای سازماندهی و تقویت خود استفاده کنند، بتوانند به عنوان پیشتازان اسلامی کردن دوباره‌ی کشورهای خود و آماده‌سازان یک انقلاب بزرگ اسلامی وارد عمل شوند.

وقتی از ژاپن برگشتم یک احضاریه از پلیس در صندوق پستام دیدم. شرح حالی که جرم‌شناس از مشکوکین به ترور برای خود ترسیم کرده بود با مشخصات من جور در می‌آمد: عرب، مسلمان، دانشجو، اهل سفر و چندزبانه. خصوصياتی که تا آن زمان برای دیگران تحسین‌برانگیز بود بهانه‌ای شد برای مظنون شدن‌ام. مانند بسیاری دیگر از دانشجویان عرب، پلیس از من نیز پرسش‌هایی کرد که فقط به حریم خصوصی من ربط داشتند، مثل: آیا با زنان می‌خوابم، الکل می‌نوشم یا به مسجد می‌روم. از پاسخ به این پرسش‌ها سر باز زدم و تأکید کردم: کسانی که به مسجد می‌روند اصلاً به این معنا نیست که افراط‌گرا باشند. در ضمن کسی که الکل می‌نوشد لزوماً در برابر افراط‌گرایی مصون نیست. هر چه باشد بسیاری از تروریست‌های احتمالی برج‌ها پیش از آن که به اسلام افراطی روی بیاورند با زن، الکل و مواد مخدر تجربه اندوخته بودند. به عکس، کسانی که تغییر دین می‌دهند یا دوباره دین خود را کشف می‌کنند، به ایدئولوژی‌های سازش‌ناپذیر بیشتر گرایش دارند تا مابقی.

^{۲۰} - اسلام در غربت: منظور از غربت، مدینه است که محمد به آنجا کوچ کرد و شریعت اسلام را پایه‌گذاری کرد و سپس به زادگاه اصلی‌اش مکه بازگشت.

ولی پرسش‌های مأمور پلیس برآیم آن‌چنان آزاردهنده نبودند، درست مثل نگاه‌های بدگمان مردم در خیابان. حتا به گونه‌ای می‌توانستم هیچ‌ان‌زدگی و بدگمانی عمومی را درک کنم. بسیاری از دانشجویان عرب خود را در خوابگاه‌های دانشجویی پنهان می‌کردند تا بدین وسیله از نگاه‌های بدگمان مردم در کوچه و خیابان مصون بمانند. ولی از طرف دیگر دلم برای درماندگی ادارات دولتی آلمان می‌سوخت. پاسخ آنها به این شرایط یک سلسله قوانین بی‌خطر و دستاوردهای تکنیکی بود. اروپائیان همواره برای همه‌ی مسایل به دنبال راه حل حقوقی یا فنی هستند. آیا می‌توان توسط اثر انگشت در پاسپورت با خشونت‌ی که در مغز افراط‌گرایان کمین کرده مبارزه کرد؟ این فقط یک سیاست نمادین بود. بالاخره دولت باید نشان می‌داد که در این رابطه کاری کرده است. تعقیب و تور اندازی و بحث درباره‌ی فرهنگ رهنمونی بازتابی بودند از درماندگی سیاسی و روشنفکری آلمانی‌ها در برخورد با مسئله‌ی تروریسم.

چیزی که مرا عصبانی می‌کرد اظهارات اغراق‌آمیز بعضی از روشنفکران و کارگزاران رسانه‌ای در ارتباط با این حوادث بود: یازده سپتامبر «جهان را تغییر داد»، یا «بدترین چیزی که جهان بعد از جنگ جهانی دوم به خود دیده است». از خودم پرسیدم، منظورشان کدام جهان است؟ در جهان من، آن چه که در ویتنام، فلسطین، رواندا، بوسنی و چچن رخ داد، خیلی بدتر بود. وزیر دفاع سابق آلمان گفت: «ما همه

آمریکایی هستیم.» چرا همین آقا چند سال پیش نگفته بود: «ما همه بوسنی هستیم؟» یا «ما همه توتسی^{۲۱} هستیم»؟

پرسش‌های دیگر نیز مرا به خود مشغول کرده بودند: آیا امکان داشت که به دلیل زندگی پر فراز و نشیبام من هم به یک تروریست تبدیل شوم؟ آیا اسلام مسئول این شکل وحشیانه از خشونت است؟ طبعاً می‌توان قرآن را از جهات گوناگون تفسیر و تأویل کند. دوباره به یاد داستان ابراهیم افتادم که در خواب دیده بود پسرش را برای خدا قربانی می‌کند. وقتی از خواب برخاست خوابش را به عنوان یک فرمان خدا تعبیر کرد که باید پسرش را قربانی کند. او تردیدی به خود راه نداد و خواست با یک کارد پسرش را بکشد. این شکل از اطاعت نامشروط در حقیقت جزیی از اسلام است. اراده‌ی خدا را نمی‌توان همیشه به طور عقلانی توضیح داد. این درک ممکن است راه را برای تفاسیر غیرعقلانی بعضی از آیه‌های قرآن که خشونت را قاطعانه رد نمی‌کنند و یا حتا خواهان خشونت باشند، بگشاید. ولی در قرآن آیه‌های زیبایی درباره‌ی صلح، همزیستی اقوام با هم، پاسداری از جان مردم، حیوان و طبیعت وجود دارد. تنها تقصیر قرآن نیست که مسلمانان می‌کشند. قرآن به پدرم کمک کرد تا در پی‌ری سرافراز بماند و روزانه به یک میلیارد انسان آرامش و امید می‌دهد.

پس خشونت از کجا می‌آید؟ آیا این خشونت از ساختار «نظام» سرچشمه می‌گیرد؟ آیا نظام [اجتماعی] ما مستقل از نظام‌های دیگر در جهان است؟ آیا مستقل از من است؟ آیا من هم در حوادث هولناک به گونه‌ای مقصر هستیم؟

^{۲۱} - توتسی [Tutsi]: یکی از اقوام در رواندا، آفریقا، که طی صد روز، از آوریل ۱۹۹۴ تا اواسط ژوئیه، بین هشتصد تا میلیون نفر از آنها توسط قبایل هوتو به قتل رسیدند.

آیا این همان تنفیری نیست که مانند سرطان در ما ریشه دوانده و طی سال‌ها جمع شده، و حالا خود را از طریق عملیات تروریستی تخلیه می‌کند؟ آیا سرانجام زنجیره‌های محافظ این نظام روزی پاره خواهند شد؟ آیا این خشونت پیش‌درآمد یک سلسله تغییرات است؟ آیا اینها درد زایمان یک تحول است؟ حداکثر تلاش‌ام را کردم تا با مسئله‌ی هویت و خشونت به طور علمی برخورد کنم و از غرق شدن در داستانِ خودم پرهیز نمایم تا بتوانم به جستجوی پاسخ‌ها پردازم.

بارها در این جلسات پوچ «دیالوگ شرکت کردم و متوجه شدم که چگونه این دیالوگ‌ها که بیشتر نان قرض دادن به هم بوده به یک صنعت تبدیل شده است. روحانیونی را دیدم که از کشورهای اسلامی برای گفتگو و دیالوگ به آلمان آمده بودند و اینجا بر مُداراگری تأکید می‌کردند ولی در کشورهای خود آشکارا مردم را برای جهاد علیه غرب فرا می‌خواندند. در این اثنا، آلمانی‌های «خوش‌نیت» به همراه به اصطلاح مسلمانان لیبرال زنجیره‌های چراغانی تشکیل می‌دادند و فکر می‌کردند که این طور می‌توانند صلح جهانی را نجات دهند. رسانه‌های آلمان پُر از انسان‌هایی هستند که یا اسلام را بزرگ می‌کنند یا آن را خطری برای تمدن می‌دانند. حتا سال‌ها پس از عملیات تروریستی نیویورک هنوز از یک بحث عقلانی و خالی از احساسات به دور هستیم. هنوز هم مجلاتی مانند «اشترن» و «اشپیگل» مرا شگفت‌زده می‌کنند: «اسلام تا چه اندازه خطرناک است؟»، «قرآن قدرتمندترین کتاب جهان» و «پاپ علیه محمد». هرگاه سخن از اسلام پیش می‌آید یا تصویر یک شمشیر یا یک زن حجاب‌دار به همراه نوشته می‌آید. در هیچ جا یک گفتگوی واقعی ندیدم. تصور این است که شاید چنین بحثی برای مردم دشوار و بسیار سنگین باشد. درست مانند جهاد

حقیقی که چیره شدن بر خویشتن است [جهاد با نفس]، چیزی که هنوز خود من نتوانستم آن را عملی کنم.

تلاش کردم به سبک و روش خود خدمتی به این دیالوگ بکنم. اولین کاری که کردم بازدید از اردوگاه داخاو بود. وقتی آنجا بودم تأسف خوردم که چرا زودتر این کار را نکردم. فکر می‌کنم تا زمانی که عرب‌ها این مکان وحشت‌زا را ندیده باشند نمی‌تواند ذهنیت یهودیان را درک کند. ادعا نمی‌کنم که این بازدید زندگی مرا تغییر داد ولی در من یک فرآیند فکری درباره‌ی خشونت و ضدخشونت به حرکت در آورد. غیرقابل تصور است که انسان‌ها بتوانند چنین بلایی بر سر انسان‌های دیگر بیاورند. با دیدن این بی‌رحمی بی‌همتا، یکباره دردهای خودم بی‌اهمیت جلوه کردند. تازه متوجه شدم چرا آنتونیا به من توصیه می‌کرد از اردوگاه مرگ داخاو بازدید کنم.

از طریق کارم در مرکز مشاوره برای دانشجویان خارجی با بسیاری از دانشجویان خارجی آشنا شدم. شش سال پیش که در اینجا شروع به تحصیل کردم، چنین مرکزی برای راه انداختن کار دانشجویان خارجی مانند من وجود نداشت. حالا وظیفه‌ی من بود که دانشجویان نورسیده را در امر تحصیل دانشگاهی راهنمایی کنم. نخستین ابتکارم این بود که یک برنامه‌ی یادگیری زبان برای دانشجویان متقاضی تحصیل راه بیندازم. با بعضی از دانشجویان رشته‌ی ادبیات و زبان آلمانی یک قرارداد بستم. قرار شد که آنها به دانشجویان خارجی، زبان آلمانی یاد بدهند و در برابر آن یک گواهی کارآموزی [حین تحصیل] دریافت کنند. برنامه بسیار موفقیت‌آمیز بود و تا به امروز ادامه دارد.

یکی دیگر از وظایف من آشنا کردن دانشجویان با کشورهای گوناگون و سازماندهی جشن‌ها بود. ولی این برنامه از نظر من خیلی کم بود. شروع

کردم جلسات بحث و گفتگو راه انداختن که در آنجا دانشجویان آلمانی و خارجی بتوانند درباره‌ی مسایل روز تبادل نظر کنند. نخستین بحث، تحت عنوان «چه کسی تروریست است؟» آغاز شد. بحث دوم درباره‌ی کشمکش‌ها در خاور نزدیک بود. برای نخستین بار با یک یهودی پشت تریبون نشستیم و در این باره تبادل نظر کردیم. بحث‌های دیگری درباره‌ی غذا و نوشیدن یا مناسبات جنسی و همجنسگرایی در فرهنگ‌های گوناگون صورت گرفتند. قصدم این بود که همه‌ی بحث‌ها فقط سیاسی نشوند. این بحث‌ها هنوز هم جزو برنامه‌ی مرکز مشاوره‌ی دانشگاه [برای خارجی‌ان] است.

خارجی نمونه

فوق لیسانس‌ام را در رشته‌ی علوم سیاسی در دانشگاه آگسبورگ با موضوع «افراط‌گرایی مسلمانان جوان در غربت» به پایان رساندم. برای این کار چند جایزه بردم و به عنوان یک خارجی نمونه مورد تقدیر قرار گرفتم. ظاهراً همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و هیچ اثری از ترس و پریشان‌فکری در من باقی نمانده بود. از نظر کسانی که مرا می‌شناختند آدم متعادل و استواری بودم که می‌توانستند با من درد دل کنند و یا در ارتباط با مشکلات‌شان با من حرف بزنند. روی هم رفته، برای اطرافیان آدمی معقول و سنجیده بودم. هیچ کس فکرش را نمی‌کرد که در پسِ خونریزی معده و کم‌ردردم، روح و روانِ بیمار منزل کرده‌اند. یک قرار برای عمل دیسک کمرم داشتم که از آن صرف نظر کردم، چون نمی‌خواستم زیر تیغ جراحی بروم. ترجیح می‌دادم که درد جسمانی‌ام را تحمل کنم ولی با مشکلات روانی‌ام روبرو نشوم. برایم در

سراسر آلمان درباره‌ی اسلام و مسلمانان سخنرانی گذاشته می‌شد. این فرار بعدی‌ام از مشکلات بود.

گاهی به خود اجازه می‌دادم که از خط قرمزها گذر کنم تا به خود ثابت کنم که هر گاه بخواهم می‌توانم طور دیگری باشم. مثلاً در یک فیلم کوتاه نقش اصلی یک دانشجوی تُرک را داشتم که می‌بایستی کاملاً برهنه در یک قطار شهری در برابر آدم‌های بیگانه روی شکم بخزد و سرآخر ترمز اضطراری را بکشد. از این داستان نمادین که شباهت‌هایی با زندگی خودم داشت خوش‌ام آمد.

مدتی بعد جایزه‌ی «مرکز خدماتی تبادل دانشجوی» به من داده شد. به هنگام اعطای جایزه که در شهرداری شهر آگسبورگ برگزار شده بود، هم شهردار و هم معاون رئیس دانشگاه تقدیرنامه‌ای برایم ایراد کردند. وقتی پشت تریبون رفتم و در برابر ششصد نفر مهمان قرار گرفتم، یکبار به سرم زد که این دو نفر را سرافکننده کنم: «شما برای من سروده‌های ستایش خواندید، ولی آیا اصلاً مرا می‌شناسید؟ شما از مردی که در برابرتان است چه می‌دانید؟ آیا تاکنون با من صحبت کرده‌اید تا این گونه مرا ستایش کنید؟ آقای معاون دانشگاه، پیش از آن که کسی را این چنین ستایش کنید، ابتدا با او حرف بزنید. آقای شهردار به همکاران خود در اداره‌ی خارجیان بگویید ما این جا نیامده‌ایم که سربار شما باشیم بلکه آمده‌ایم تا [دانش] فرا بگیریم.»

ولی در میان تماشاگران کسی حضور داشت که شایستگی سپاس مرا داشت، یعنی خانمی که ریاست مرکز مشاوره برای خارجیان را در دانشگاه آگسبورگ به عهده داشت. او علی‌رغم دشواری‌های بوروکراتیک موفق شد در اداره‌ی خارجیان یک بخش ویژه پایه‌ریزی کند تا امور ویزایی دانشجویان خارجی انسانی‌تر سامان داده شوند؛ نمونه‌ای که در

تمام آلمان بی‌همتا است. برای دانشجویان خارجی یک قهرمان بودم، برای شهردار فقط یک خارجی دماغ‌بالا که پایش را از گلیم خود بیرون گذاشته بود.

پس از پایان تحصیلات دانشگاهی‌ام یک شغل خوب در دفتر یونسکو در ژنو نصیب‌ام شد که برای پیشرفت کاری در صحنه‌ی بین‌المللی فرصت بسیار خوبی بود. فضای کار، بین‌المللی بود و برای خارجی‌ها بسیار دلنشین بود. در آنجا نیز رئیس‌ام یک زن بود که کارش را خیلی خوب انجام می‌داد ولی با این وجود در تیر رس آزار مردان بود. ساختارهای کهنه‌ی این ارگان بین‌المللی کم‌رمق مرا به یاد نظام زنگ‌زده در مصر می‌انداخت. کارکنان به ندرت برای خدمت به فرهنگ و آموزش نیرو می‌گذاشتند و بدون شرم و حیا از خود از این خوان گسترده‌ی بین‌المللی پذیرایی می‌کردند. کارکنان از کشورهای جهان سوم بیشتر به فکر منافع شخصی خود بودند تا آینده‌ی کشورشان. ذهنیتِ حسدورزی و طعنه‌زنی بر کار روزانه سایه می‌انداخت. خانم رئیس آرژانتینی یک شغل ثابت با حقوق ماهیانه‌ای منطبق با تعرفه‌ی سازمان ملل به من پیشنهاد کرد و دو ماه فرصت داد تا تصمیم بگیرم. می‌دانستم که اگر این شغل را بپذیرم دیگر هرگز موفق نخواهم شد دکترایم را بنویسم. در همین زمان نیز پیشنهاد یک کار پژوهشی در بخش علوم اسلامی دانشگاه ارفورت [Erfurt] را دریافت کردم.

اگرچه پولی که یونسکو پرداخت می‌کرد خیلی بیشتر بود ولی پیشنهاد دانشگاه ارفورت را پذیرفتم؛ تا بدین وسیله آرزوی پدرم را که دوست داشت اسلام‌شناس بشوم، برآورده سازم. موفق شدم گام به گام رابطه‌ام را با خانواده‌ام در مصر عادی کنم. افزون بر این از فضای آرام در آلمان دموکراتیک سابق خوش‌ام می‌آمد، اگرچه خمودی بسیاری از آدم‌های

آنجا بعضی وقت‌ها غیرقابل تحمل می‌شد. سابقاً تصورم از شرق آلمان یک منطقه‌ی بی‌روح با ساختمان‌های بلند پیش‌ساخته بود ولی وقتی طبیعت زیبای آن را دیدم خیلی شگفت‌زده شدم.

شرق آلمان به من یک چیز را نشان داد: مقاومت در برابر انتگراسیون^{۲۲} [گنجش] اجتماعی در مرتبه‌ی اول نه یک موضوع فرهنگی بلکه یک مسئله‌ی ساختاری اجتماعی‌ست. تعیین‌کننده در اینجا نه مذهب بلکه واقعیت اجتماعی و ساختارهای آن است. در شرق آلمان با بسیاری از آلمانی‌های شرقی و مهاجران آلمانی تبار [عمدتاً از روسیه و لهستان] برخورد داشتم که با مشکلات مشابه‌ای مانند بسیاری از مهاجران ترک دست و پنجه نرم می‌کردند: زبان، بیکاری، خشونت در خانواده و بدگمانی نسبت به ساختارهای دموکراتیک. یک پزشک سوری مسلمان مؤمن در بسیار جهات از یک آلمانی ساکن شرق کشور بهتر در جامعه‌ی آلمان گنجیده شده است. نجلا کلک، جامعه‌شناس و فعال حقوق زنان، نظر دیگری دارد. چند سالی است که به همه جای آلمان می‌رود و این نظریه را نمایندگی می‌کند که فقط اسلام در سرکوب زنان مسلمان و عدم گنجش اجتماعی مسلمانان مقرر است. بنیاد فردریش ابرت از من به عنوان اسلام‌شناس دعوت کرد تا با نویسنده‌ی کتاب «عروس بیگانه» در یک کنیسه‌ی شهر ارفورت پشت یک تریبون بنشینیم و درباره‌ی این موضوع بحث کنیم. این خانم آلمانی ترک‌تبار جامعه‌شناس، اوضاع اسفناک و سنت‌های خشنی مانند بی‌حقوقی زنان و ازدواج اجباری را در جامعه‌ی ترک توصیف کرد. بسیاری از

^{۲۲} - انتگراسیون: تاکنون برای این واژه برابر نهادهایی مانند «جذب اجتماعی یا ادغام اجتماعی» گذاشته شد. شاید بتوان برابر نهاد «گنجیدن» یعنی کسی یا چیزی در جایی قرار گرفتن [فرهنگ دهخدا]. گنجش: بن مضارع گنج + ش [پسوند اسم ساز]

داستان‌هایی که او در کتاب‌اش آورده واقعی و هشداردهنده هستند. فقط نتیجه‌گیری‌هایش، یعنی تمام‌گناه را به گردن اسلام انداختن و جدل‌هایش، نشانگر عوام‌فریبی اوست. او درست همان کاری را می‌کند که بنیادگرایان می‌کنند: یعنی تنزل دادن مناسبات تو در تو و پیچیده‌ی پدیده‌ها تا سطح فقط یک علت اصلی. همانگونه که اسلام‌گرایان رستگاری خود را در قرآن می‌بینند، خانم کلک نیز آن را به عنوان تنها منبع خشونت و عقب‌ماندگی مسلمانان معرفی می‌کند. نسخه‌ی موفقیت‌آمیز خانم کلک این است که به ترس و سرگشتگی آلمانی‌ها پاسخ می‌دهد. این صنعتِ ترس و دهشت در آلمان سال‌هاست که رونق دارد. در اینجا کوتاهی‌های دیگران برجسته می‌شود که طبعاً مورد سرزنش قرار می‌گیرند، البته گهگاهی هم برایشان دلسوزی می‌شود. و در اینجا هیچ کس هم اندکی به خود نگاه انتقادی ندارد. خانم کلک در این بحث میزگرد با تأکید اعلام می‌کند همه‌ی این اوضاع تقصیر اسلام و ترک‌هاست و تنها اشتباه آلمانی‌ها این است که در برابر مسلمانان بیش از حد مدارا هستند.

گفتم: «خانم کلک فکر می‌کنم شما بی‌تفاوتی را با مُداراگری اشتباه گرفته‌اید. حتا مداراگری هم به خودی خود یک الگوی آزمون‌شده‌ی مناسب برای همزیستی نیست. گوتته یک بار ۲۲۰ سال پیش گفت: مداراگری باید یک رفتار گذرا باشد، چون تحمل توهین‌آمیز است.»

ولی آلمانی‌ها خانم کلک را تشویق می‌کنند. او باید بداند که خودش یکی از آنهاست. و اگر آلمانی‌ها با کمال میل به سخنان او گوش می‌دهند فقط به این دلیل است که حرف‌های او به مغز کسی فشار وارد نمی‌کنند.

این که آلمانی‌ها دوست دارند حرف‌های خانم کلک را گوش بدهند نه به این علت است که بهترین جامعه‌شناس درباره‌ی مسایل مهاجرت و زنان مسلمانان است، بلکه به این دلیل است که او چیزهایی می‌گوید که آلمانی‌ها دوست دارند بشنوند. مردم به این دلیل او را با آغوش باز می‌پذیرند زیرا او آنها را با پیچیدگی‌ها و تناقضات دین اسلام مواجه نمی‌سازد بلکه فقط یک سلسله پاسخ‌های از پیش آماده و کشویی به پرسش‌های دشوار عرضه می‌کند. بنیادگرایان نیز همین کار را انجام می‌دهند و به همین دلیل می‌توانند مردم را متقاعد کنند و به دنبال خود بکشانند. وقتی با این استدلال با او برخورد کردم، از روی صندلی‌اش پا شد و اذعان کرد که متأسفانه باید برود و گرنه قطارش را از دست خواهد داد. بقیه‌ی شب را مجبور بودم با یک عوام‌فریب دیگر بحث کنم که با تمام وجودش می‌خواست از اسلام دفاع کند و ادعا می‌کرد که مردان مسلمان هرگز زنان‌شان را کتک نمی‌زنند.

در تفسیر اظهارات‌اش گفتم: «شما وقتی اینجا خیالات غیرواقعی‌تان را از اسلام عرضه می‌کنید، به اسلام و زنان مسلمان هیچ لطفی نمی‌کنید.» او حداقل سر جایش نشست و فرار نکرد. تندروها و میانجی‌گرهای رومانتیک همواره مورد استقبال رسانه‌ها هستند، چون آنها تماشاچیان را سرگرم می‌کنند، مغز آنها را با پرسش‌های پیچیده به چالش نمی‌طلبند و مجبورشان نمی‌کنند که مسایل را بازنمایشی کنند. آنها در برابر آلمانی‌ها آینه قرار نمی‌دهند، بلکه یکدیگر را با کلی‌گویی‌های عجیب و غریب بمباران می‌کنند.

سال‌ها گذشت، و سرانجام زندگی درونی‌ام توانست اندکی استحکام یابد. ناگهان از ژاپن یک ایمیل از کُنی دریافت کردم، با این که ازش خواسته بودم که دیگر برایم نامه ننویسد. این ایمیل زندگی‌ام را زیر و

رو کرد. طی سال‌های گذشته حتی یک روز هم فراموش‌اش نکردم. ظاهراً زندگی‌ام بدون او هم پیش می‌رفت!

وقتی پس از هفت سال جدایی، کُنی را در آغوش گرفتم، تازه فهمیدم که چه کم داشتم. مانند روز اول احساس نزدیکی به هم می‌کردیم. با هم یک سفر به شهرهای اروپایی پراگ، کپنهاگ و پاریس کردیم. در قطار مانند یک فرشته در کنارم خوابید. صورت‌اش آن قدر را نوازش کردم تا سرانجام از خواب بیدار شد. بعد در برابرش زانو زدم و پرسیدم که می‌تواند تصور کند با یک دیوانه‌ای مانند من ازدواج کند. چشمان‌اش درخشیدند، ولی حرفی نزد و دوباره خوابید. حسابی سردرگم بودم. یک ساعت دیگر از خواب بیدار شد، گونه‌ام را بوسید و گفت: «می‌خواهی با من ازدواج کنی؟» با هم به مصر رفتیم و پدرم عقد اسلامی ما را خواند. پدر و مادرم برای اولین بار در زندگی‌شان رقصیدند و از ته دل احساس خوشبختی می‌کردند.

در کنار کارم در دانشگاه ارفورت، همچنین در مؤسسه‌ی گئورگ اکرت [Georg Eckert] که یک مؤسسه‌ی بین‌المللی برای پژوهش کتاب‌های درسی در شهر برانشوایگ است، شغل دوم‌ام را آغاز کردم. از آن پس بایستی بین دو شهر ارفورت و برانشوایگ رفت و آمد می‌کردم.

پس از ازدواج با همسرم در شهر ارفورت زندگی می‌کردم. البته این شهر بهترین مکان برای یک زوج بین‌المللی نبود. چون در آنجا تعداد خارجیانی که زندگی می‌کردند خیلی کم بود، مردم به ما طوری نگاه می‌کردند که انگار از سیاره‌ی دیگری آمده‌ایم. برای کُنی که پدر بزرگِ دانمارکی‌اش توسط نازی‌ها به قتل رسیده بود، بسیار سخت بود در آلمان زندگی بکند. به خاطر من به کشوری آمد که نه سرزمین او و نه من بود. مانند همه‌ی خانواده‌های بین‌المللی، آدم مجبور است یک

سلسله سازش‌ها بکند تا بتواند زندگی مشترک‌اش را ادامه بدهد. آهنگِ زندگی متفاوت، عادات متفاوت، کاریکاتورهای دانمارکی: همه‌ی اینها مزاحم ما نبودند.

با یک کشیش پروتستان دوست بودم. با هم درباره‌ی مناسبات ادیان ابراهیمی بحث می‌کردیم، خیلی خوشام می‌آمد که او با گشاده‌نظری و انتقادی با دین خود برخورد می‌کرد. او و همسرش به همراه پسرشان اندرو [Andrew] مرتب به خانه‌ی ما می‌آمدند. اندرو یک پسر شدیداً پرانرژی بود و کُنی را بسیار دوست داشت. بازی مورد علاقه‌اش این بود که برهنه بشود و روی تخت بالا و پایین بپرد. می‌خواستیم از مهمانان‌مان چای پذیرایی کنم و رفتم در اتاق خواب که از کُنی بپرسم قوری ژاپنی چای کجاست. وقتی وارد اتاق شدم و اندرو را برهنه روی تخت مشغول پریدن دیدم، انگار که یک برق قوی از پیکرم رد شد. کُنی ازم خواهش کرد تا با اندرو بازی کنم تا او چای را درست کند.

فریاد زد، «نه» و به آشپزخانه فرار کردم. کُنی به دنبال آمد. ازش خواهش کردم که هیچی نپرسد. وقتی مهمانان رفتند دعوا راه انداختم. در این شب ناآرام خوابیدم و یک کابوس دیدم: در یک جنگل تاریک گریان روی چهار دست و پا می‌خزیدم. همزمان زیر درختان به دنبال پیدا کردن یک کودک مُرده بودم. وقتی کُنی دید که در خواب می‌لرزم، از خواب بیدارم کرد. از خواب‌ام برایش تعریف کردم و او به طور غریزی فهمید که جریان چه می‌تواند باشد. حدس می‌زد که چه تجربه‌ای پشت سر دارم.

چند روز بعد پروفیسور سابق‌ام در دانشگاه آگسبورگ ازم تقاضا کرد که به طور کوتاه زندگی‌نامه‌ام را بنویسم تا آن را در یک کتاب درباره‌ی تناقضات دینی منتشر کند. کُنی نسبت به این پروژه تردید داشت. او

هشدار داد: «فکر می‌کنم که تو هنوز برای این گام آماده نیستی.» ولی کله‌شقی‌ام باعث شد اعتنایی به حرف گُنی نکنم و شروع به نوشتن کردم. شاید آن منِ پنهان‌ام بوده، شاید نیاز بوده، به هر حال هر چه بوده دوست داشتم همه چیز را بنویسم و به جستجوی چرایی آن پردازم. پس از نگارش ۲۳ صفحه، به زحمت توانستم یک طرح کلی از زندگی‌ام ترسیم کنم. تازه توانستم چند مرحله از فرار دایمی‌ام را مشخص نمایم. همه چیز را نمی‌توانستم تعریف کنم و کوشیدم داستان زندگی‌ام را آشتی‌جویانه به پایان ببرم.

با این که خیلی چیزها تجربه کرده‌ام ولی اغلب این احساس را دارم که من و زندگی از کنار هم گذشته‌ایم بدون این که یکدیگر را تلاقی کرده باشیم. من برای پدرم، مادرم و برای برادر مُرده‌ام زندگی می‌کردم. همچنین برای همه‌ی آن مردانی زندگی می‌کردم که روح مرا لورده کرده بودند و من نیز به تدریج منطق رفتاری آنها را پیشه خود می‌کردم. فقط در دو حالت واقعاً خودم بودم: به هنگام پرواز در هواپیما و به هنگام خودارضایی. حتا در آغوش همسر عزیزم احساس‌ام غیرواقعی بود.

در سه نظام اجتماعی متفاوت به دنبال این پاسخ بودم که واقعاً در کودکی چه بر سرم آمد. الگوهای زندگی در این سه کشور مجموعه‌های متناقض می‌باشند و حتا در تناقض با آن چیزی‌اند که مدعی داشتن‌اش هستند. در مصر گرایش‌ات جنسی [سکس] انکار می‌شوند تا نزدیکی آدم به خدا تضمین گردد. ولی وقتی آدم جسم و پیکر خود را انکار می‌کند، این خود بزرگ‌ترین انکار خدا نیست؟ همه تلاش می‌کنند اخلاق را تا سر حد مرگ پاسداری کنند؛ سرانجام نتیجه‌اش فقط آشفته‌فکری و اخلاق دوگانه خواهد بود. در آلمان تلاش می‌شود به زور

قانون یک رفتار اجتماعی معین را جا بیندازند که در واقع به گونه‌ای با نظام اقتصادی سرمایه‌داری حاکم مغایر است. یعنی نظام اجتماعی‌ای که برای همبستگی مردم گام برمی‌دارد، از استثمار و رقابت تغذیه می‌کند. در ژاپن نیز تلاش می‌شود از طریق فرهنگ هرمی نیرومند و هماهنگی کاذب، صلح اجتماعی تضمین گردد. در چنین شرایطی، حرکت برای تغییر [شخصی] با تنش‌های شدید روبرو می‌شود و این تنش‌ها سرانجام به خودآزاری منجر می‌گردد. همین چند هفته‌ی پیش همسرم آگاهی یافت که دوستِ دورانِ مدرسه‌اش در ژاپن، خود و دو فرزند خردسال‌اش را جلوی یک قطار انداخته و به زندگی خود و فرزندانش پایان داد. این نوع پایان دادن به زندگی خود در ژاپن یک چیز نادر نیست. در مصر کودکان زیر بارِ اجبارات اجتماعی جماعت [جامعه] زندگی می‌کنند. در آلمان فشار بر کودکان به گونه‌ای دیگر است: آنها زندگی مشترک چند نسل را در یک جا یا مکان خانوادگی تجربه نمی‌کنند. کودکان در مصر مجبور هستند که خیلی سریع تجارب زندگی از سر بگذرانند، در صورتی که خانواده‌ها در آلمان و ژاپن این فرصت‌های تجربه کردن را از کودکان می‌گیرند، شاید برای پاسداری از آنها. روی هم رفته کودکان در اینجا در یک جهان ظاهراً پاکیزه پر از افسانه و شخصیت‌های مجازی بزرگ می‌شود؛ سرانجام بچه‌ها در سن ۱۲ سالگی درمی‌یابند که هر چه فرا گرفته‌اند اصلاً ربطی به زندگی واقعی ندارد. این نوع مراقبت و حفاظت از کودک در مصر باعث اختلال شخصیت بچه‌ها و در کشورهای آلمان و ژاپن باعث یکنواختی زندگی و بی‌حوصلگی آنها می‌شود. هر دو خطرناک هستند، و هر دو تولید خشونت می‌کنند. هر جا و هر گاه آدم‌ها با هم روبرو می‌شوند، ظاهراً ترس، تناقضات و دروغ‌ها آنها را همراهی می‌کنند. هیچ

جامعه‌ای نمی‌داند که چه انتظاری باید از فرزندانش داشته باشد. معمولاً چنین است که کودکان مجبورند باری را که والدین‌شان نمی‌توانستند تحمل کنند، تخفیف بدهند.

خیلی دشوار است که برای وضعیت اسفبارم فقط یک مقصر پیدا کنم. زنجیره‌ای بی‌پایان از خشونت بر جهان حاکم است و ظاهراً همه‌ی نظام‌ها دست در دست یکدیگر دارند: بوش، بن‌لادن و جنرال موتورز با هم دوست هستند و پدرم و صدام حسین، هر دو، اهداف واحدی را دنبال می‌کنند. همه در پی آن هستند که تنوع را در نطفه نابود سازند و به پرسش‌های زندگی، یک پاسخ از پیش آماده تحویل دهند. بذر خشونت و بذر نادانی در زمین نزدیک به هم قرار دارند، و به محض آن که تف کنیم شکوفا می‌شوند. به عکس، بذر عقل و بذر صلح خیلی عمیق‌تر در زمین فرو رفته‌اند؛ رودخانه‌ها باید خشک شوند تا این بذرها بتوانند میوه دهند. البته گاهی انسان‌های نیک موفق می‌شوند حلقه‌ی زنگ‌زده‌ای از این زنجیره را بیرون بیفکنند ولی در همین اثنا در ته زنجیر دو حلقه‌ی پوسیده دیگر ولی جان‌سخت‌تر جای آن را می‌گیرند. عمر یک انسان کفایت نمی‌کند این زنجیر پوسیده را از هم متلاشی کند. به همین دلیل به این بسنده می‌کنیم که گهگاهی این زنجیر را با رنگ مورد علاقه‌ی خود نقاشی کنیم. توده‌ی مردم به این مشغولند که نان روزانه‌ی خود را تأمین کنند، و به نظر می‌آید که از ترس فلج شده‌اند. بعضی آدم‌ها در قرآن به دنبال پاسخ‌های خود هستند و عده‌ای دیگر در نظریه‌ی ابر ریسمان^{۲۳}.

^{۲۳} - نظریه ابر ریسمان [Superstringtheorie]: این نظریه مربوط به فیزیک نظری است. بر اساس این نظریه تمام ذرات بنیادین مانند الکترون، پوزیترون و فوتون به صورت ریسمان [در مقیاس نانومتری] هستند که یا به صورت بسته یا باز می‌باشند. نظریه ابر

وقتی خلاصه‌ی زندگی‌نامه‌ام را به پایان رساندم، دیگر همان آدم نبودم. دوباره آن مرد خُرد و له‌شده در من جان گرفت. احساسات غیرقابل کنترل در دیگِ درونیِ درسته‌ام شروع به جوشیدن کردند. احساس کردم که همه‌ی آن پایه‌ی روانی که رویش ایستاده‌ام بی‌اندازه ناپایدار و سست است. مانند انسانی بودم که سال‌ها بیش از اعتبارِ بانکی‌اش برداشت کرده و حالا مجبور است با یک حرکت، تمام بدهی‌ها به علاوه‌ی بهره‌اش را به زندگی باز پرداخت کند. و در اینجا چه دروغ‌ها، چه زخم‌ها و چه آثار زخمی که دوباره سر باز نمی‌کنند! تناقضات هویتی [کیستی] و آشوبِ احساسات که پیامدِ تغییرِ مکان‌های پی در پی، تغییرات در جهت‌گیری فکری و تغییرِ جبهه در زندگی‌ام بوده، اثرات عمیقی به جا گذاشتند که تنها از طریق آشتی با خانواده و ازدواج نمی‌توانستند شفا یابند.

تلاش می‌کردم تا در گرداب ترس نغلتم و رفتار عادی از خود نشان بدهم. دویدن، شنا کردن و تلویزیون نگاه کردن سرگرمی‌های من شده بودند. یک بار با کُنی در اتاق پذیرایی نشسته بودیم و مشغول قاب کردن یک عکس از پدر و مادرم بودم. عکس را در یک جای خوب در قفسه‌ی کتاب قرار دادم و با شادی به پدر و مادرم که در عکس دست در دست هم بودند و لبخند می‌زدند، نگاه کردم. کُنی با بدگمانی نگاهی به من انداخت و گفت: «فکر می‌کنی این راه حل است؟»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

- «میدانی که پدر و مادرت برایم خیلی عزیز هستند، ولی فکر می‌کنم که داری به خودت دروغ می‌گویی. تو هنوز نمی‌توانی داستان زندگی‌ات

ریسمان توانسته نظریه نسبیت عام اینشتاین [جاذبه یا گرانش عمومی] را با نظریه‌ی میدان کوانتم به هم جوش بدهد. م

را برای پدر و مادرت بازگو کنی، به همین دلیل تلاش می‌کنی آنها را ستایش کنی.»

- «اصلاً به تو ربطی ندارد. اولاً تو تک بچه هستی که پدر و مادرت هم از هم جدا شده‌اند، و کلاً در شرایطی نیستی که مرا بفهمی.»

- «خیلی هم به من ربط دارد، حامد! من همسر تو هستم و می‌بینم که داری بازی خطرناکی را بازی می‌کنی. دارم می‌بینم که حالت اصلاً خوب نیست. ولی به جای این که درباره‌ی مشکلات حرف بزنی، فرار می‌کنی.»

- «خفه شو و گم شو!»

- «نه، همین جا می‌مانم. خوب گوش کن!»

یکباره کنترل خود را از دست دادم و یک سیلی محکم به صورتش زدم. خیر، از دست‌ام در نرفت، واقعاً زدم‌اش. یک صدای درونی به من می‌گفت فوراً از او عذر خواهی کنم، و چیزی دیگر در من می‌گفت که او را بیشتر بزخم. وقتی از مستی خشم خود بیرون آمدم، دیدم که کُنی روی زمین دراز کشیده و گفت که نمی‌تواند بشنود. او را به بیمارستان رساندم و بلافاصله گوش‌اش را عمل کردند. خانم پزشک که او را عمل کرده بود، تحقیق‌رانه مرا نگاه می‌کرد و از کُنی پرسید که آیا به پلیس زنگ بزنی یا خیر. کُنی پیشنهادش را رد کرد. از کارم شدیداً شرمگین بودم و تا آخر عمر نیز از آن شرمگین خواهم بود. وقتی کُنی به خانه بازگشت، به او گفتم که باید از او جدا بشوم، چون مثل این که نمی‌توانم خودم را کنترل کنم.

کُنی در پاسخ گفت: «این رفتار همیشگی‌ات است، حامد. اول همه چیز را خراب می‌کنی و بعد فرار می‌کنی!» سپس ادامه داد که با این جدایی بیشتر او تنبیه می‌شود تا من.

تنها مجازات من این بود که گُنی مرا بخشید و نزد من ماند. هر روز مجبور بودم آثار دردآور خشونت‌ام را بر چهره‌اش ببینم. برای پدر و دو برادرم که همسران خود را مرتب کتک می‌زدند، شرمنده‌ام. برای سوره‌ی ۴ قرآن که خشونت علیه زن را تأیید می‌کند، شرمنده‌ام. از این که مشهورترین شخصیت‌های فرهنگِ من گاندی، دالای لاما یا مارتین لوتر کینگ نیستند بلکه خمینی، بن‌لادن و صدام حسین، ملا عمر و محمد عطا هستند، شرمنده‌ام. از این که بهتر از آن مردانی که مرا آزار داده‌اند نیستم شرمنده‌ام. ظاهراً یک بخش از من، کیستی خود را به طور بیمارگونه‌ای با آن مردانی تعریف می‌کند که بنا به تجارب شخصی‌ام از آنها منزجر هستم. پُر از خشم و پرسش بودم و احساس بی‌قدرتی و تنهایی می‌کردم. سه ماه تمام خود را در خانه زندانی کردم تا بالاخره توانستم بپذیرم مشکل اساسی دارم. و بدین ترتیب تصمیم گرفتم به یک کلینیک روانی بروم.

وداع با خدا

اگر همسرم همراهم نبود، این رویداد را که برایم اتفاق افتاد خودم هم باور نمی‌کردم. این قضیه برای خودم نیز باور نکردنی‌ست. پس از ماه‌ها انزوا در کلینیک شروع کردم داستان زندگی‌ام را نوشتن، ولی این بار کامل. می‌خواستم عمیق‌تر در گذشته‌ی خود نقب بزنم تا پرسش‌های خود را بیابم، حتی اگر دردآور باشند. به دنبال یک عنوان مناسب برای کتاب‌ام بودم که با مضامین کتاب سازگار باشد. به ویژه می‌خواستم که دین را پشت سر خود بگذارم. می‌خواستم با خدا وداع کنم. به همسرم

یک عنوان که منطبق با خواسته‌ام بود پیشنهاد کردم: وداع با خدا
[Good Bye Gott].

- «این عنوان نشان می‌دهد که تو نمی‌خواهی از خدا جدا بشوی و هنوز امیدوار هستی زمانی دوباره با او برخورد کنی. تو، نه می‌توانی وجود خدا را تحمل کنی و نه جای خالی‌اش را.» کُنی هفته‌ها پس از عملِ گوش‌اش دوباره می‌توانست لبخند بزند. او تلاش می‌کرد که مرا از خمودگی بیرون بیاورد.

در یک عصر، همسر من پیشنهاد کرد که نوشتن را قطع کنم و پس از هفته‌ها دوباره با هم به مرکز شهر برویم. وارد مک‌دونالد شدیم. وقتی داخل شدیم، متوجه شدم که نسبتاً خیلی خلوت است. ناگهان سر و کله‌ی یک پسرک که همبرگر در دست داشت، پیدا شد. یکبارہ از ما پرسید که همبرگرش را می‌خواهیم یا نه.

وقتی هر دویمان نه گفتیم، پسرک رفت. گرم حرف زدن با همسر من بودم که پس از تقریباً ده دقیقه دوباره پسرک نزد ما بازگشت و مرا مورد خطاب قرار داد؛ توگویی هیچ کس به جز من آنجا نبود!

- «می‌توانید سه یورو و پنجاه سنت به من بدهید؟»

از او پرسیدم: «می‌خواهی چیزی برای خوردن بخری؟»

- «نه، فقط اون اسباب‌بازی را می‌خواهم بخرم.»

ازش پرسیدم که مادرش کجاست، کوتاه پاسخ داد: «خانه!» این که پدرش کجاست، خبری نداشت.

این موقع شب برای یک پسرک نه‌ساله اندکی دیر بود که خارج از خانه باشد. با او نزد صندوق رفتم و خواستم برایش آن اسباب‌بازی را بخرم که خانم مهربان پشت صندوق گفت که اسباب‌بازی فروشی نیست بلکه با خریدن فلان منو داده می‌شود. منوی مورد نظر را به

همراه اسباب‌بازی خریدم و نزد همسرم بازگشتم. پسرک پشت سرم راه افتاد و پرسید آیا اجازه دارد که نزد ما بنشیند. البته پرسش زاید بود، چون او پیش از پرسیدن نشسته بود. اسباب‌بازی را با هیجان از بسته‌بندی بیرون آورد. غذا، در ابتدا برایش زیاد کشش نداشت.

- «دوست دختر قشنگات از کجا می‌آید؟»

- «از ژاپن، می‌دانی ژاپن کجا قرار گرفته؟»

- با تردید گفت: «آره، فکر می‌کنم بدانم.» مدتی خاموش به خوردن

ادامه داد و سپس پرسید: «و تو؟ از کجا می‌آیی؟»

- «از مصر.» و پرسیدم: «خب، اسمت چیست؟»

پاسخ داد: «استیون گت»^{۲۴} [Steven Gott]

با شگفتی پرسیدم: «اسمت گت است؟» [Gott به آلمانی یعنی «خدا»]

شگفتی مرا با لبخندی خسته پاسخ داد، انگار که این تفسیر احمقانه درباره‌ی نام خانوادگی‌اش را بارها شنیده است.

«آره، نام خانوادگی پدرم خدا است.»

درست در روزی که می‌خواستم با خدا وداع کنم، می‌بایستی پسرکی دنبال ما بیاید و ادعا کند که نامش «خدا»ست. واقعاً هیچ منطقی در آن نبود. او قیافه‌ی فرشته‌گونه‌ای نداشت، بیشتر به بچه‌ای شبیه بود که به اندازه‌ی کافی از عشق، توجه و پول توجیبی بهره‌ای نداشت. آن گونه که او با شتاب و حریصانه غذا می‌خورد نشان می‌داد که زیاد در رستوران‌های فوری رفت و آمد نکرده است.

^{۲۴} - Gott - معمولاً اسم‌ها در زبان آلمانی با حرف تعریف معنا می‌یابند. به عبارتی اسم‌ها بدون حرف تعریف بی‌معنا هستند. از این رو، نام‌ها یا نام‌های خانوادگی در زبان آلمانی بدون معنا هستند، زیرا حرف تعریف ندارند. با این وجود نام‌هایی مانند Puff [فاحشه‌خانه] یا Eichel [حشفه یا سر آلت تناسل مرد] هنوز هم باعث شگفتی شنونده می‌شوند.

به همین دلیل نمی دانست که قرص های برشته در بشقاب، گوشت مرغ هستند، در ضمن نمی دانست که سُس همراه آن به چه درد می خورد. ظاهراً جهانی شدن از کنار این پسرک بی سر و صدا گذشته بود. یک بچه ی آلمانی که کالاهای مکدونالد را نمی شناسد؟ پسرک نزد پیشخوان رفت و دو نی با خود آورد و یکی از آنها را به همسرم داد تا از آب پرتقال اش بنوشد.

- «و به من چیزی نمی دهی؟ هر چه باشد من اینها را برایت خریدم!»

با لبخند گفت: «ولی این یک دختر است!»

همسرم از همنشینی با این پسرک لذت می برد ولی متوجه شده بود که تمام این جریان برای من بیش از یک حادثه ی سرگرم کننده است. وقتی خواستیم از او خداحافظی کنیم از جایش پرید و پرسید: «من هم سیر شدم. اجازه دارم با شما بیایم؟ ماشین دارید؟»

وقتی به او توضیح دادیم که با مترو به خانه می رویم تصمیم گرفت با ما بیاید. او گفت، ایستگاه «کلیسای لوتر» پیاده خواهد شد- مانند ما.

واقعاً «خدا» همسایه ی ما بود. چون هوا تاریک شده بود، تصمیم گرفتیم او را تا نزدیک خانه شان برسانیم. و بدین ترتیب کاشف به عمل آمد که با خدا در یک ساختمان زندگی می کنیم. پسرک تلاش کرد دوباره با ما وارد گفتگو شود.

- «چه دارید؟»

- «نه، هنوز نه!»

- «کامپیوتر دارید؟»

- «آره، خیلی وقت است.»

- «بازی کامپیوتری هم دارید؟»

- پاسخ دادم: «نه، برایت متأسفم. چیزی که تو باش حال کنی نداریم.» با این وجود، خواست ما را همراهی کند. پرسشگرانه همسرم را نگاه کردم، و او با تکان سر پاسخ مثبت داد. تنهایی یک چنین کاری نمی‌کردم، چون احتمالاً به من شک می‌کردند که نیت بد داشتم. ناگهان باران شدیدی گرفت. استیون سریع پیش از ما، وارد آپارتمان شد و مستقیم سراغ کامپیوتر رفت و سر جای من نشست. فوراً دکمه‌ی خاموش/ روشن را فشار داد. نمی‌دانست که کامپیوتر خاموش نیست و فقط در حالت خواب است؛ به همین دلیل با فشار دکمه، کامپیوتر خاموش شد. صد در صد مطمئن بودم متنی که نوشته بودم برای همیشه از بین رفته. چندین بار برایم اتفاق افتاد که پیش از آن که فایل‌ها را ذخیره کنم، اشتهاً کامپیوتر را خاموش کرده بودم و همه‌ی فایل‌هایم را از دست داده بودم. دوباره کامپیوتر را روشن کردم. خوشبختانه آن گونه نشد که می‌ترسیدم. زیرا روز پیش فایل مربوطه را ذخیره کرده بودم. فقط چند صفحه‌ی آخر که همین روز نوشته بودم، از بین رفتند.

یک هفته بعد دوباره حالم بدتر شد و مجبور شدم به کلینیک بروم.

فهرست برداری

خدا پاسخی برای تنهایی من نیست.

خدا، تنهایی من است.

او آن بالا و بر فراز همه‌ی چیزها نیست، بلکه دقیقاً مانند خود من است: موجود بی‌نامی که هر روزه توسط توده‌ی مردم بلعیده می‌شود.

اگر من قربانی هستم، پس باید خدا هم قربانی باشد. ولی من قربانی نیستم، چون دست کمی از کسانی که مرا آزار دادند ندارم.

من محصول اشتیاق و خشونت جهان خودم هستم، و برای جهانم فقط خشونت و اشتیاق به جای می‌گذارم. من قربانی نیستم، بلکه بخشی از یک کشمکش هستم، «پسر پدرم».

نام من حامد عبدالصمد است. یعنی: برده‌ی سپاسگزار خدا! دین من، مانند نام و زندگی‌ام، یک پارادوکس است. گاهی رابطه‌ام با دین مانند فرد مسلمانی است که گوشت خوک می‌خورد ولی برایش مهم است که خوک طبق موازین اسلامی ذبح شده باشد. نسبت به آدم‌هایی که می‌توانند بدون خم به ابرو آوردن بگویند: «به هیچ چیز باور ندارم» حسادت می‌کنم. پروفیسوری داشتم که یکبار به من گفت: «احتیاجی ندارم به خدا باور داشته باشم، حتی اگر خدا وجود داشته باشد، باز هم وجودش برای زندگی من بی‌اهمیت است.» با این وجود، یا شاید به همین دلیل، او همواره یک انسان آرام و دارای ارزش‌های اخلاقی استوار بود. او انسانی خوش قلب و مهربان بود و با این که خیلی پیر بود از مرگ ترسی نداشت.

ولی گهگاهی نسبت به آدم‌های ساده هم احساس حسادت دارم، به ویژه وقتی می‌بینم چگونه آنها به هنگام نماز و عبادت غرق گریه می‌شوند. مادر بزرگم چنین انسانی بود. او هیچ گاه فراغت آن را نداشت که به مفهوم زندگی بیاندیشد. با لذت زندگی می‌کرد و ترسی هم از مرگ نداشت. ایمان داشت که خدا همواره در کنار اوست و پس از مرگش رویدادی زیبا رخ خواهد داد. «خدا ما را برای آزمایش به زندگی فرستاد، و فرقی نمی‌کند که چه کسانی از ما از این آزمایش سرفراز

بیرون آمده و یا نیامده‌اند. او از دیدن دوباره ما خوشحال خواهد شد و ما هم از بازدید او خوشحالیم.»

بندری، یک جوانِ چوپان در روستای ما بود که سواد هم نداشت. هر روز غروب او با یک بره‌ی کوچک بر شانه‌هایش پیشاپیش رمه به خانه می‌رفت. هر گاه کسی حال او را می‌پرسید، اکثراً پاسخ می‌داد: «خدا برایم خوب خواسته. راضی‌ام. انشالله شما هم سالم و راضی باشید.» حتماً بندری هم متوجه شده بود که روستای ما پر از مشکلات و دروغ است. ولی او نمی‌اندیشید، ساده زندگی می‌کرد، و همیشه لبخندی چهره‌اش را تزیین می‌کرد. شاید آدم بگوید که چون او ایمان داشت، خوشبخت بود، و در ضمن چون او چیز دیگری نمی‌شناخت و روستا را هرگز ترک نکرده بود. و حتا اگر چنین باشد آنگاه می‌توان پرسید، پس علم چه ارزشی دارد اگر نتواند انسان را خوشبخت‌تر کند؟ چه چیز زیباتر است: بهتر زندگی کردن یا خوشبخت‌تر زندگی کردن؟ چرا فکر می‌کنیم؟ آیا اصلاً زندگی در خور آن است که درباره‌اش بیندیشیم؟ آیا خود زندگی خداست؟ یک بار آنگرت [Annegret]، خواهر روحانی، درباره‌ی خدا گفت: «افکار من مانند افکار شما نیستند.» این راهبه‌ی سابق که در بیمارستان از من مراقبت می‌کرد، سفت و سخت به خدا ایمان داشت، حتا وقتی که عقل‌اش در درک جهان پیرامون قاصر بود. وقتی یک بار درباره‌ی شکِ خودم به خدا با او حرف زدم، گفت: «برای شما دعا می‌کنم که سرورمان باران لطف و رحمت خود را بر شما فرو آورد.» پاسخ دادم: «اگر این باران رحمت را ببینم با هر دو دست برای گرفتن آن چنگ خواهم انداخت.»

هیچ‌گاه نمی‌دانستم که ایمان‌ام به خدا فقط به دلیلِ ایمانِ پدرم به آن یا به این دلیل که نمی‌توانستم نه به پدرم و نه به هیچ کس دیگر

اعتماد بکنم. وقتی می‌دیدم پدرم، معلم‌ان‌ام، ثروتمندان و فقرا با هم و در کنار من به هنگام نماز به سجده می‌روند، احساس رضامندی می‌کردم. از این که ما همه در برابر خدا یکسان بودیم خیلی خوش‌ام می‌آمد. آیا خدا به تنهایی می‌تواند امید ما به عدالت باشد؟ او حتا در تاریک‌ترین ساعات زندگی‌ام در کنار من نبود. می‌خواستم او را پیدا کنم، ولی می‌گذاشت کسان دیگری برایش حرف بزنند و خود را در پشت ابرها پنهان می‌کرد.

مانند باستان‌شناسی می‌مانم که نیمی از زندگی خود را وقف پیدا کردن مقبره‌ی گم‌شده‌ی پادشاه افسانه‌ای کرده که حتا خود نیز نمی‌داند که آیا چنین پادشاهی وجود داشته یا خیر. سارتر می‌گوید، دیگران جهنم هستند. برای من، جهنم در خود من قرار دارد. و سرانجام مجبور خواهم شد بپذیرم که بی‌پاسخی خود یک پاسخ است.

مانند مابقی انسانها، پدر و مادرم تصورات و وظایفی برایم به ارث گذاشتند که باید آنها را می‌فهمیدم و از پس‌شان برمی‌آمدم. ولی من نه آن وظایف را فهمیدم و نه توانستم از پس آنها بر آیم. این همان گناه نخستین است که بر دوش من سنگینی می‌کند. دو بار باید از آزارگران خود فرار می‌کردم. ولی چون موفق نشدم، تمام زندگی‌ام در حال فرار گذشت. به آن سوی جهان رفتم، فقط برای آن که درست همان چیزی را تکرار کنم که پدرم انجام داد. او توانایی به دام انداختن تحقیرکنندگان خود یعنی اسرائیلی‌ها را نداشت و به همین دلیل خشم خود را روی مادرم و من خالی می‌کرد و به مواد مخدر پناه برد. من هم نتوانستم آزارگران خود را مجازات کنم، به همین دلیل بی‌گناهان را مجازات می‌کنم. و همواره از یک حادثه به حادثه‌ی دیگر فرار می‌کنم.

کلینیک نیز برای من مانند تخت خواب‌های زنانی که می‌شناختم و یا پشت بام خانه‌مان در روستا و یا پلی که ظاهراً کولی‌ها کودکشان را سر راه گذاشته بودند یک پناه‌گاه بود. اتفاقاً همین داستان کولی‌ها به نظر می‌آید تنها چیز حقیقی در زندگی‌ام باشد. زیرا خودم را در پایان هر بُرش از زندگی‌ام روی این پُل می‌بینم: تنها و ترک‌شده؛ یعنی کسی که روی پُل ایستاده و منتظر آن است که پدر و مادر حقیقی‌اش بیایند و او را با خود ببرند. ولی در اطراف و اکناف نه چیزی وجود دارد و نه کسی. نه بادی می‌وزد، و نه برگی می‌جنبد. در آفتاب سوزان عرق‌ام سرازیر می‌شود. به جز عوعوی سگ‌های ولگرد صدایی دیگر نمی‌شنوم. بوی تعفنِ ترس، مشام‌ام را پر کرده و فلج‌ام می‌کند.

خدا هم برای من فرار از فرار بود. همواره از او فرار می‌کردم و دوباره به خود او پناه می‌بردم. این هم برای من کمکی نبود که بخواهم وانمود کنم به دین‌ام باور دارم، یا به زور به خود بقبولانم که دین ندارم. نمی‌توانم کسی باشم که فقط دین‌باور یا فقط بی‌دین باشم. نتوانستم خدا را به طور قطعی رها کنم، چون بدیل دیگری نیافتم. برای من توهم قابل تحمل‌تر از شک است.

گاهی خدا برای من همانی است که موساد اسرائیل برای هموطنان من است: یک توضیح ساده برای یک پدیده‌ی پیچیده. مقصری که می‌توانستم برای فلاکت خود مسئول قلمداد کنم. او برای من پناه‌گاه و امیدی بود که برای هر حادثه در زندگی‌ام یک توضیح داشت. می‌خواستم تصور داشتن خدا را حفظ کنم تا در پایان کسی را داشته باشم که به من توضیح‌ناپذیر را توضیح بدهد. کسی که برای پرسش و پاسخ‌های من آنجاست.

ولی آیا این چشم به راهی ابدی من، تلاشی برای لاس زدن با خدا نیست؟

تلاش کردم زندگی خود را روی کاغذ بیاورم تا بتوانم آن را بفهمم. ولی باید حواس‌ام باشد که زیاد از حد داستان زندگی‌ام را بزرگ‌نمایی نکنم. زیرا این روایت از زندگی‌ام قطعاً حقیقتِ زندگی مرا بازگو نمی‌کند، بلکه فقط آن چیزی را بازتاب می‌دهد که من از تخت آسایشگاه روانی به گذشته‌ی خود نگریسته‌ام.

وقتی ده سال پیش برای نخستین بار از آسایشگاه روانی بیرون آمدم، قسم خوردم که دیگر بر آستانه‌ی این در گام نگذارم. مانند اغلب اوقات نتوانستم روی قول خود بمانم. ولی بار دوم اتاق‌ام حداقل یک پنجره داشت. از پنجره می‌توانستم آبگیرِ بزرگِ باغِ آسایشگاه را به خوبی تماشا کنم؛ یک باغِ مخصوص به خود، برخلاف کلینیک‌های روانی دور این باغ دیوارکشی نشده است. صحنه‌ای که دیدم جالب بود: در یک طرفِ آبگیر بیماران نشسته بودند و در طرف دیگر آبگیر آدم‌های دیگر آفتاب می‌گرفتند و دو مادر جوان با کالسکه‌ی بچه، روی یک نیمکت نشسته بودند و با هم حرف می‌زدند.

اگر چیزی از این نوشتن‌ها یاد گرفته باشم این است که زندگی دو چیز را برای ما در بر ندارد: نه پاسخ بزرگ و اصلی به مسایل‌مان و نه آن چیزی که بتواند ما را برای همیشه تسکین بدهد. زندگی روزمره انبوهی‌ست از اجزاء بسیار کوچک که آدمی مانند یک پازل [puzzle] در کنار هم می‌چیند و بدین ترتیب می‌تواند به زندگی‌اش یک مفهوم بدهد. و بهتر است که آدم خدا را از این بازی خارج کند.

عصر، همسرم برای بازدید نزدم آمد و روی لبه‌ی تخت نشست. به چشمانش نگاه کردم، و ناگهان برایم روشن شد که چرا در گذشته

عاشقِ بچه بودم. زیرا دوست داشتم با پاکی و بی‌گناهی کودکانه، که خیلی زود از من دزدیده شد، یگانه بشوم. این پاکی و بی‌گناهی را در کُنی دیدم، به همین دلیل او زنی بود که دوباره نزدش برگشتم. به او لبخند زدم و شروع کردم شکم‌اش را نوازش کردن.

به مصر پرواز کردم و مادرم را در جریان بیماری‌ام گذاشتم. سالیان سال حال و روزم را از خانواده‌ام پنهان کرده بودم. مادرم زد زیر گریه، و دل‌داری‌ام داد که حالا خیلی چیزهای مثبت در زندگی دارم: یک همسر خوب و دوست‌داشتنی، شغل خوب در دانشگاه و این که همه‌ی جوانان روستا به من به عنوان یک الگو می‌نگرند. برای نخستین بار با پدرم در کنار مزارع قدم می‌زدم. یک جوری دلم برای روستایمان تنگ شده بود. ناگهان ساکنان روستا را با چشم دیگری نگاه می‌کردم. آنها برایم دیگر آدم‌هایی نبودند که بخواهند به قصد هموعان خود را بیازارند. آنها از صبح تا شب برای بدست آوردن روزی خود می‌دویدند و فرصتی برایشان نمی‌ماند که به زندگی بیندیشند. دردهایم باعث شده بودند که سالیان سال نتوانم جنبه‌های خوب را در انسان‌های دیگر ببینم. چند هفته‌ی پیش پدرم هفتاد ساله شد، درست همان زمان هم پسرش سی و پنج ساله شد. تصمیم گرفتم او را با داستان زندگی خودم روبرو کنم. از او پرسیدم چیزی در زندگی طولانی‌اش وجود دارد که از آن پشیمان باشد.

- «زندگی خیلی بی‌اهمیت‌تر از آن است که آدم از چیزی پشیمان بشود. پیامبر می‌گوید، زندگی [اما] برای خدا ارزش یک بال پشه را هم ندارد. در ضمن یک پایم در قبر است، پشیمانی چیزی برایم ندارد.»

- «خدا به‌تان تندرستی و زندگی طولانی ارزانی کند!»

به دوستم حُسام در قاهره تلفن زدم و گفتم می‌خواهم در روستایمان یک کنفرانس درباره‌ی ختنه‌ی دختران سازماندهی کنم و به کمک‌اش نیاز دارم. مخالفان و موافقان سرشناس در خصوص ختنه دختران را دعوت کردم. قصدم این بود بر خلاف گذشته نه یک کارزار [کمپین] علیه ختنه بلکه یک گفتگو راه بیندازم. پشت میز گفتگو در کنار من یک خانم کارشناس حقوق زنان، یک شیخ معروف دانشگاه الازهر، یک پزشک زنان و پدرم نشسته بودند. از پدرم خواهش کردم که بالاخره سکوت خود را بشکند و موضع خود را نسبت به این مسئله اعلام کند. سالن پر از آدم بود، عده‌ای مجبور بودند بایستند. همچنین زنان بسیاری آنجا حضور داشتند. پدرم کنفرانس را افتتاح کرد و اعلام کرد که امروز نمی‌خواهد حکم دینی در این باره اعلام کند بلکه فقط نظر شخصی‌اش را خواهد گفت. او گفت ختنه‌ی دختران یک بی‌عدالتی نسبت به زنان است و اعتراف کرد که تأیید و پذیرش ختنه دختران از سوی او یک اشتباه بوده است. در تأیید حرف پدرم خانم کارشناس حقوق زنان و پزشک درباره‌ی پیامدهای اجتماعی، روانی و سلامتی ختنه نظرات خود را بیان کردند. شیخ، تنها کسی بود که ختنه‌ی دختران را به عنوان یک فضیلت [کار نیک] اسلامی که مورد تأیید پیامبر نیز بود، توصیف کرد. او اکثریت ساکنان روستا را پشت سر خود داشت. نقش من در ابتدا منحصر به آن بود که بحث و گفتگو را بگردانم، ولی وقتی حرف‌های شیخ را شنیدم از جایم پا شدم و از مردم پرسیدم: «اگر دختران‌تان به هنگام ختنه دچار خونریزی بشوند، نزد پزشک می‌روید یا شیخ؟»

ولی پرسش من با گوش‌های گر روبرو شد. همه‌ی پرسش‌ها متوجه شیخ بود. تقریباً کسی از پزشک یا خانم پشت میز گفتگو پرسشی نکرد.

پدرم خودش را کنار کشید. پرسش‌ها فقط از سوی مردان طرح می‌شدند. زنان در حضور مردان خود جرأت پرسش نداشتند. آغاز برنامه طوری گذاشته شد که پس از گذشت نیمی از بحث و گفتگو نماز عصر شروع می‌شد. نیم ساعت استراحت برای برگزاری نماز داده شد. بدین ترتیب زنان فرصت یافتند بدون مزاحمت با خانم کارشناس حقوق زنان گفتگو کنند.

در پایان جلسه فقط یک کشاورز نزد من آمد و تشکر کرد. او گفت پنج دختر دارد و بزرگ‌ترین‌شان ختنه شده است. ولی پس از شنیدن حرف‌ها در اینجا تصمیم گرفته که بقیه‌ی دختران‌اش را ختنه نکند. پدرم، مادرم و هر دو خواهرم نیز قول دادند دیگر دختران‌شان را ختنه نکنند. این کنفرانس همچنین توجهی رسانه‌ها را به خود جلب کرد. تلویزیون‌ها و رادیوهای مصری به طور مفصل درباره‌ی این کنفرانس گزارش دادند. بزرگ‌ترین روزنامه‌ی مصر نوشت این کنفرانس با حمایت همسر رئیس‌جمهور [امبارک] و با پشتیبانی حزب ملی حاکم صورت گرفته است. برای من اصلاً مهم نبود چه کسانی می‌خواهند خود را با این حرکت بزک کنند. برای من مهم بود که مردم توانستند با هم به گفتگو بنشینند.

مدتی کوتاه پیش از بازگشتم به آلمان با حُسام در یکی از خیابان‌های مرکزی قاهره مشغول قدم زدن بودم. در آنجا شاهد صحنه‌ای بودم که فقط می‌تواند در مصر اتفاق بیفتد. عصر جمعه بود و خیابان‌های خرید آنچنان مملو از مردم بودند که داشتم دچار «ازدحام‌هراسی» می‌شدم. داشتم به این فکر می‌کردم که چگونه این توده‌ی عظیم می‌تواند سه وعده غذا در روز بدست آورد و اساساً امور یک شهر مانند قاهره چگونه پیش می‌رود. ناگهان داد و فریاد یک زن را شنیدم: «اشرف، پسرم،

اشرف!» یک مادر جوان شهرستانی با ناامیدی به دنبال پسر بچه‌ی سه ساله‌اش می‌گشت که او را در میان این انبوه جمعیت گم کرده بود. مادر پشت سر هم فریاد می‌زد، ناگهان سکوت بر خیابان چیره شد. هیچ کس حرکت نمی‌کرد و همه شروع کردند نام بچه را صدا زدن. برای اولین بار احساس کردم به این توده‌ی عظیم تعلق دارم و به همراه دیگران فریاد می‌زدم: «اشرف، اشرف!» احساس کردم سرنوشت این بچه به گونه‌ای با سرنوشت خود من و بقیه‌ی مردم گره خورده است. پلیس برخلاف همیشه که دیر می‌رسد، زود رسید. ولی مأموران پلیس کار زیادی نمی‌توانستند بکنند. مردم بدون توجه به مأموران پلیس همچنان نام بچه‌ی گمشده را فریاد می‌زدند. همیشه مصریان می‌دانستند که زیاد روی کمک‌های نهادهای دولتی نمی‌توانند حساب کنند. چند دقیقه‌ای گذشت تا فریادهای مردم به خیابان موازی که بچه در آنجا بود رسید. یک مرد جوان، کودکِ گریان را پیدا کرده بود. سرانجام فریادهای پیدا شدن کودک که حدود ۶۰۰ متر آن طرف‌تر بود از طریق مردم به گوش مادر رسید. جمعیت راه را برای مرد جوان که دستِ کودک را گرفته بود باز کرد. طولی نکشید که کودک در آغوش مادرش قرار گرفت و این فقط مادرِ کودک نبود که اشک شادی در چشمان داشت. هل‌هل و فریاد شادی از جمعیت برخاست. این صحنه آدم‌هایی که آنجا بودند شدیداً تحت تأثیر قرار داد.

پس گفتار

روایت برای ادامه زندگی

به آلمان بازگشتم و این کتاب را نوشتم؛ کتابی که ظاهراً نمی‌خواهد به پایان برسد. هر روز اتفاق تازه‌ای می‌افتد. هر روز چیزی پیش می‌آید که آدم را یا امیدوار می‌کند یا ناامید. اخبار، بدترین چیز برای من هستند. تنها گزارشات مربوط به ترور و جنگ مرا آزار نمی‌دهند. یک بار دو خبر به دنبال هم آمدند که نشان می‌دادند شکاف بین شرق و غرب واقعاً چقدر بزرگ است. در مصر و چند کشور جهان سوم در سال ۲۰۰۸ بحران گرسنگی حاکم شد. وضعیت طوری شد که مردم برای یک تکه نان همدیگر را به قتل می‌رساندند. کشاورزان در آلمان علیه قیمت پایین کالاهایشان به خیابان‌ها آمدند و برای اعتراض چندین تن شیر را بیرون ریختند. ما در این جهان زندگی می‌کنیم. زندگی من درست مانند جهانی که در آن زندگی می‌کنم: متناقض و ناهماهنگ.

شهرزاد، روای داستان‌های «هزار و یک شب»، نه به این دلیل داستان تعریف می‌کرد که شاه را سرگرم کند بلکه از روایت به عنوان یک حيله استفاده کرد تا بتواند ادامه زندگی بدهد. روایت برای زندگی کردن و فهمیدن: تلاش من هم همین بوده است. پس از آن که «خدا»ی جوان [پسرک با نام خانوادگی «خدا»] داستان زندگی‌ام را با یک فشار دکمه [کامپیوتر] از بین برد، یک بار دیگر با خاطراتم درگیر شدم و تلاش

کردم زندگی‌ام را دوباره اختراع کنم. بازی پازلِ زندگی‌ام را شروع کردم، فقط این بار برعکس بوده یعنی بازی را از آخر شروع کردم. تنها داستانهای کوچک نیستند که ساختمانِ زندگیِ من را می‌سازند، بلکه به هنگام تخریب [ساختمان] زندگی‌ام داستان‌های بی‌شماری پدیدار می‌شوند. همه‌ی این داستان‌ها را جمع و جور کردم و تصمیم گرفتم کتاب را پیش از آن که در آلمان منتشر کنم به زبان عربی در مصر بیرون بیاورم. بدین وسیله یعنی با چاپ اول در مصر، می‌خواستم نزد هموطنانم این احساس را بوجود بیاورم که وطن‌بیزار نیستیم و نخست حرفام را با آنها در میان می‌گذارم. ولی یک مشکل وجود داشت: کدام ناشر حاضر می‌شود این خطر را به جان بخرد و چنین کتابی را در مصر انتشار دهد؟ در این کتاب سه تابوی بزرگِ جهان اسلام را می‌شکنم: دین، سکس و سیاست. دست‌نوشته را برای یک ناشر مستقل مصری که همواره زیر فشار قرار داشت، فرستادم. صاحب این انتشاراتی یکی از پایه‌گذاران جنبش اپوزیسیونِ «کافی» است که خواهان پایان یافتن حاکمیت رئیس‌جمهور مبارک و خانواده‌اش می‌باشد. به نظر ناشر کتاب عالی بود، ولی معتقد بود که ده سال زودتر نوشته شده است. به نظر ناشر نه فقط محتوای کتاب بلکه زبان کتاب هم انقلابی بود. با این که به واکنش‌های خطرناک آگاهی داشت ولی این انتشاراتی تصمیم گرفت کتاب را منتشر کند. فقط فصل مربوط به خدمت نظام‌ام را باید حذف می‌کردم. او گفت: «در مصر درباره‌ی خدا می‌توان بحث کرد ولی درباره‌ی ارتش نه!» ناشر پیشنهاد کرد کتاب را با نام مستعار بیرون بیاورم. پیشنهادش را رد کردم و حتا پافشاری کردم که عکس‌ام را روی جلد کتاب بزند. گفتم: «به اندازه‌ی کافی خودم را پنهان کرده‌ام، دیگر بس است!» ناشر خود را مجبور دید دو نکته‌ی دیگر را تغییر دهد. و

برای پرهیز از درگیری با ادارات دولتی عنوان اصلی کتاب «وداع من با خدا» را به «وداع من با آسمان» و زیرعنوان آن از «زندگینامه‌ام» [آتوبیوگرافی] به «رمان» تغییر داد.

در این میان هنوز ناآرامی‌های درونی‌ام کاهش نیافته بودند. تصمیم گرفتم از شهر ارفورت به برانشوایگ، که محل کارم یعنی مؤسسه‌ی گئورگ اکرت واقع بود اسباب‌کشی کنم. دو ماه پس از اسباب‌کشی، از دانشگاه مونیخ یک کرسی تدریس برای تاریخ یهود به من پیشنهاد شد. آن هم درست تاریخ یهودیان! و آن هم در مونیخ! وظیفه‌ام این بود در آنجا یک مرکز پژوهشی راه بیندازم که روی نقاط اشتراک تاریخ یهود و اسلام کار کند. چالشی که بدون درنگ به آن جواب مثبت دادم. هنوز نصف کارتون‌های اسباب‌کشی و وسایل جدید را باز نکرده بودیم. دوباره مشغول تدارک اسباب‌کشی جدید شدم. مونیخ، همان شهری که در آن زبان‌های آلمانی و ژاپنی فرا گرفتم و برای نخستین بار به آسایشگاه روانی برده شدم. به جز قاهره، مونیخ تنها شهری بود که پس از ترک آن، دوباره برای زندگی به آنجا باز می‌گردم. فعلاً در آنجا کار و زندگی می‌کنم. در دانشگاه آنجا تاریخ یهود درس می‌دهم و همزمان خودم نیز تاریخ یهودیان در جهان اسلام را فرا می‌گیرم. قصدم این است که سال دیگر یک مدرسه‌ی تابستانی راه بیندازم که در آن دانشجویان از کشورهای عربی و اسرائیل درباره‌ی این موضوع با هم به بحث بپردازند.

انتشار کتاب‌های بحث‌های شدیدی در جهان اسلام بوجود آورد. فحش‌نامه‌ها و نامه‌های تهدیدآمیز، مرا به کفر متهم می‌کنند. البته این شگفت‌انگیز نیست. خوشبختانه کتاب زمانی به بازار آمد که تا اندازه‌ای بندهای سانسور شُل شده بودند. دولت متوجه شده که مردم کتاب‌های ممنوعه را نسبت به کتاب‌های مجاز بیشتر می‌خوانند و مورد بحث قرار

می‌دهند. به همین دلیل گهگاهی دولت برای سوپاپ اطمینان هم که شده اجازه‌ی نشر کتاب‌های انتقادی را می‌دهد. تنها فحش‌نامه دریافت نکردم، نامه‌هایی نیز به دستام می‌رسند که انتشار این کتاب را به طور شگفت‌انگیزی مثبت ارزیابی می‌کنند، بویژه از سوی جوانان که معتقدند من شرح حال یک نسل کامل در مصر را به نگارش در آورده‌ام. زیر عنوان «رمان» هم نتوانست آنها را گمراه کند. به ویژه از سوی زنان جوان نامه‌های تشکرآمیز فراوانی دریافت می‌کنم. کتاب برای یک جایزه‌ی ادبی نامزد شده است، چیزی که باعث داغ‌تر کردن بحث‌ها شده است.

هدفام دامن زدن به یک بحث بود که به آن رسیدم. در ماه‌های نخستین، بحث‌ها فقط محدود به قاهره بود و هیچ کس در روستای ما چیزی در این باره نشنیده بود. برنامه‌ام این بود که به هنگام دیدار بعدی‌ام از مصر این کتاب را به پدرم، مادرم و خواهران و برادران هدیه کرده و درباره‌اش با آنها بحث کنم. ولی تلویزیون مصر سریع‌تر بود. تلویزیون نیل، کتاب «وداع با آسمان» را به عنوان کتاب ماه مورد بحث قرار داد. یک نویسنده‌ی ناموفق از روستایمان این برنامه را تماشا کرد. پس از آن که کتاب را خواند نزد پدرم رفت و برایش تعریف کرد که من کتابی نوشته‌ام و در آن خانواده‌ام، روستایمان و تمام مصر را به کثافت کشانده‌ام. پدرم به من تلفن زد و موضوع را جویا شد. درباره‌ی انتشار کتاب و نیات خود برایش توضیحاتی دادم. او پاسخ داد فقط زمانی می‌تواند درباره‌ی کتابام قضاوت کند که آن را خوانده باشد. برادر کوچک‌ام یک نسخه برایش تهیه کرد. پدرم به اتاق‌اش رفت و کتاب را خواند. سه روز بعد به من تلفن زد و گفت که کتاب را سه بار خوانده است، ولی نمی‌تواند نظرش را پشت تلفن به من بگوید. پیش از این

قضیه یک سفر به وطن‌ام برنامه‌ریزی کرده بودم تا برای کارهای پژوهشی‌ام تعدادی کتاب جمع‌آوری کنم و با اعضای جامعه‌ی یهودیان در قاهره صحبت کنم. همچنین ناشرم نیز می‌خواست به قاهره بروم تا با خبرنگاران و خوانندگان درباره‌ی کتاب بحث و گفتگو کنم.

در این میان به لطف نویسنده‌ی سرخورده‌مان، دیگر همه در روستا از کتاب خبر داشتند. ولی هنوز اکثریت آن را نخوانده بودند. آنها فقط شنیده بودند که این کتاب یک کتاب غیراخلاقی‌پر از سکس و کفر است که البته نویسنده‌ی روستای ما بخش‌های دلخواه را برای آنها انتخاب کرده و خوانده بود. یکی از پسرهای عمویم بدون آن که کتاب را بخواند یک نامه در اینترنت منتشر کرد و در آن برائت خود را از من اعلام نموده و از من خواست که عذرخواهی کنم. ماشین تبلیغاتی نویسنده ناموفق روستا به کار خود ادامه می‌داد. او به جستجوی خود در اینترنت ادامه داد و کشف کرد که من در دانشگاه مونیخ یک کرسی تدریس برای تاریخ یهود در اختیار دارم. طولی نکشید که شایعه شد این کتاب، توطئه‌ی یهودیان است. او نزد عمویم رفت و تعریف کرد من در کتاب‌ام نوشته‌ام که او اسرائیل را دوست دارد. عموی ۷۵ ساله‌ام پاسخ داد: «درست است، واقعاً اسرائیل را دوست دارم، مشکل چیست؟» طبعاً همه مانند او واکنش نشان ندادند. همان گونه که یک سال پیش کنفرانس مربوط به ختنه‌ی دختران به نقل محافل روستایمان تبدیل شده بود، حال موضوع این کتاب که البته کمتر کسی خوانده بود، همه را به خودش مشغول ساخته بود. جوانان بسیاری از روستا طی نامه‌هایی از من توضیح خواستند. یک میزگرد اینترنتی باز کردم تا با آنها بحث و گفتگو کنم و قول دادم وقتی بار دیگر به مصر آمدم با آنها حضوراً حرف خواهیم زد.

به مصر رفتم و از پدر و مادرم دیدن کردم. در راه درون‌ام پر از آشوب بود. وقتی از خودرو پیاده شدم پدرم از پله‌ها پایین آمد و خاموش در برابرم ایستاد. دست‌اش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت: «خیلی خوب شد که آمدی!» مادرم و خواهران‌ام مرا در آغوش گرفتند. همه ساکت بودند، خودم هم نمی‌دانستم چه باید بگویم. خواهر بزرگ‌ترم گفت: «خیلی ازت ناراحت هستم. چطور به خودت اجازه دادی در کتاب‌ات بنویسی دست‌پخت‌ام بد است؟» تلاش کرد بخندد ولی زد زیر گریه. مادرم هم نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد. فقط پدرم آرام باقی ماند و از مادر و خواهران‌ام خواست ما را تنها بگذارند. درست روبرویم نشست و به چشمان‌ام خیره شد و هیچ نمی‌گفت. سرانجام با آهنگی نرم پرسید: «حالت خوب است؟»

برای نخستین بار در زندگی‌ام مدت طولانی در چشمان پدرم نگریستم. «آره، خوبم.»

- «با نوشتن این کتاب احساس بهتری داری؟»

- «فکر می‌کنم آره.»

- «کتاب را چند بار خواندم. به نظرم خیلی خوب است. هیچ کس را نمی‌شناسم که این قدر صادقانه و با شهامت با خودش برخورد کرده باشد. تو مرد درستی هستی. و خوش‌ام می‌آید که با وجود تمام اینها هنوز بذله‌گویی‌ات را از دست ندادی. بیشتر از این درباره‌ی کتاب نمی‌توانم بگویم.»

در این میان، بیش از صد نسخه از کتاب در روستایمان دست به دست می‌گردد و هر کس که می‌تواند بخواند آن را خوانده است. نظرات با هم متفاوتند. از نظر عده‌ای کتاب خوب است و آنها توانستند پیام و پرسش‌های آن را بفهمند. از نظر بسیاری این کتاب غیراسلامی است و

این دسته نیز از راه‌های گوناگون یأس و مخالفت خود را بیان کرد. در طی اقامت‌ام در روستا، خانه‌مان همیشه پر از آدم بود که می‌خواستند درباره‌ی کتاب با من بحث کنند. به هنگام بحث در یکی از مدارس، یکی از معلمان پیشنهاد کرد که مسلمان بودن خود را با گفتن «شهادتین» نشان بدهم. پیشنهادش را رد کردم، همین باعث خشم مردم شد. گفتم که دین برای من یک موضوع خصوصی است و ادامه دادم: «اگر در اینجا مجبور باشم عقیده‌ی دینی خود را اعلام کنم، یعنی به شما حق داده‌ام در دادگاه از هر کس درباره‌ی دین‌اش بپرسید. این از نظر من تفتیش عقاید است!»

با این که اساساً دوست نداشتم ولی دعوت یکی از تلویزیون‌ها را پذیرفتم که در یک مصاحبه‌ی زنده شرکت کنم. به نظرم فرصت خوبی بود تا نظرات‌ام را برای مخاطبین وسیع‌تری ارایه بدهم. آنجا هم گرداننده‌ی برنامه خود را محدود به مسئله‌ی دین کرد. او گفت به آزادی عقیده باور دارد و آدم اصولاً می‌تواند هر چیز را زیر علامت سؤال ببرد فقط پی‌جویی در خصوص خدا مجاز نیست. پاسخ دادم: «از نظر من دین حقیقی چیزی است که از راه تجربه و اعتقاد بوجود آمده باشد، نه چیزی که ما از خانواده‌مان به ارث برده باشیم. اگر ما خدا را پی‌جویی و دلیل‌یابی نکنیم، هیچ‌گاه خودمان را هم پی‌جویی نخواهیم کرد. و نتیجه این خواهد که آب از آب تکان نخواهد خورد! دین را زیر علامت سؤال بردن اصلاً به معنای این نیست که بخواهیم اصولاً دین را رد کنیم!»

ماه‌ها، بحث درباره‌ی این کتاب در روستایمان ادامه داشت، هنوز هم در جریان است. یکی از معلمان روستا مرا بی‌دین نامید و پیشنهاد کرد همه‌ی نسخه‌های کتاب‌ام را که به روستا راه یافته در برابر مسجد در

آتش بیندازند. هیچ کس در آنجا تاریخ آلمان را نمی‌شناسد یا نمی‌داند کتاب‌سوزی یعنی چه. پس از آن، مردان روستا به قاهره رفتند و یک شکایت به اداره‌ی امور دینی دانشگاه الازهر تسلیم کردند و در آن خواستار صدور یک فتوا علیه این کتاب شدند. در ضمن در این فتوا باید تأکید بشود که من دیگر مسلمان نیستم. این کتاب هنوز منتظر ارزیابی کارشناسان الازهر است.

بگو مگوهای سختی بین اعضای طایفه‌ی ما و بعضی از همسایگان مان صورت گرفت. دعوا داشت ابعاد گسترده‌ای به خود می‌گرفت. پدرم مجبور شد کاری کند که مدت‌ها انجام نداده بود. برای اولین بار پس از دوازده سال روی منبر مسجد رفت تا خطبه‌ی نماز جمعه را بخواند. در حقیقت خطبه در اسلام برای امور شخصی ممنوع است، ولی کتابام دیگر یک مورد شخصی نبود. پدرم یأس و دل‌شکستگی خود را از قضاوت‌های بعضی ساکنان روستا درباره‌ی من به زبان آورد و به پاسداران اخلاقِ خشمگین گفت: «ما باید از این عصبانی باشیم که آن چه حامد نوشته واقعاً همه جا رخ می‌دهد و نه از کسی که آن را نوشته است.»

پس از آن که به مونیخ بازگشتم یک گروه افراطی در مصر که بر پرچم خود دفاع از اسلام نوشته موضع‌گیری خود را در اینترنت اعلام کرد و مرا به ارتداد و کفرگویی متهم ساخت. به نظر این گروه، کتابام غیراخلاقی و مردم را به ترک دین ترغیب می‌کند. سپس یک گروه دیگر اسلامی با این استدلال که کتاب علیه احکام شریعت و خدا می‌باشد یک فتوا علیه آن صادر کرد. چندین روزنامه‌ی لیبرال مصری و عربی خشم خود را نسبت به افراط‌گرایان با اعلام همبستگی با من نشان دادند. همین باعث گسترش فتوای دیگر شد و بحث‌ها را هر

چه بیشتر آتشین کرد. به دنبال آن، تهدیدنامه‌ها، فحش‌نامه‌ها و تلفن‌های تهدیدآمیز ابعاد خطرناکی به خود گرفتند. در یک نامه، تهدید به قتل شدم و از من خواسته شد که باید کتاب‌هایم را از بازار بیرون بکشم و از مردم مسلمان عذرخواهی کنم. این قضایا به مونیخ هم سرایت کرد. زمانی که متوجه شدم که مرد جوانی مرا مورد تعقیب قرار می‌دهد، دیگر تهدیدها را جدی گرفتم. هنگامی که یک بار نیمه‌های شب این مرد جوان را در برابر خانه‌ی خود دیدم، پلیس را در جریان گذاشتم. ماه‌ها خانه‌ام زیر نظر پلیس بود.

این کتاب نه یک تسویه‌حساب با فرهنگ خودم است و نه یک فراخوان برای دین‌گریزی. تمام خواست من این بوده که تناقضات زندگی خودم را بفهمم. «وداع با آسمان»، وداع با آن درک از خداست که من نفی می‌کنم: خدایی والا و خشمگین که هیچ کس مجاز نیست درباره‌ی اعمالش پرسش کند ولی انسان‌ها را برای خطاهایشان تنبیه می‌کند. پدرسالاری که فقط دیکته می‌کند و هرگز مذاکره نمی‌کند و انسان‌ها را تا اعماق حریم خصوصی‌شان با فرمان‌ها و ممنوعیت‌ها تعقیب می‌کند. چنین درکی از خدا، مبنای پیدایش انسان-خدایان بسیاری در جهان اسلام شد که کیفیات خود را از همین خدا کسب می‌کنند و از او تقلید می‌کنند: صاحبان قدرت، مأموران پلیس، ژنرال‌ها، رهبران اسلامی، معلمان و پدران: خدایانی فارغ از خطا و ایراد که هیچ خدای دیگری را در کنار خود تحمل نمی‌کنند. من با دینی وداع کردم که دگراندیشان و دگردینان را می‌آزارد و هواداران خود را آنچنان منزوی کرده است که به حوادث جهانی به جز خشم و تئوری توطئه هیچ پاسخ دیگری ندارند.

دینی که مانع ابتکار است و انسان‌ها را بی‌عمل و یا انفجاری تربیت می‌کند.

سیزده سال پیش با این امید که بتوانم در آزادی زندگی کنم مصر را ترک کردم. حالا مجبورم در وسط اروپا برای مدتی زیر پناه پلیس باشم و حتی محل زندگی خود را تغییر بدهم، فقط به این دلیل که از حق آزادی عقیده استفاده کردم. با این حال فکر می‌کنم به ترس‌هایم نباید اشکال اغراق‌آمیز بدهم و نقش شهید را بازی کنم. من فقط بخشی از یک کشمکش هستم که با انتشار این کتاب نه آغاز می‌شود و نه پایان می‌یابد: کشمکشی بین مطلق‌گرایی و کثرت‌گرایی؛ بین خشکه‌فکری و عقل؛ بین تک‌فرهنگی و تنوع فرهنگی. این کشمکش البته محدود به اسلام نیست.